دون کارلوس

ترجمه

س. ژ. ف

جمال‌زاده

انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۸

مجموعه لوبیات خارجی





ازین کتاب دو هزار نسخه روی کاغذ سوئدی هفتاد گرمی
در مطبعهٔ بانک ملی ایران بطبع رسید و صحافی شد .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .
Copyright 1956

مجموعهٔ ادبیات خارجی

زیر نظر : احسان یارشاطر

نمایشنامهٔ

دون کارلوس

اثر

شیلر

ترجمه از آلمانی

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران ۱۳۳۵

فہرست

مقدمۂ مترجم	۱
پردۂ اول	۲۵
پردۂ دوم	۸۱
پردۂ سوم	۱۶۵
پردۂ چہارم	۲۱۷
پردۂ پنجم	۲۹۹

مقدمهٔ مترجم

نمایشنامهٔ « دون کارلوس » چهارمین نمایشنامه‌ایست که شیلر شاعرمعروف آلمانی نوشته است. درسرتاسر آن آثار جوانی وجوش و خروش عنفوان زندگانی و شور وشوق نمایان است. هرچند این نمایشنامه در واقع تصویر گویا و پردهٔ جانداری است از دربار یکی از مقتدرترین پادشاهان اروپا در قرن شانزدهم میلادی ، ولی چنان می‌نمایدکه مقصود ومنظور اصلی شیلر در تحریر وتنظیم آن نمایاندن دو احساس از مهمترین و ارجمند ترین احساسات بشری بوده است : عشق ودوستی که در آسمان زندگانی اولاد آدم بمنزلهٔ ماه وخورشید میباشد. شیلر خواسته است عشق پاك برگزیدگانی‌را مجسم سازدکه از سرای طبیعت قدم فرا تر نهاده بکوی طریقت رسیده‌اند و دوستی اشخاص نادر و نخبه ای را نشان بدهدکه اولین شرط محبت را در بذل جان ومال دانسته‌اند. اگر ازین دو معنی که درحقیقت دو قطب نمایشنامه‌را تشکیل میدهد بگذریم، شیلر در نکوهش تعصبات مذهبی ودرمذمت ومفاسد مداخلهٔ روحانیان مغرض درامورسلطنت و حکومت نیز درطی این نمایشنامه داد سخن‌را داده است.

بنا بمقدماتی که مذکور افتاد چنان مناسب بنظر آمد که برای

آنکه خوانندگان گرامی را از مطالعهٔ این نمایشنامه بهرهٔ بیشتری نصیب باشد، درخصوص هریک ازمطالب سه‌گانهٔ زیرشرح وتفصیلی باختصارکه از حدود یک مقدمه تجاوز ننماید مندرج دارد :

۱ ـ معرفی شیلر شاعر معروف آلمان و نویسندهٔ نمایشنامهٔ « دون کارلوس ».

۲ ـ اوضاع و احوال اسپانی و دربار آن کشور در زمان دون کارلوس پسر وولیعهد فیلیپ دوم پادشاه اسپانی.

۳ ـ خصوصیات نمایشنامهٔ « دون‌کارلوس » ازلحاظ لفظ ومعنی وساختمان وکیفیات نمایش.

۱ ـ معرفی شیلر

درباب « زندگی شیلر وآثاراو » درپایان نمایشنامهٔ « ویلهلم تل » از انتشارات « بنگاه ترجمه و نشر کتاب»[۱] اطلاعات نسبةً مشروحی آورده شده است که در تکرارآن در اینجا لزومی دیده نشد وکسانی که بخواهند اطلاعات بیشتری در باب این شاعر ونویسندهٔ بزرگ آلمانی داشته باشند ، میتوانند بدانجا مراجعه نمایند ، ولی برای اشخاصی که بدان کتاب دسترسی نداشته باشند ، در اینجا بذکر رؤوس مطالب و وقایع مهم زندگانی شیلر قناعت میرود .

«فردریک شیلر»[۲] دردهم نوامبر ۱۷۵۹ (مقارن باآغاز سلطنت کریم‌خان زند در ایران) درشهر مارباخ درایالت وورتنبرگ آلمان قدم بعرصهٔ وجود نهاد . پدرش در همان شهر جراح بود و سپس بهمان سمت وارد در خدمت قشون گردید و سرانجام ببازرسی باغات سلطنتی شاهزادهٔ وورتنبرگ منصوب شد . شیلر از دودمانی محترم

---

۱ ـ « ویلهلم تل » ازشیلر ترجمه ازآلمانی بقلم سید محمد علی جمال زاده ، شمارهٔ یک از سلسله انتشارات « بنگاه ترجمه ونشرکتاب » (مجموعهٔ ادبیات خارجی) تهران، ۱۳۳٤، صفحات ۱۸۹ ـ ۲۰۸ .

۲ - Johann Christoph Friedrich von Schiller

وشریف بود وبهمین مناسبت چنانکه درمیان‌آلمانها مرسوم‌است، کلمهٔ « فون » در جلو اسم خانوادگی او قراردارد که معادل است با « دو »[۱] فرانسویها که درجلو اسامی اعیان و اشراف قدیمی خود میگذارند. مادرش دختر مردی بودکه درشهرماربورگ ازشهرهای نسبةً معروف آلمان مهمانخانهٔ محقری باسم « شیر طلائی » داشت.

شیلر ازآغاز طفولیت عشق وعلاقهٔ سرشاری بنویسندگی وشعر، خاصه بنوشتن نمایشنامه داشت و هرچند او را در مدرسه‌ای گذاشته بودندکه درآنجا علم حقوق و قضاوت تدریس میشد ونظامنامهٔ بسیار سخت و دشوارش با شعر و ادب وفن نویسندگی سروکاری نداشت بااینهمه شیلر جوان بهرتدبیر وتمهیدی بود آثار نویسندگان بزرگی‌را ازقبیل « ژان ژاك روسو»[۲] حکیم فرانسوی معروف و شکسپیر شاعر ونمایشنامه‌نویس‌شهیر انگلیسی و«کلوپشتوك»[۳] وگوته حکیم وشاعر بسیار معروف آلمان (که این هردو از معاصرین او بودند) بدست‌آورده پنهانی مطالعه میکرد ودراثرهمین مطالعات بودکه باز مخفیانه ودر گوشهٔ همان مدرسهٔ حقوق نخستین نمایشنامهٔ خود را موسوم به « راهزنان »[٤] نوشت.

شیلر پس‌ازآنکه مدتی بتحصیل علم حقوق مشغول بود، چون طبع خود را با آن موافق ندید و بجهات دیگری بشهر اشتوتگارت

---

۱ - de ۲ - Jean Jacques Rousseau اصلاً سویسی است و درسال ۱۷۱۲ میلادی درشهر ژنو بدنیا آمده ودر این شهر نام اورا بجزیرهٔ بسیارکوچکی‌که دروسط شهر درانتهای دریاچهٔ لمان درمسیررودخانهٔ رون واقع است داده‌اند. وفات این نویسندهٔ بزرگ‌که ازمؤسسین واقعی انقلاب بزرگ فرانسه بشمار میرود، در سال ۱۷۷۸ بوده است. تألیفات او ازقبیل « اعترافات » که‌گویا بفارسی هم ترجمه شده است و « قرارداد اجتماعی » درتمام عالم شهرت بسزا دارد. ۳ - Fr.Klopstock (۱۷۲٤ - ۱۸۰۳) صاحب منظومهٔ مفصل و مشهور « مسیاد » Messiade درظهور مسیح موعود. ٤ - Die Raüber

از شهرهای معروف آلمان رفته در آنجا بتحصیل علم طب مشغول گردید و پس‌از پایان دورهٔ تحصیل بسمت پزشک ارتش منصوب گردید .

در آن زمان ادبیات درکشور آلمان وارد بدوره و مرحله‌ای گردیده بود که بدورهٔ «هجوم ونبرد»[۱] معروف گردیده است ودرحقیقت آنرا عهد رستاخیز شعر و ادب و معنی در آن مملکت دانسته‌اند . درسرتاسر سرزمین آلمان وآلمانی‌زبان عدهٔ بسیاری ستارگان فروزان قدر اول و دوم در آسمان علم و معنی و هنر و ادب و حکمت طالع ونورفشان گردید که کمتر دردنیا نظیر وسابقه‌ای برای آن‌میتوان یافت واسامی فلاسفه ونویسندگان وشعرا و موسیقی‌پردازهای بزرگی ازقبیل کانت ، شلینگ ، هومبولد ، گوته ، شیلر ، لسینگ ، هردر ، ویلاند ، کلوپشتوك ، بتهوون ، مزارت ، گلوك ، شوبرت وغیره راکه امروز دراغلب نقاط عالم ورد زبان خاص وعام است نمونه‌ای ازآن رستاخیز عظیم میتوان شمرد .

نکتهٔ لطیف‌آنکه‌شیلر اولین‌نمایشنامهٔ خودرا که همان«راهزنان» باشد وقتی نوشت که هیجده یا نوزده سال بیشتر ازسنین عمرش‌نگذشته بود . نمایش «راهزنان» درتماشاخانهٔ شهر مانهایم با کامیابی‌شایانی مواجه گردید ولی چون خود مؤلف جوان درشب اول نمایش برای حضور در تئاتر از مدرسه بدون اجازه گریخته بود ، بپانزده روز بازداشت محکوم گردید .

« راهزنان » اولین حلقهٔ یک سلسله نمایشنامه‌هائی است که معرف روح پاك و ضمیر تابناك شیلر میباشد و همه از طبع عاصی و طغیان‌خیز و احساسات سرکش ودادخواهی فطری و فضایل‌طلبی ذاتی شیلر«ایدآلیست» حکایت میکند وجوان رشیدی‌را نشان میدهدکه باقلبی آکنده ازآرزوی‌خدمتگزاری و جانبازی در راه‌کمال و آدمیت و رادمردی مانند پهلوانان افسانه‌ای و اساطیری باسلاح خامه و زبان

۱ - Sturmu.Drang

وارد میدان گردیده وهل‌من‌مبارزش سرتاسر کشور آلمان را متوجه او ساخته است. شیلر نیز مانند نویسندگان و شعرای دیگر معاصرخود این کلام‌بلند وپرمغزومعنی‌حکیم آلمانی«هومبولد»[۱] را گوشوارهٔ جان خود ساخته بود که میفرماید:

« هدف و مقصود حقیقی انسان ـ نه آن هدف و مقصودی‌که هوی وهوس آنرا دگرگون میسازد، بلکه آن هدف ومقصودی‌که خرد جاودان لایتغیر مقرر داشته ـ عبارت است ازپرورش‌قوای خود ـ پرورشی‌که درحد اعلا ودرحدود تناسب باشد ـ در راه ایجادوحدت کامل، و نخستین شرط ضروری چنین تربیتی آزادی میباشد.»[۲]

---

۱ - Wilhelm von Humboldt (۱۷۶۷ - ۱۸۳۵) فیلسوف معروف‌آلمانی که اورا نماینده و پیشقدم واقعی رستاخیز معنوی آلمان درزمینهٔ تربیت وتعلیم وپرورش میتوان دانست. ۲ - چون بیم‌آن میرفت‌که ترجمهٔ فارسی نارسا باشد مناسب بنظرآمدکه عین متن آلمانی این‌جمله‌که بسیاری ازعقاید وافکار شیلر وشعرا ونویسندگان نامی دیگر آلمان ازآن مایه گرفته است، دراینجا آورده شود:

"Der wahre Zweck des Menschen, nicht der,welchen die wechselnde Neigung, sondern die ewig unveraenderliche Vernunft ihm vorshreibt, ist die hoechste und proportionirlichste Bildung seiner Kraefte zu einem Ganzem. Zu dieser Bildung ist die Freiheit die Erste und unerlaessliche Bedingung."

وحدتی‌که موضوع عقیدهٔ فیلسوف آلمانی هومبولد میباشد اگر باوحدت عرفای خودمان از پاره‌ای جهات بعید قرابتی داشته باشد از جهات دیگری با آن بکلی متفاوت و دور بنظر میآید و شاید تا یک اندازه همان مفهومی را برساندکه در نزد ما ایرانیان به « یکرنگی » تعبیر میشود و چنان بنظرمیرسد که برطبق عقیدهٔ هومبولد مقصود ومراد از تعلیم و تربیت پرورش ذهن وفکر وضمیر انسان است تا دروجود او یکرنگی حاصل آید وصحنهٔ حیات‌جسمانی و روحانی او عرصهٔ تاخت و تازهای ملال‌انگیز و یأس‌آمیز افکار و عقاید متضاد که از اختلاف و تباین بین علم و مذهب وعادات ورسوم کهنه و تازه واحساسات درونی انسانی وتعلیمات اخلاقی وکشش وانگیزه‌های طبیعی وفطری وحدود و ثغور اجتماعی در زمینهٔ آنچه فرنگیها «اتیک» و«استتیک»مینامند نشود.

«لاوات» مؤلف معروف «تاریخ ادبی جهان»[1] شیلررا «یکتا نابغهٔ حقیقی و آفرینندهٔ شخصیتهای انقلابی دورهٔ «هجوم و نبرد درآلمان» میخواند و در باب نمایشنامهٔ «راهزنان» عقیدهٔ خود را بدینقرار بیان میدارد :

«این نمایشنامه تمام آنچه را در افراد نسل آن دوره ازسوز وتب و دردهای عصرها ملتی[2] و از انتقادات اجتماعی و از دلبستگی بخصلت رادمردی وازاعتراضات مردانه‌ای‌که گوئی از حلقوم دیوان و غولان بیرون میجهد وجود داشت ، پس‌از عاری ساختن از جامهٔ لفاظیهای پرطنطنه ، همه را درهیولائی از خون وگوشت[3] فشرده‌آنرا بصورت «سمبول» و سرمشق درآورده است.»

انسان پس‌ازمطالعهٔ آثارشیلر خود را با موجود جوانی روبرو می‌بیندکه دشمن شدید هرآن چیزی است‌که بدان نام بدی داده‌اند و مخصوصاً از زشتی و پلیدی و پستی و فرومایگی سخت بیزاراست و با جان و دل خواهان و جویای پرجوش و خروش چیزهائی‌است که در قاموس نوع بشر باسم بزرگواری و رادمردی و جوانمردی و پارسائی حقیقی خوانده شده است و همه جا درخلال تمام اشعار ونمایشنامه‌های خود بصد زبان وهزارگفتار این‌معنی بلندرا پرورانده است‌که :

«سرکه نه در راه عزیزان بود بارگرانی است‌کشیدن بدوش»

پس از نمایش «راهزنان» شیلر از طرف مقامات استبدادی

---

۱ - Robert Lavalette: «Literaturgeschichte der Welt» - Orell Füssli Verlag, Zurich, 1948.

۲ - «هاملت» نمایشنامهٔ مشهورشکسپیر است و شکسپیر در طی آن مصائب حقیقی زندگانی و وجودرا بزبان یل وقهرمان خود شاهزادهٔ جوانی بنام هاملت بیان مینماید وازآنجمله است این‌کلام بسیار معروف‌که «عدم یا وجود؟ مطلب برسرهمین است و بس». ۳ - یعنی ازمطالب حقیقی و واقعی نه معانی سست و احساساتی بی پایه ومایه‌که موهوم وخیالی بوده مبنای استواری نداشته باشد.

حکومت که مدارس نیز مطیع و منقاد آن بود محکوم گردید که از آن پس بجز درزمینهٔ شغل و کار رسمی خود یعنی طبابت چیزی بچاپ نرساند. چیزی که هست طبیعت سرکش شاعر جوان که ذاتاً با هر نوع استبدادی دشمن بود و طبع آزاد و آزادی‌پرور و نفس دادخواهش زیر بار این نوع تحکمات نمیرفت او را برانگیخت که غربت و آوارگی را بر چنین زندگانی اجباری بی‌فروفروغی ترجیح داده بشغل و کار وخانواده ویار و دیار پشت پا بزند و خود را بجائی برساند که روح و جانش از قبول و تحمل ظلم و اجحاف در امان باشد.

این دورهٔ زندگانی شیلر را در تاریخ ادبیات آلمان دورهٔ اول هنرپیشگی او نامیده‌اند ودرهمین دوره بود که بازچند نمایشنامهٔ دیگر از قبیل « خدعه وعشق »[۱] و «توطئهٔ فی یسکوی کنوائی»[۲] و همین «دون کارلوس» را که اکنون ترجمهٔ آن بفارسی انتشار مییابد برشتهٔ تحریر درآورد واز همان تاریخ میتوان شیلر را شاعر ملی آلمان خواند.

درآن اوقات از آنجائیکه شیلر هنوز بسیار جوان بود وبا آفاق وانفس آشنائی کافی پیدا نکرده بود طرزوطریقهٔ نویسندگی وشاعری وابرازافکار وعقاید واحساساتش عموماً برعقل وحزم وتجربه میچربید و بهمین ملاحظه است که وقتی انسان آثارش را مطالعه میکند و یا در تئاتری نمایشنامه های نخستین دورهٔ خلاقیت او را تماشا میکند خود را با دنیائی روبرو می بیند که امواج سرکش جوانی و طغیان وحب وبغض آنرا سخت متلاطم ساخته ، بطوریکه هرخواننده وبیننده‌ای خواهی نخواهی متأثر ومنقلب میگردد.

دورهٔ دوم زندگانی شیلر را بعضی از نقادان ادب دورهٔ علمی و فلسفی خوانده‌اند ، چه شاعر جوان برای تهیهٔ اطلاعات تاریخی و معلومات لازم برای همین نمایشنامهٔ « دون کارلوس » و در واقع برای فراهم ساختن و گرد آوردن مصالح این کاخ بلند

---

۱ - Kabale und Liebe ۲ - Die verschwörung des Fiesco von Genua

ادبی با کتب تاریخی آشنائی بیشتری پیدا نمود و در حقیقت وارد بزندگانی حقیقی مردم دنیا گردید. درهمان اوقات مطالعهٔ آثارفیلسوف معروف‌آلمانی«کانت»[۱] ونمایشنامه‌های شکسپیر درطرز فکر وخیال او تغییرات عمده بوجود آورد وکاررفته رفته بجائی‌کشیدکه شیلرمدتی شعروشاعری را تقریباً بکلی بکنارنهاده اوقات خود را بمطالعه وتحقیق درتاریخ وادبیات ملل قدیمی مصروف میداشت. در همان زمان بود که « تاریخ انحطاط هلند » و« تاریخ جنگ سی‌ساله » را تألیف نمود و در دانشگاه شهر « ینا » معلم تاریخ گردید. با اینهمه شیلر در آن موقع بیشتراز سی سال نداشت.

دوستی شیلرباگوته‌که نه تنها نابغهٔ بزرگ شعر وادب آلمان بشمارمیآمد، بلکه میتوان اورا درزمینهٔ فکروفهم ودانائی وشعروادب یکی ازبزرگترین نوابغ جهان دانست، داستانی است سر تا بپا لطف وعبرت‌که خود میتواند موضوع نمایشنامه‌ای بس دلکش وروح‌پرور باشد[۲]. گوته ده سال از شیلرمسن تربود وهرچند اولین ملاقات این دو مرد بزرگ و صاحبدل با هم در روز هفتم سپتامبر ۱۷۸۸ اتفاق افتاد ولی بازسالها طول‌کشید تا باهم آشناتر گردیدند وبا همهٔ اختلافی که در طرز فکر وتعقل واستدلال وعمرپیمائی در میانه موجود بود با هم یگانه و رایگان شده یکدگر را دوست داشتند. این دوستی‌که

---

۱ – Em. Kant (۱۷۲٤ – ۱۸۰٤) شهرت عالمگیر دارد ومؤلف آثار بسیار مشهوری میباشدکه از آنجمله است « انتقاد عقل خالص » . ۲ – در همین باب کتابها ورسالجات و مقاله های بسیار زیادی نوشته شده است و باحتمال بسیار قوی لابد نمایشنامه هائی‌هم دراین خصوص موجوداست‌که بر راقم این سطور معلوم نیست. گوته را از جهاتی میتوان سعدی آلمان خواند و همانطور که پند واندرز وسخنان سعدی‌آویزهٔ‌گوش ما ایرانیان گردیده وسعدی‌را مربی ملی خود میشماریم سخنان‌گوته نیز درحکمت ومعاملات ورد زبان مردم آلمان‌است ودرواقع میتوان اورا مربی معنوی ملت آلمان دانست.

یازده‌سال تمام دامنه پیدا نمود نه تنها دروجود شیلر بلکه دروجود گوته هم تأثیرات مهمی حاصل نمود وچنانکه نوشته‌اند « برای جان وروان اوحکم بهار جدیدی را پیدا کردکه در بوستان خوشیده اش بذر جدیدی افشاند ونهالهای تازه‌ای رویانید. » دراثر همین دوستی مبارك بودکه رستاخیزمعنوی جدید آلمان بحد قصوای ترقی وتعالی خود رسید. درباب این دوستی گفته‌اند « هریك ازین دو نفر دوست بزرگوارداد وگرفت و هیچیك از آن دوتن موجب خسران وزیان دیگری نگردید. »

اینك میرسیم به سومین دورهٔ زندگانی شیلرکه درحقیقت دورهٔ دوستی باگوته است. درطی این دوستی پربرکت شیلرنمایشنامه‌های دیگری از قبیل « ماری استوارت » و« دوشیزهٔ اورلئان » و« عروس مسین » و « ویلهلم تل » نوشت‌که نهایت اشتهار را دارند و ترجمهٔ فارسی یکی ازآنها یعنی« ویلهلم تل » درضمن انتشارات « بنگاه ترجمه ونشرکتاب » بطبع رسیده ومنتشر گردیده است.

جریان ظاهری این دوستی بی نظیر یازده ساله که تا حدی دوستی محمود وایاز و شمس ومولوی را بخاطرمیآورد در روز نهم ماه مه ۱۸۰۵ با مرگ شیلر پایان یافت. در آن تاریخ چهل وشش سال بیشتر از عمر شیلر نگذشته بود.

درهنگام آخرین بیماری شیلررفیق شفیقش گوته سخت مشوش و نگران بود. شبها خوابش نمیبرد و مدام جویای احوال او بود. شبها زنش کریستین صدای گریهٔ او را میشنید و صبح زود همینکه ببالین شوهرمیآمد اولین سؤال گوته درباب وضع و احوال شیلربود. نوشته‌اندکه درآن ایام بحدی درلحن وآهنگ صدا و درسیما و وجنات گوته آثار ملال وبیم و یأس خوانده میشد که از مشاهدهٔ آن زنش بگریه افتاد و وقتی سرانجام روزی زاری زن خود را دید فهمید که شیلرتمام‌کرده است وفریاد برآورد که « مرد ! مرد ! » و سرش را بروی سینه گذاشت و صورت را در میان دو دست گرفته او هم بنای

گریستن را گذاشت و چنان دچار رنج ومحنت و بیچارگی گردید که نتوانست دردفن شیلرعزیزش حضوربهمرساند ومیگفت «نیمی‌ازوجودم از دست رفته ! »

۲ ـ اوضاع اسپانی و دربار آن کشور درزمان دون‌کارلوس

داستان «دون‌کارلوس» که موضوع همین نمایشنامهٔ شیلر گردیده است درزمانی بوقوع پیوست که پدر دون[1] کارلوس یعنی فیلیپ دوم‌مقتدرترین پادشاهان اروپا و حتی میتوان گفت تمام‌کرهٔ زمین بود.

اینک ببینیم فیلیپ دوم‌که بوده و چه‌کرده و سرگذشت او با پسر و ولیعهدش دون کارلوس از چه قرار بوده است . برای بیان این‌مطلب لازم است قدری در مجاری تاریخ اسپانی (که همان اندلس[2] عربها است) بالاتر برویم .

چنانکه میدانید همانا در صدر اسلام قشون مسلمین[3] از خاك مصر و سرتاسر نواحی شمالی افریقا گذشته و در سنهٔ ۷۱۱ میلادی در خاك اسپانی یعنی شبه جزیرهٔ ایبری پیاده‌گردید وبسرعت عجیبی تقریباًبرسرتاسرآن سرزمین‌دست یافت وهرروزبرحوزهٔ اقتداروحکمرانی خود افزود چنانکه رفته‌رفته قسمتی از نواحی جنوب غربی فرانسه

---

۱ ـ دون (Don) در زبان اسپانیولی بمعنی آقا و خان خودمان است ودرمورد زنان «دونا» (Dona) میگویند . ۲ ـ عربها درموقع استیلای خاك اسپانی اول درسرزمین جنوبی آن‌کشور پیاده شدند که آندالوزیا خوانده میشد ولفظ عربی اندلس از همان‌کلمه آمده است‌که بعدها از طرف عربها برتمام آن کشور اطلاق‌گردید . ۳ ـ مورخین عدهٔ این سپاه را ۳۰۰ تن عرب و ۷۰۰ تن بربر (مغربیون) از ساکنین نواحی شمالی افریقای غربی نوشته‌اند ورئیس آن سپاه موسوم به طارق نیز از همین بربرها بوده و چنانکه مشهور است نام تنگهٔ جبیرالتار (جبل‌الطارق) ازنام همین سردار آمده‌است . بعضی ازمورخین شمارهٔ سپاهیان عرب را دراین موقع رویهمرفته ۱۲ هزار نفرنوشته‌اند ولی همه متفقند که عدهٔ خود عربها فقط همان سیصد نفربوده است .

نیز درتصرف آنها درآمد (وازآنجمله شهر بردوی معروف) تا آنکه در سال ۷۳۲ میلادی یعنی بیست ویکمین سال ورود بخاك اسپانی تا پنجاه و پنج فرسنگی (۳۳۲ کیلو متری) پاریس بجلو رفتند و اگر در آنجا در جنگ مشهور با پادشاه فرانسه شارل مارتل[۱] شکست نخورده بودند بلاشك اروپا و شاید دنیا دارای سرنوشت دیگری میگردید.

مسلمانان در اسپانی تأسیس سلطنت و تمدن درخشانی نمودند که آثار آن هنوز هم درسرتاسر آن زمین وحتی در اسامی اعلام از امکنه و اشخاص ودرزبان آن کشور کاملا پدیدار است. سیصد سال پس از ورود مسلمین بخاك اسپانی پایتخت آنان کردوبا (قرطبه) بشهادت مورخین متمدن ترین شهر های اروپا گردیده دارای هفتاد کتابخانهٔ بزرگ ونهصد حمام عمومی بود. ازآن پس تقریباً هشتصد سال تمام تاریخ اسپانی عبارت است از زد وخورد ها وکشمکشهای مسلمین با ساکنین مسیحی آن کشورکه در ایالتی از ایالتهای شمالی موسوم به استوری تمرکز یافته بودند. سرانجام درسال ۱۴۹۲ یعنی هفتصد وهشتاد ویکسال پس از تاریخ استیلای مسلمین برآن سامان فردیناند پنجم پادشاه ایالت آراگون که بعدها ازجانب پاپ روم ملقب به« پادشاه کاتولیك » گردید بدستیاری همسر دانا وشجاع خود ایزابل ملکهٔ کاستیل برشهر گرونادا (غرناطه) که آخرین پناهگاه مسلمین بود دست یافت وسلطنت عربها ومسلمانان در اسپانی یکباره پایان یافت. این ایزابل همان ملکهٔ دانا وخردمندی است که کریستوف کلومب را بکشف آمریکا فرستاد و اتفاقاً کشف امریکا اندك مدتی پس از فتح گرونادا در۱۲ اکتوبر۱۴۹۳ اتفاق افتاد.

اهمیت کشف امریکا محتاج بذکر نیست. بقول مورخین « قارهٔ عظیمی بر قسمت غربی دنیا افزوده گردید و پس از آفرینش جهان

---

۱ ـ مارتل بمعنی چکش است .

و مرگ حضرت مسیح کشف امریکا مهمترین واقعه‌ایست که چشم روزگار دیده است. »

از فردیناند و ایزابل دختری باقی ماند باسم ژان (جووانا) که در تاریخ باسم « ژان دیوانه » معروف است وپس از مرگ مادر درسال ۱۵۰۴ برتخت کاستیل نشست. ژان زن ارشیدوك اطریش موسوم به فیلیپ بودکه جوان بسیارزیبائی بود وبهمین مناسبت اورا فیلیپ زیبا میخواندند وپسر ماکسی میلیان امپراطور آلمان(۱۴۵۹-۱۵۱۹) بود. پس از مرگ نابهنگام فیلیپ زن جوانش ژان که دلبستگی عجیبی بشوهر داشت دچار پریشانی حواس گردید چنانکه مدتی جسد شوهرناکام خود را باخود دراطراف خاك اسپانی‌میگردانید وبهمین مناسبت به ژان دیوانه معروف گردید.

شارل کن (پنجم) معروف فرزند ژان و فیلیپ زیبا میباشد. وی از سلاطین مشهور وبنام است. در ابتدا باسم شارل اول درسال ۱۵۱۶ بسلطنت اسپانی رسید وسپس درسال ۱۵۱۹ بامپراطوری‌آلمان انتخاب گردید.

شارل‌کن از اسپانی و مستملکات وسیع و پرثروت این کشور در امریکا (ینگی دنیا) گذشته براطریش و قسمتی از خاك آلمان و ایطالیا و برتمام خاك هلند و بلژیك هم سلطنت داشت و چنانکه از قول خود او نقل میکنند مدعی بوده‌که آفتاب در قلمروکشور او غروب نمیکند. شارل‌خیلی‌کارها کرد وخیلی‌کارهاهم دلش میخواست انجام دهد ولی وقتی متوجه گردیدکه با همهٔ قدرت وعظمت وشکوه گیتی با او سازگار نیست و« گیتی است‌کی‌پذیرد همواری » در سال ۱۵۵۵ از سلطنت استعفا داده دیرنشین گردید وسه سالی پس ازآن درگذشت.

پس‌ازشارل‌کن‌پسراوفیلیپ دوم بسلطنت‌رسید (۱۵۵۸-۱۵۹۸) و این همان پادشاهی است‌که پدر دون‌کارلوس بوده است و شیلر

پاره‌ای وقایع سلطنت او را و علی‌الخصوص رفتار و معاملات او را با پسر و ولیعهد خود دون‌کارلوس موضوع نمایشنامه‌ای‌قرارداده‌که اینک ترجمهٔ فارسی آنرا در اینجا مطالعه مینمائید .

فیلیپ دوم پادشاه بزرگی بود و در دورهٔ سلطنت چهل سالهٔ خود جز عظمت اسپانی هیچ منظور دیگری را دنبال ننمود و اگر با تفتیشات مذهبی (انکیزیسیون) یاری نمود آنرا نیز بزعم خود در راه اتحاد و خیر و صلاح ملک‌وملت دانسته و تشخیص‌داده‌بود. مردی بود استبداد سرشت وسرد و سختگیر وسخت‌کوش‌که درامور مملکت و سلطنت هیچ نوع ترحم و انصافی را که بتوان آنراسستی و ناتوانی خواند جایز نمیشمرد. علاقهٔ شدیدی‌که بمذهب کاتولیک داشت تا حدی بستگی باوضاع و احوال اسپانی در آن دوره داشت. پس‌از آنکه سلطنت مسلمین درآن‌کشور پایان یافته بود عدهٔ زیادی از مسلمانانی‌که از راه اجبار و ترس بمذهب مسیح درآمده بودند و یا از راه تقیه وکتمان خود را مسیحی میخواندند و به «مدجنین»[۱] معروف‌بودند و یا مسلمانانی‌که اصلاً اسپانیولی‌بودند وبه «مستعرب»[۲] مشهور شده بودند وهمچنین یهودیان بسیاری‌که برای مصلحت‌روزگار خود را مسیحی قلم میدادند اوضاع تدین را در آن سر زمین مشکل ساخته بودند، بطوریکه حکومت ناچار بود بوسیلهٔ پاره‌ای مداخلات اسباب تقویت و استحکام دین رسمی را فراهم سازد و چون از قرن سیزدهم میلادی دستگاه عظیم ومخوف « انکیزیسیون » یعنی‌تفتیشات مذهبی بحکم و فرمان پاپ‌های روم تأسیس گردیده بود و چون باز در ٤ ژانویهٔ ۱۵۵۹ ازطرف پاپ امری صادر گردیدکه دایرهٔ عملیات تفتیشات مذهبی‌را توسعهٔ بیشتری می‌بخشید فیلیپ اجرای این اوامررا درقلمرو سلطنت خود وظیفهٔ خویش دانست و در نهایت شدت‌بانجام این وظیفه پرداخت.

---

۱ - Mudejars ۲ Mozarabes

از جمله کارهای مهم دیگر فیلیپ دوم که در ضمن نمایشنامهٔ «دون کارلوس» بدان اشارتی رفته است یکی جنگ دریائی با انگلستان است. فیلیپ که علاوه برآنچه از پدرش بارث باو رسیده بود یعنی اسپانی ومستملکات پهناور آن وجزایر فیلی پین وهلند وفرانش کونته (ایالت قدیمی در مشرق فرانسه) و میلان و پادشاه نشینی ناپل بر پرتغال نیز دست یافته بود وچون انگلستان را ازلحاظ مذهب وسیاست واقتصاد دشمن و رقیب توانای خود میدانست همواره چاره‌ای می اندیشید که آن کشوررا نیزدرحوزهٔ حکمرانی خود درآورد و لهذا هنگامی که پس از وفات نخستین زوجه‌اش توانست با ملکهٔ انگلستان ماری تودور ازدواج نماید خوشدل بود که بدینوسیله اسباب دست‌یافتن بانگلستان برایش فراهم آمده است و همینکه ماری در سنهٔ ۱۵۵۸ وفات نمود و ازنو پروتستانها دارای اقتدار ونفوذ گردیدند فهمید که بایدوسایل مؤثرتری برانگیزد وآنوقت بود که نیروی دریائی بزرگی که مشتمل بر ۱۳۲ کشتی وسی هزار سپاهی دریائی بود بقصد هجوم بخاك انگلستان مهیا ساخت. چنین نیروی بزرگی در روز ۳۰ مه ۱۵۸۸ از سواحل پرتغال بحرکت آمد وباطنطنه وشوکت هرچه تمامتر بنام «آرمادا» یعنی «مغلوب ناشدنی» بسواحل انگلستان رسید، ولی باطوفان مواجه گردید وشکست خورده تنها قسمت اندکی از آن که ازیک ثلث تجاوز نمیکرد توانست خودرا بسواحل اسپانی برساند.

ازکارهای دیگر فیلیپ دوم اقداماتی است که درخاك هلند بمنظور جلوگیری ازاصلاحات مذهبی ومساعی ملی مردم آن کشور بعمل آورد. در آن زمان خواهر فیلیپ موسوم به مارگریت دوپارما در آن دیار نایب‌السلطنه بود. درباریان اسپانیائی اعیان وبزرگان هلندی را که طرفدار آزادی مذهب واستقلال ملی بودند «مشتی بی‌سروپا» خواندند ولی قاطبهٔ ملت با همین «بی سر و پا» ها موافقت داشت و عاقبت کاربسرکشی وطغیان منجر گردید وفیلیپ قشونی مشتمل بر بیست هزار تن سپاهی بفرماندهی دوك دالبای معروف بدان صوب برای سرکوبی

آن مردم فرستاد. این همان طغیانی‌است که‌درنمایشنامهٔ«دون‌کارلوس» سخن ازآن رفته‌است. رفتارسپاهیان اسپانیائی درآن‌موقع بسیاروحشیانه بود و حکم لکهٔ ننگینی را بردامن تاریخ آن‌کشور دارد. چیزی‌که هست عاقبت فتح و ظفر نصیب همان مردم مظلوم‌گردید و خاك هلند بردو قسمت تقسیم شده و تنها قسمت جنوبی در تصرف اسپانی باقی ماند درصورتیکه ایالتهای شمالی درسنهٔ ۱۵۷۹ برطبق پیمانی که به « اتحاد اوترشت»[۱] معروف است خود را مستقل خواندند و با همهٔ مساعی ونیرنگهای فیلیپ ازعهدهٔ صیانت استقلال خود برآمدند.

از جمله وقایع دیگری‌که شیلر در نمایشنامهٔ « دون‌کارلوس» بدان اشاره نموده است زدوخوردهای بحری اسپانی است با سپاهیان دریائی ترکیه. درآن زمان سلطان سلیمان دوم (۱۴۹۵-۱۵۶۶)که اورا بزرگترین سلاطین آن دودمان خوانده‌اند درترکیه سلطنت‌داشت. از جمله کارهای او یکی هم این بودکه یکسال قبل‌از وفات خود در صدد تصرف جزیرهٔ مالت‌که تعلق باسپانی داشت برآمد وبهمدستی دزدان دریائی افریقائی در بهار سال ۱۵۶۵ جزیرهٔ مزبو را مورد حمله و هجوم قرارداد و پس‌از حملات مکرری‌که چندین ماه طول کشیدعاقبت درسی‌ام ژوئیه جزیره بدست مهاجمین افتاد و شوالیه‌هائی که مأمور دفاع بودند باستثنای سه نفر دیگران همه در همانجا بقتل رسیدند. این شوالیه‌ها همان‌کسانی بودند که بریاست «لاوالت»[۲] نام طریقهٔ مذهبی شوالیه‌های مالت‌را تشکیل داده بودند که ذکر آنها مکرر در تواریخ آن دوره آمده است.

اسپانی در نتیجهٔ این جنگها و زدوخوردها هرچند در ظاهر دارای عظمت وشکوه بسیاری بود ولی باطناً ضعیف و ناتوان‌گردیده بود، چنانکه فیلیپ دوم درسنهٔ ۱۵۷۵ در مقام اظهار نگرانی درونی خویش میگفت « بی‌نظمی و پریشانی مالیهٔ مملکت چاره‌ناپذیراست. من چهل و هشت سال از عمرم‌گذشته است و نمیدانم در ایام پیری

۱ - Union d'utrecht ۲ La Valette

چه برسرم خواهد آمد. پیری فرامیرسد وهیچ نمیدانم با اینهمه درد و رنجی که دربارهٔ امورمملکت وسلطنت دارم چگونه امروزرا بپایان خواهم‌رسانید.» روزی که فیلیپ درسنهٔ ۱۵۹۸ درگذشت کشوراسپانی هرچند در اوج عظمت و اقتدار بود ولی رویهمرفته با اوضاع مالی وخیمی دست بگریبان بود وازجهات چند آثار تنزل وانحطاط‌ازهرسو مشهود بود و شیلرهم خواسته در نمایشنامهٔ خود «دون‌کارلوس» همین اوضاع و احوال را بیان نماید.

۳ ـ خصوصیات نمایشنامهٔ «دون‌کارلوس» ازلحاظ لفظ ومعنی و ساختمان وکیفیت نمایش

نمایشنامهٔ «دون‌کارلوس» از آثارجوانی شیلر است. نخستین بار تاوسط پردهٔ سوم در مجلهٔ «تالیا» درطی دوسال ۱۷۸۷ و ۱۷۸۸ انتشار یافت ولی در همان ضمن یعنی سال ۱۷۸۷ با اختلافات نسبةً زیادی جداگانه بچاپ رسید. سپس بازدو مرتبهٔ دیگر درسنهٔ ۱۸۰۳و۱۸۰۴ بچاپ رسید. این چاپهای اخیر بامتن‌های سابق ازاینجهت اختلاف داردکه مخصوصاً در قسمت دوم نمایشنامه مقداری ازمطالب یابکلی حذف گردیده ویا تلخیص شده است. ترجمهٔ فارسی کنونی‌ازروی همان چاپ ۱۸۰۴ بعمل آمده‌است. «دون‌کارلوس» منظوم است (بدون قافیه) ولی منثور آن‌هم پس‌از وفات شیلر ازطرف مدیر تئاتر هامبورگ موسوم به‌البرشت درسنهٔ ۱۸۰۸ بچاپ‌رسیده‌است.

در زمانی که شیلر این نمایشنامه را برشتهٔ تحریر درآورد نویسندگان آلمانی که عموماً منسوب بهمان سبک وطرز «هجوم ونبرد» بودندکوشش مینمودندکه باثار خود رنگ ملی بدهند و حتی‌المقدور از زیر بار قواعد و اصولی که در زمینهٔ نمایشنامه نویسی در فرانسه معمول گردیده بود شانه خالی نمایند وبهمین‌جهت است که درنمایشنامهٔ «دون‌کارلوس» وحدتهای سه‌گانه (اشخاص و موضوع + زمان + مکان) رعایت نگردیده است. اما اگر شیلر توانسته خود را از قید قواعد و اصول فرانسوی برکنار بدارد برعکس تأثیر شکسپیر و افکار او

درسرتاسر « دون کارلوس » پدیدار است وثابت میسازدکه شیلرجوان سخت درتحت نفوذ نابغهٔ بزرگ ادبی انگلستان واقع گردیده‌بوده‌است.

باید دانست‌که پیش‌ازشیلر نویسندگان وشعرای دیگری‌مانند «اتوی»[۱] انگلیسی و«کامپیسترون»[۲] و «لوفور»[۳] و«مرسیه»[٤] فرانسوی و«آلفی‌یری»[٥] ایطالیائی همین موضوع دون کارلوس ولیعهد اسپانی‌را موضوع نمایشنامه‌های خود قرارداده بودند.

چنانکه در پیش اشاره‌ای رفت، « دون کارلوس » چهارمین نمایشنامه‌ایست که‌بقلم شیلر جوان‌نوشته‌شده است. تحریراین‌نمایشنامه درموقعی انجام یافت‌که شیلر ازیار و دیار خود دورافتاده و میهمان خانم با فضل و کمال ادب دوستی بود موسوم به « هانریت فون وولزوگن »[٦] که بلاشک درتحریر وتنظیم این نمایشنامه کمکهای فکری گرانبهائی‌به شیلر نموده است.

اولین آشنائی شیلر باداستان‌دون کارلوس‌بوسیلهٔ کتابی‌بوده‌است بعنوان «دون کارلوس ، داستان تاریخی» که درسنهٔ ۱٦۷۲ بقلم یکنفر کشیش موسوم به «سن‌رئال»[۷] در شهر آمستردام‌بچاپ رسیده‌بوده‌است ولی شیلرکه‌برخلاف سابق دلبستگی بیشتری بحقایق امور پیدانموده یعنی علاقمند است‌که درباب اسپانی آن زمان وکیفیات و عوالم‌دربار پادشاهان آن‌کشور و عادات و رسوم مردم آن سرزمین اطلاعات بیشتری داشته باشد ، تنها بکتاب مزبور قانع نشد وازمنابع و مآخذ دیگری نیز در صدد جمع‌آوری معلوماتی‌که باید مصالح ساختمانی

---

۱ - Otway داستان دون کارلوس را باعنوان آندرونیک Andronic در سال ۱٦۷٦ منتشر ساخت. ۲- Campistron دون کارلوس‌را موضوع نمایشنامهٔ خود باهمین‌عنوان‌قرارداده‌است، درسنهٔ ۱٦۸٥. ۳- نمایشنامهٔ Le Févre «دون کارلوس» درسنهٔ ۱۷۸۳ نخستین بار نمایش داده شد. ٤ - «دون کارلوس» Mercier در سال ۱۷۸٥ نمایش داده شد. ٥ - «دون کارلوس» Alfieri درسال ۱۷۸۳ نخستین بار ودرسال ۱۷۸۹ دومین بار بچاپ رسید. ٦ - Henriette von Wolzogen

۷ - Saint Réal: «Don Carlos, histriols Novelle»

اثر جدیدش گردد، برآمد. چنانکه درطی مطالعهٔ نمایشنامه برخواننده معلوم و مشهود میگردد، از جملهٔ کتابهائی که در آن موقع مورد استفاده قرار گرفت، کتاب «تاریخ اسپانی» از تألیفات «فررا»[۱] میباشد. خودشیلر نمایشنامهٔ «دون کارلوس» را در آن تاریخ بهترین نمایشنامه های خود خوانده است و ازقراری که نوشته‌اند «شیلر یل وقهرمان نمایشنامهٔ خودرا چنان در ذهن خود وارد ساخته بود که گوئی با او میزیست و هیچگاه باهیچیک ازقهرمانان خودبدین درجه همزیست نشده بود.»

درنامه‌ای که ازشیلر باقی مانده و در روز ۱۴ آوریل ۱۷۸۷ بدوست نازنین خود «راینوالد»[۲] نوشته است میگوید «درنسیم این بامداد دلکش فکر من، ای دوست عزیز، باشما میباشد وباکارلوس خودم و بعقیدهٔ من هراثر و منظومه‌ای عبارت است ازیک دوستی پرجوش وخروش ویایک عشق پاك وافلاطونی نسبت بیک مخلوقی ازمخلوقات ذهنمان.» و باز درجای دیگر مینویسد «شاعر پیش از آنکه قهرمان خود را تصویر نماید ومجسم سازد باید او را قلباً مانند معشوقه‌ای دوست بدارد.» و نیز در همین زمینه نوشته است «من باید بشما اعتراف نمایم که «دون کارلوس» تا اندازه‌ای حکم معشوقهٔ مرا پیدا کرده است. من اورا درقلب خود جا داده‌ام و با او در تمام اطراف وجوانب ناحیهٔ «بوئرباخ»[۳] درگردش وسیر وسیاحتم... بنابرتشخیص من دون کارلوس روح «هاملت»[۴] اثر شکسپیر و خون و اعصاب «لایزویتس»[۵] وضربان نبض مرا دارد.»

---

۱ - «Historia d'Espana» Ferreras : ۲ - Reinwald ۳ - Bauerbach
همان محلی است که شیلر درآنجا میهمان هانریت فون وولزوگن بود.

۴ - Hamlet از آثار بسیار معروف شکسپیر شاعر و نویسندهٔ مشهور انگلیسی است.

۵ - Leisewitz شاعر ونویسندهٔ آلمانی (۱۷۵۷-۱۸۰۶) که تراژدی معروف او یولیوس تارانتی Julius Von Tarente که از آثار معروف دورهٔ «هجوم و نبرد» است سخت درشیلر تأثیر نمود ودرواقع عامل و منشأ کار نویسندگی شیلر درنمایشنامه نویسی گردید.

داستان نمایشنامهٔ « دون‌کارلوس » قدری پیچیده است وچنان مینماید که شیلر جوان آنچه‌را درچنته داشته (درزمینهٔ دوستی وعشق وحسادت وتعصب مذهبی و توطئه و فساد درباری و غیره) خواسته بیرون بریزد وتاحدی ازشرط اساسی‌هنرمندی که مبنی‌براندازه وحدود وثغور معقولی است بدور افتاده باشد واین ایرادی است که مخصوصاً برپردهٔ چهارم وارد آورده‌اند ، چنانکه مطالعهٔ آن صحت وسقم این ایرادرا مشخص خواهد ساخت.

زبان شیلردر«دون‌کارلوس» همان زبان گویا وفصیح وجوشان وآتشینی‌است که اختصاص باین شاعرجوان دارد وازآنجائیکه تاروپود «دون‌کارلوس» با استبدادهای سیاسی ومذهبی وتعصبات کورکورانه وهولناکی بافته شده است برای شاعرجوان ودادخواه وانصاف پروری چون شیلر که بملاحظهٔ اوضاع وطنش با تمام قوای خود دشمن و بدخواه ظلم و اجحاف واستبداد بود میدان وسیع و مناسبی بودکه بتواند آنچه را در دل دارد برزبان جاری سازد و داد دادخواهی‌را بدهد و شاید بهمین علت باشدکه گاهی عبارات پیچیده بنظر میآید وتعقیدات لفظی نه‌تنها کار ترجمه، بلکه فهمیدن مطلب‌را دشوارمیسازد تا آنجائیکه معنی ومقصود مقداری ازعبارات وجمله‌ها حتی برمفسرین نامی آلمانی مجهول‌مانده است وهریک‌عقاید ونظر دیگری درآن‌باب دارد .

با آنکه در آن‌زمان چنانکه گذشت شعرا و نویسندگان آلمانی سعی داشتند که شانهٔ خود را از زیر بار پالهنگ قواعد و اصول نمایشنامه نویسی رها سازند ولی با اینهمه باز در دربار های متعدد شاهزادگان آلمانی[۱] نفوذ فرانسه حکمفرما بود ومخصوصاً بنویسندگان و شعرا توصیه میکردند که در نوشتن نمایشنامه باید از تاریخ و زندگانی ملی خود آلمان الهام بگیرند و بر طبق اصول عروض

۱ ـ آلمان در آن زمان دارای ۳۶ دربار بود.

آلمانی شعر بگویند (یعنی مثلاً چنانکه شیلر درهمین «دون کارلوس» عمل نموده ابیات پنج پائی بی قافیهٔ معروف به یامب) ولی هیچگاه تقلید وتأسی ذوق فرانسویان‌را از مد نظر دور ندارند و چنانکه میدانید اساس وشالودهٔ ذوق فرانسویان اعتدال وتوازن واندازه‌وحدود وثغور معقول منطقی است‌که شیلر در تحریر «دون کارلوس» آنها را گاهی مراعات ننموده است . این نوع شعر بی‌قافیه را اولین بار در آلمان «لسینگ»[۱] نمایشنامه نویس و نویسندهٔ معروف در نمایشنامهٔ مشهور خود «ناتان خردمند» (سنهٔ ۱۷۷۹) استعمال نمود و پس‌از آن حتی گوته نیز در نمایشنامهٔ «ایفی‌گنیا» که شهرت عالمگیر دارد مورد استعمال قرارداد .

نکته‌ای‌که ذکر آن بی اهمیت نیست این است‌که گاهی پاره‌ای مطالب «دون کارلوس» با تاریخ و حقیقت موافقت کامل ندارد و چنانکه نویسندگان بزرگی قبل از شیلر ازقبیل همین لسینگ مذکور در فوق وحتی «کورنی»[۲] فرانسوی برای نمایشنامه نویس پاره‌ای حقوق و اختیاراتی را مطالبه کرده بودند شیلر هم از استفاده از این حقوق و اختیارات درموقعی که مناسب میدانسته روگردان نبوده است و چنانکه یکنفر ازنقادان در اینمورد اظهار عقیده نموده «چطور میتوان این آزادیها واختیارات را از فرمانروایان نامدار صحنهٔ نمایش دریغ داشت ؟ » از جمله مطالبی که با حقیقت موافقت ندارد یکی آنکه هرچند شیلر نمایشنامهٔ خود را در سال ۱۵۶۷ و شاید قسمتی از سال ۱۵۶۸ جا داده است یعنی وقایع وحوادث آن تاریخ را درضمن «دون‌کارلوس» آورده است ولی جنگ دریائی معروف «آرمادا» را که چنانکه بدان اشارتی رفته است ، در سال ۱۵۸۸ بوقوع پیوست بیست سال جلو انداخته ودرضمن وقایع همان ۱۵۶۷ بیان نموده است ،

---

۱ - Lessing (۱۷۲۹ - ۱۷۸۱) ۲ - P. Corneille (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴) که اورا « پدرتراژدی فرانسه » خوانده‌اند و باراسین Racine ومولی‌یر Molière بزرگترین نمایشنامه نویسهای فرانسه بشمار میروند .

از طرف دیگر در پایان نمایشنامه در آنجائی که فیلیپ دوم پسر و ولیعهد خود را تسلیم رئیس تفتیشات مذهبی (انکیزیسیون) مینماید ومیگوید « من بوظیفهٔ خود عمل کردم،حالا نوبت شماست» آشکار است که شیلر درنظر دارد برساندکه دون کارلوس را بقتل خواهند رسانید در صورتیکه حقیقت امر و شهادت تاریخ چنین امری را تصدیق نمینماید و هیچگاه باثبات نرسیده است که فیلیپ پسر خود را بدست متعصبین خونخوار مذهبی سپرده باشد ، بلکه ثابت ومسلم است که دون کارلوس در ۲۴ ماه ژوئیه ۱۵۶۸ در اثر بیماری بمرگ طبیعی مرده است . از طرف دیگر هم گرچه پس از آنکه در پنجم فوریهٔ ۱۵۵۶ مابین فیلیپ دوم پادشاه اسپانی وهانری دوم (از دودمان والوا) پادشاه فرانسه درمحل موسوم به«ووسل»[1] قراردادمتارکه بامضا رسید و مقرر گردیدکه شاهزاده خانم فرانسوی الیزابت دو والوا با ولیعهد اسپانی دون کارلوس عروسی نماید ولی درموقع صلح «کاتوکامبرزیس»[2] که درسال ۱۵۵۹ منعقد گردید فیلیپ دوم چنانکه گوئی ادعای غبنی داشته باشد ، الیزابت را همسر خود ساخت.

میگویند بهترین داوری درباب « دون کارلوس » همانا قضاوتی است که «هبل»[3] شاعر ونمایشنامه نویس آلمانی قرن نوزدهم درکتاب یادداشتهای خود آورده است « نمیتوان این نمایشنامه را رویهمرفته بدون گرفتن ایرادی برآن ستود ولی البته پاره‌ای قسمتهای آن شایستهٔ هرگونه تحسین وستایش است » .

در هر حال «دون کارلوس» را نخستین حلقهٔ سلسلهٔ با افتخاری دانسته اند که بدست توانای شیلر جوان از زیر پتک نبوغ بیرون آمده است و جا دارد که بر پیشانی آن این بیت معروف شاعر آلمانی دیگری«اشتورم»[4] نام را باحروف طلا بنویسند «زیبائی سحرانگیز جوانی لبخند زنان ابدالدهر برجبین تو جلوه گر خواهد بود . »

ژنو ، اسفند ۱۳۳۴ ه . ش

سید محمد علی جمال زاده

---

۱ - Vauxcelles ۲ Cateau - Cambrézis ۳ - Fr. Hebbel (۱۸۱۳-۱۸۶۳)
۴ - T. W. Strom (۱۸۱۷ - ۱۸۸۸)

اشخاص نمایش

Philippe II — **فیلیپ دوم** (پادشاه اسپانی)

Elisabeth de Valois — **الیزابت دو والوا** (همسر فیلیپ)

Don Carlos — **دون کارلوس** (ولیعهد)

Alexandre Farnèse — **الکساندر فارنز** (شاهزادهٔ پارما، خواهرزادهٔ پادشاه)

Klara Eugenia — **شهدخت کلارا اوجنیا** (دختر سه‌ساله)

Duchesse d'Olivarez — **دوشس دولیوارز** (سر ندیمهٔ ملکه)

Marquise de Mondecar — **مارکیزدوموندکار**

Princesse d'Eboli — **پرنس دبولی**

Comtesse Fuentes — **کنتس فوئن‌تس**

(ندیمه های ملکه)

Marquis de Posa — **مارکی دوپوزا** (شهسوار مالت)

Duc d'Albe — **دوك دالبا**

Comte de Lerma — **کنت دولرما** (فرمانده‌گاردسلطنتی‌ازبزرگان‌واعیان‌نامی)

Duc de Feria — **دوك دوفه‌ریا** (شهسوار ولیز)

Duc de Medina Sidonia — **دوك دو مدیناسیدونیا** (امیرالبحر)

Don Raymond de Taxis — **دون‌ریموند دوتاکسیس** (رئیس‌کل چاپارها وچاپارخانه ها)

(ازبزرگان‌واعیان واشراف اسپانی)

Domingo — **دومینگو** (کشیشی‌که‌پادشاه نزد او اعتراف بگناهان خود میکند)

بازرس‌کل تفتیشات مذهبی (الکیزیسیون) که‌معروف به «مفتش‌بزرگ» است .

رئیس دیرکشیشان معروف بآباء شارتروز

یکتن از غلام بچه های ملکه

Don Ludwig — **دون لودویگ مرکادو** (پزشك مخصوص ملکه)

عده ای از بانوان محترم و بزرگان واعیان ودرباریان وصاحبمنصبان و پاسبانان افرادگاردسلطنتی وجمعی دیگرکه درصحنه‌ها حضوردارند ولی‌سخنی نمیگویند .

پردهٔ اول

باغ سلطنتی درشهر «آرانخوئز»[1] درجنوب مادرید

صحنهٔ اول

کارلوس ولیعهد ـ دومینگو

دومینگو ـ اینک ایـام خوش اقامت در آرانخوئز بسر رسیده است. والاحضرت همایونی با خاطر آرام ازاینجا تشریف نمیبرند؛ چون ازاقامت مادر اینجا نتیجه‌ای بدست نیامد. ای شاهزاده، مهر خاموشی را از لب بردارید ومرا پدر خود دانسته راز خودرا بامن درمیان نهید. اعلیحضرت درراه آسایش خاطر فرزند خود ـ فرزند دلبند و یگانهٔ خود ـ ازهیچ چیز مضایقه نخواهند فرمود. (کارلوس بزمین نگاه میکند و خاموش است) آیا در دل شما آرزوئی

---

۱ - Aranjuez شهری است ازشهرهای اسپانی درجنوب پایتخت که فیلیپ دوم پادشاه بزرگ اسپانی در آنجا باغهائی بسبک باغهای دورهٔ رستاخیز (رونسانس) فرانسه و ایطالیا ساخته و پرداخته است. مترجم

باقی مانده است که خداوندی که شمارا عزیزترین فرزندان خود میداند، برنیاورده باشد؟ روزی که درقلعهٔ شهر «تولد» شاهزادگان درمقابل کارلوس سراطاعت فرود آوردند ودست او را بوسیدند و دراین حال سران شش کشور شکست خورده بپای او افتادند من حاضر بودم[1]. حاضر بودم وبچشم خود دیدم که چگونه ازغرور وجوانی وافتخار گونه‌اش گلگون شد. دیدم که چگونه سینه‌اش ازاین تصمیم شاهانه بطپش درآمد وشاهد بودم که نگاه پرنشاط وغرورش ازفرط سرمستی وسرور میدرخشید. ای شاهزاده، آن نگاه بزبان حال میگفت «آرزوهایم برآورده شده است.» (کارلوس صورت خود را برمیگرداند). ای شهزاده، این غم واندوه خاموش و پرشکوه را هشت ماه است که ما درچشم شما میخوانیم، این غم و اندوه که برای تمام دربار معمائی شده است وبرای تمام کشور مایهٔ نگرانی گردیده، خواب را بر اعلیحضرت همایونی حرام ساخته است وچه‌بسا مادرتان‌را نیز بگریستن واداشته.

کارلوس - (سرش‌را بشتاب برمیگرداند) مادرم؟ ای خداوند، چاره‌ای بساز که من ازآنکسی که او را بمادری من برگزید درگذرم.

---

۱ - اشاره است به واقعه‌ای که در سال ۱۵۶۰ میلادی اتفاق افتاد ودر آنموقع چنانکه در بعضی از کتابهای تاریخ مسطور است شش کشور و از آنجمله بیت‌المقدس وجزیرهٔ سیسیل وجزیرهٔ ساردنی ومستملکات امریکا (که آنوقت هند میگفتند) که‌جمله درتصرف و درحکم آراگون (ازایالات مستقل اسپانیا) بود جزو متصرفات پادشاه اسپانی درآمد. شیلر وقایع سال ۱۵۶۰ را دراینجا بسال ۱۵۶۸ برده است. مترجم

دومینگو ـ والاحضرت...

کارلوس ـ (بخود میآید ودستش را به پیشانی میبرد) ای پدر محترم ، طالع هرگز در مورد زن پدر های متعدد که داشته ام با من یار و دمساز نبوده است و هنگامی نیز که تولد یافتم و از نور حیات چشمم روشن شد نخستین حاصل وجودم مرگ مادرم بود ! [۱]

دومینگو ـ شهزادهٔ محترم ، چرا باید چنین پیش آمدی وجدان شما را معذب دارد ؟

کارلوس ـ اما زن پدرم ومادر جدیدم. مگرنه این است که با آمدن او مهر و محبت پدرم بمن بسیار اندك شد. وتنها مزیت من این بود که من یگانه پسر او بودم ؟ زن پدرم نیز دارای دختری شد. . . خدا میداند که در دامان آینده چه حوادثی خفته است.

دومینگو ـ ای شهزاده ، سر تاسر اسپانی ملکهٔ خود را می‌پرستد. چرا باید تنها شما اورا بدیدهٔ تنفر بنگرید؟شاید حزم واحتیاط میگوید که باید دربارهٔ اوچنین گفت.شهزاده، این مسأله غیرممکن است که زیباترین زنی که در عالم وجود دارد . . . وبعلاوه ملکه هم هست... وحتی در ابتدا نامزد خود شما هم بوده است... نه ، این از محالات است. باور کردنی نیست .

۱ ـ مریم مادر دون کارلوس ازشهزادگان پرتغال درسال ۱۵۴۴ درموقع تولد کارلوس سر زا رفت. مترجم

هرگز ، هرگز ، چگونه ممکن است کسی‌را که همه دوست میدارند ، کارلوس تنها کسی باشد که ازو بدش بیاید . چنین‌چیزی از کارلوس پذیرفتنی نیست. ای شهزاده ، متوجه خودتان باشید که مبادا بگوشش برسد که شما ازو بیزارید . اگر چنین خبری باو برسد سخت اندوهناك میشود.

کارلوس ـ آیا براستی چنین تصور میکنید؟

دومینگو ـ آیا هنوز آخرین نبرد تن‌بتن[1] سارا گوس در خاطروالاحضرت‌مانده‌است‌یانه؟وقتی که پیکان ببدن اعلیحضرت اصابت نمود ، ملکه باندیمه‌های خود حاضر وناظر بود و در غرفهٔ وسط قصرنشسته بصحنهٔ نبرد مینگریست. ناگاه غوغائی برپا خاست که « شاه مجروح شده است » . . . در صفوف تماشاچیان هرج ومرج شد و همینکه خبر بگوش ملکه رسید ، بی‌اختیار فریاد برآورد که « آیا شاهزاده مجروح شده است ؟» وچیزی نمانده بود که ازبالای ایوان خودرا پرتاب‌سازد ، ولی چون دانست که پادشاه مجروح شده است ، نفسی براحت کشید و گفت پس بروید وطبیب‌را خبر کنید ! (دراینجا دومینگو لحظه‌ای خاموش میماند وسپس دنبالهٔ سخن را میگیرد) شما را اندیشناك می‌بینم ، آیا در فکر فرو رفته اید ؟

---

۱ ـ نبرد تن بتن که آنرا بآلمانی «تورنیر» وبفرانسه «تورنووا» میگویند درقدیم یك نوع کشتی مسلحی بوده که درمیان دلاوران اروپائی مرسوم بوده است وعموماً سواره با نیزه ویا با سلاحهای دیگر بعمل میآمده‌است و در ایران خودمان هم متداول بوده وبجنگ « مردامرد » هم خوانده میشود . مترجم

کارلوس ـ من تعجب میکنم وقتی می‌بینم مردی روحانی چون شما که پادشاهان گناهان خود را پیش او اعتراف میکنند، چنین بطیب خاطر داستانهای شنیدنی حکایت میکند. (کارلوس در این حال جدی و عبوس مینماید) همیشه شنیده بودم که زیان و خطر سخن چینان در این جهان اززیان زهر وخنجر آدمکشان بیشتر است. آقای عزیز، خوب بود اینهمه بخودتان زحمت نمیدادید. اگر در انتظار سپاسگزاری و امتنانید خوب است از خود شاه چشمداشت داشته باشید.

دومینگو ـ شهزاده، البته شرط عقل واحتیاط آنست که انسان بسخنان مردم گوش ندهد ولی باید میان مردم تفاوت گذاشت. شما نباید دوست را با چاپلوس در یک کفهٔ ترازو بگذارید. من خیرخواه شما هستم.

کارلوس ـ بشرط آنکه پدرم از آن آگاه نگردد، والا باید از تشریف ریاست و جبهٔ مطرانی در گذرید[1].

دومینگو (از شنیدن این سخنان یکه میخورد) ـ چطور؟ مقصودتان چیست؟

کارلوس ـ بله دیگر. مگر شاه اولین جبهٔ ارغوانی را که اسپانی عطا مینماید، بشما وعده نداده است؟

دومینگو ـ والاحضرت سربسر من میگذارند.

---

۱ ـ اشاره است بارتقاء رتبهٔ کشیشان که برای هر رتبه و مقام جبهٔ مخصوص هست. مترجم

کارلوس ـ هرگز، خدا نخواسته باشد که سربسرشخص شخیص و مقتدری چون شما بگذارم ، آنهم کسی که تقدیس و تکفیر پدرم در ید قدرت اوست.

دومینگو ـ شاهزاده ، البته من آن جسارت را ندارم که برازاندوه وغم ضمیر مبارك پی‌ببرم ،ـ ولی ازوالاحضرت‌عاجزانه استدعا دارم فراموش نکنند که کلیسا برای اشخاصی که دچار دغدغهٔ خاطر و عذاب وجدانی‌هستند پناهگاهی است که کلید آن حتی دردست پادشاهان هم نیست وهر بزه کاری نیز میتواند در آنجا در امان باشد ،یعنی مهر تقدس بردرآن زده اند و احدی حق تجاوزرا بدان ندارد .شاهزاده،شما میدانید که مقصودم‌ازاین گفتار چیست . شهزاده ، من بیشتر ازاین‌هم اصراری ندارم...

کارلوس ـ زنهار ، من هرگز درپی آن نخواهم بود تا از کسی که کلید این امانگاه مقدس را دردست دارد ، حرف بیرون بیاورم .

دومینگو ـ شاهزاده ، علت این سوء ظن چیست؟ معلوم میشود وفادارترین خدمتگزار خود را بجا نیاورده‌اید.

کارلوس (درحالیکه دست کشیش را میگیرد) ـ در اینصورت بهتر است دور مرا خط بکشید. شما مرد مقدسی هستید وهمهٔ مردم میدانند ،اما اگر بخواهیم بی پرده‌سخن برانیم ،باید گفت که همین باری را نیز که بردوش گرفته‌اید بسیار سنگین است

وهنوزهم ، ای پدرمقدس ، راه بس دور ودرازی‌درپیش‌دارید تا بتوانید بر مسند پطرمقدس تکیه زنید . شاید اگر بخواهید اطلاعات بیشتری بدست بیاورید، لطمه بکارشما وارد آید وبار شما را سنگین‌تر نماید. بروید و بشاه که شما را بدینجا فرستاده است، این اخبار را بگوئید.

دومینگو ـ مرا اینجا فرستاده است ؟

کارلوس ـ بله ، من خوب میدانم. وبسیار خوب میدانم که دراین دربار همه بمن خیانت میکنند.خوب میدانم که صدها چشم نگران من است و در ازاء چنین خدمت ومأموریتی مزد میگیرند. خوب میدانم که فیلیپ پادشاه اسپانی یگانه فرزند خود را بفرومایه‌ترین غلامان خود فروخته است وهر کس سخنان مرا بدو رساند برای هر کلمه اجر وپاداشی شاهانه عطا میکند. خوب میدانم... اما بهتر است سخن را همینجا قطع کنیم... این صحبتها لزومی ندارد. میترسم بیش ازاین هم بگویم. بعلاوه آنچه نیز گفته ام زیادی بود...

دومینگو ـ شاه قصد دارد همین امروز پیش از غروب آفتاب به مادرید برگردد . دربار درتدارك حرکت است. آیا افتخار خواهم داشت که ...

کارلوس ـ بسیار خوب.من هم‌در رکاب‌خواهم بود...

(دومینگو بیرون میرود وکارلوس تنها میماند و پس از لحظه‌ای سکوت)

ای فیلیپ بدبخت ، تو نیز مانند پسرت بیچاره ای . من میبینم که شرنگ افعی سوءظن روان ترا مسموم ساخته است. توپیش از آنکه هولناکترین حقایق بر تو مکشوف گردد ، خود باستقبال آن میشتابی . اما وای بوقتی که این حقایق بر تو مکشوف گردد و تو مقهور غیظ و غضب خود شوی.

صحنهٔ دوم

کارلوس - پوزا

کارلوس - کیست که می‌آید؟ چشمم چه می‌بیند؟ وای خداوندا ! این توئی ای رودریک عزیز !

پوزا - کارلوس عزیزم !

کارلوس - آیا ممکن است ؟ آیا حقیقت دارد ؟ آیا خودت هستی ؟ آری خودت هستی ! بیا تـا ترا بروی قلبم بفشارم . احساس میکنم که قلب تو در سینهٔ من میطپد . آه ، اکنون دیگر غم وغصه ای ندارم . همینقدر که‌ترا درآغوش کشیدم قلب بیمارم‌شفا یافت.وه که چه دلپذیر است درآغوش‌رودریک عزیز بودن!

پوزا - قلبت... قلب بیمارت.میگوئی اکنون شفا مییابد،

مقصودت چیست؟ مگر خدای نخواسته کار ها بمرادت نمیگردد؟ خوب می‌بینی چه اندازه ناراحت شده ام؟

کارلوس ـ بگوببینم بچه سبب اینسان بی‌خبر ازبرو کسل حرکت نموده ای و خودت را بمن رسانیده ای؟ خدا را شکر میگویم، اما میخواهم علت آمدن ترا بدانم. زود بگو ببینم. ای پروردگاردوجهان، اگرسخنی برزبانم‌رفت که رایحهٔ کفران دارد، ازفرط شادمانی ونشاط است وپوزش میطلبم. جزتو کسی این نعمت غیر مترقبه را برایم نفرستاده است. تو میدانستی که کارلوس تنها و بی‌یار و یاور مانده است و این فرشته را تو فرستادی وباز هم میپرسم که او را که فرستاده است؟

پوزا ـ ای شهزادهٔ عزیزم، اگر مرا درمقابل این شور وشعف آتشین شگفت زده می‌بینید، نباید برمن خرده بگیرید. منتظر نبودم که پسر پادشاه را دراین حال ببینم. یک سرخی غیرعادی وغیر طبیعی گونه های رنگ پریدهٔ شما را رنگین ساخته است ولبتان چون لب آدم تبدار میلرزد. شهزادهٔ عزیز، علت این احوال برمن مجهول است، آیا این است آن جوان برومند وآن شیرژیانی که ملت قهرمان وستمدیده‌ای مرا بعنوان ایلچی بحضوراو گسیل داشته است؟ شما باید بدانید که من که دراین لحظه برابر شما ایستاده‌ام آن رودریک و آن همبازی عهد کودکی کارلوس نیستم. من‌اکنون بنام نماینده ومأمورجامعهٔ بشریت شمارا درآغوش میکشم. این نمایندهٔ ایالات فلاندراست

که اشک‌ریزان بدامن شما آویخته است وآزادی ورهائی‌خودرا ازشما میطلبد . اگر آلبا ، این جلاد بیمروت که خادم تعصب جاهلانه‌است با قوانین اسپانیولی پایش به بروکسل رسد فاتحهٔ سرزمین گرامی شما خوانده خواهد شد .این آب و خاك خجسته تنها بشما امیدواراست که نوادهٔ باافتخارامپراطور«شارل‌بزرگ»[1] هستید واگرقلب مبارك شما درراه انسانیت نزند ، تمام امیدهای ما مبدل بیأس میگردد .

کارلوس ـ آری ، مبدل بیأس خواهد شد .

پوزا ـ وای برمن ، چه سخنانی بگوشم میرسد .

کارلوس ـ تو از دوره‌ای سخن میرانی که بگذشته متعلق است . من نیز پیش از این خواب شارلی را میدیدم که چون ازآزادی‌سخن میرفت همیشه درآتش شوروشوق میسوخت ولی افسوس اینك مدتهاست که این شارل درگذشته ودر زیر خاك خفته است .این کسی‌را که دراینجا می‌بینی آن شارل نیست که در «آلکالا»[2] از توجدا شدو با سر مستی بخود میبالید که آفرینندهٔ دورهٔ طلائی جدیدی در اسپانی خواهد شد . آن خیال

---

۱ ـ مقصود شارل پنجم است که به‌شارل کن Charles-Quint معروف است وپادشاه اسپانی وامپراطورآلمان بوده است ودر سال ۱۵۵۵ میلادی ازسلطنت استعفا داد. مترجم ۲ ـ آلکالا شهری است که‌کارلوس درسال ۱۵۶۱ دردانشگاه آن مدتی مشغول تحصیل بود . مترجم

خیالی کودکانه بود، اما درعین حال ربانی‌وزیبا بود. افسوس که تمام این خواب وخیالها دود شد وبهوا رفت!

پوزا ـ شهزاده ، میگوئید خواب وخیال ! آیا جز خواب وخیال چیزدیگری نبود ؟

کارلوس ـ ای دوست یکتا ، بگذارسرم را بروی سینه‌ات بگذارم وبگریم و سرشک آتشین از دیدگان روان سازم. من هیچ کس ندارم... هیچ کس... درصفحهٔ پهناور این عالم هیچ کس ندارم. هرچند فرمان پدرم دراقصی نقاط کرهٔ زمین روان است وبیرق‌مابرفراز کشتیها دراقطارجهان دراهتزازاست ، ولی بجز آغوش تو جای دیگر ندارم تا بتوانم در آنجا اشک بریزم و خاطر خود را از بار اندوه رها سازم ... رودریک ، ترا سوگند میدهم بدانچه روزی مایهٔ امیدواری‌تو ومن درآسمان است، مرا ازآغوش خود مران (پوزا که ازفرط هیجان و تأثر خاموش مانده بود ، بسوی‌کارلوس خم شد) خیال مکن که از راه ترحم مرا چون کودك یتیم سرراهی ازپای تخت برداشته‌ای. من فرزند پادشاهم، اما هیچ نمیدانم پدرچیست. اگرآنچه دلم بدان گواهی میدهد راست باشد و اگر خداوند در میان میلیونها مردم ترا چون من ساخته و طبیعت آفریننده رودریک را بشکل کارلوس درآورده ودر دو بدن ما یک جان نهاده وتارهای لطیف وجود مارا در آغاز حیات از یک سیم ساخته و چنانچه این اشک که مایهٔ آسایش من است ، پیش تو از مراحم شاهانهٔ پدرم گرانبها تراست...

پوزا ـ آری ! ازسرتاسر گیتی گرانبها تراست.

کارلوس ـ آوخ که چه پست شده‌ام! باندازه‌ای بیچاره شده‌ام که ناچارم اولین سالهای عهد طفولیت خودمان را بیاد تو آورم ... ناچارم از تو وامی را مطالبه کنم که مدتهاست دربوتهٔ فراموشی افتاده است. زمانی که مانند کودکان درلباس ملوانی بودی ، زمانی که من و تو هردو کودکان پر جوش وخروش بودیم وباهم بزرگ میشدیم ومانند دو برادر باهم متحد وهمفکر بودیم. تنها اندوه من این بود که هوش سرشار تو برمن چیره بود. سرانجام چون جرأت برابری باتو نداشتم ،مصمم شدم تا ترا بی‌نهایت دوست بدارم. از آن پس با ابراز محبت ومهر وعشق برادرانه ووفا پروری خود ترا آزاردادم. تو چون طبعی بلند و بی‌اعتنا داشتی ، بسردی جواب مرا میدادی ... چه بسا در برابرت ایستاده بودم ولی چنان مینمود که مرا نمی بینی وچون میدیدم اطفالی که ازحیث مقام ورتبه ازمن کمتر بودند، درآغوش میکشی وبمن توجه نداری قطرات اشک از دیدگانم فرومیریخت وبناامیدی بخود میگفتم«چرا تنها ایشان را دوست میدارد ، مگر نمیداند که من تا چه حد صمیمانه او را دوست میدارم.» اما تودرنهایت سردی ووقاردرمقابل من بزانومیافتادی ومیگفتی «این است سزاوار پسر پادشاه. »

پوزا ـ شاهزاده، خوب است ازاین داستانهای عهدطفولیت که هنوزمایهٔ شرمندگی من است، درگذریم.

کارلوس ـ کاروتقصیری نکرده بودم که مستحق چنین معامله‌ای باشم. تومیتوانستی‌اعتنائی بمحبت وعلاقهٔ من نداشته باشی ودلم را خون کنی ولی محال بود که مرا ازخود برانی. تو سه بار مرا که شهزاده بودم از خود راندی ولی من هربار بتوبر گشتم وباعجزوانکسار درخواست دوستی و محبت کردم وبقهرواجبارمحبت خودرا بتوتحمیل نمودم. سرانجام قضا وقدر کاری را که کارلوس ازعهده برنیامده بود، انجام داد. روزی درضمن‌بازی وتفریح توپ بازی تو بچشم عمهٔ من ملکهٔ «بوهم»[1] اصابت کرد. اوتصورنمود که تعمدی درکاربوده است و گریان شکایت بپادشاه برد. پس مقررشد که تمام کودکان قصرسلطنتی درحضور شاه فراهم آیند تا مقصرشناخته شود. شاه سوگند یاد نمود که مقصررا هرچند پسرش باشد،سخت تنبیه کند. درهمان اثنا چشمم بتو افتاد. قدری دورتر ایستاده بودی و بر خود میلرزیدی. چون چنین دیدم، پیش رفتم و خودرا بپای پادشاه انداختم وفریاد برآوردم که این کار من بود، اینک پسرت را سیاست کن.

پوزا ـ شاهزاده، چرا این چیزها را بیاد من میآورید؟

کارلوس ـ مرا سیاست کردند، یعنی دربرابر چشم تمام درباریان که بارقت تمام بدورمن حلقه زده بودند، باکارلوس‌تو

---

۱ ـ مقصود خواهر فیلیپ دوم است که موسوم بود به ماری (مریم) وزن «ماکزی‌میلیان‌دوم» Maximilien امپراطور آلمان بود. مترجم

معامله‌ای شد که درخور بردگان و غلامان بود. من نگاهم‌را بتو دوخته بودم و نمیگریستم. از درد دندانهایم بهم‌میخورد ولی همچنان‌از گریه خودداری کردم. درزیرضربات‌شدید وشرم‌انگیز خون شاهانهٔ من روان بود، ولی چشم از تو بر نمیداشتم و نمیگریستم. اما تو زاری کنان پیش آمدی و در پای من افتادی و فریادبرآوردی که دیگرغرور ونخوت من شکست و گفتی که درانتظار پادشاهی تومیمانم تا وام خود را ادا کنم.

پوزا ـ (دست خود را بجانب کارلوس دراز میکند) کارلوس، حاضرم وام خود را ادا کنم. امروز که بسن رشد رسیده‌ام، باز همان عهد وپیمان دورهٔ کودکی را تجدید مینمایم. میخواهم وام خود را ادا کنم، و که میداند که روزی نوبت من نیز نخواهد رسید.

کارلوس ـ همین‌الان، همین‌الساعه... نوبت رسیده است و تأخیر جایز نیست. روزی که باید وام خود را ادا کنی فرارسیده‌است. من محتاج‌محبتم. رازوحشتناکی‌دلم‌را میسوزاند. باید... باید این راز از سینه برون آید. دلم میخواهد که در چهرهٔ رنگ باختهٔ تو قتل و هلاك خود را بخوانم. گوش بده... تا شگفت وحیرت ترا بزانودرآورد... ولی‌بیهودمسخنی بلب میاور... من دلدادهٔ زن پدرخود یعنی‌عاشق مادرم‌هستم.

پوزا ـ بارالها!

کارلوس ـ نمیخواهم دلت بحال من بسوزد. نیازمند

ترحم تونیستم. تصدیق کن که درسراسر زمین احدی ببدبختی من و مصیبتی ببزرگی مصیبت من نیست. حرف بزن. حدس میزنم که چه خواهی گفت. پسر عاشق مادرش شده است! چنین عشق وسودائی بحکم تمام قوانین بشری وناموس طبیعت واحکام واصول روم مردود و ملعون است. خوب میدانم که این عشق من حقوق مسلم پدرم را پایمال میسازد، ولی عاشقم. میدانم که این راه مرا بجنون ویابپای چوبهٔ دار میکشاند. عاشقم و امیدی ندارم. عاشقم ومیدانم که عشقم مردود وحرام است. میدانم که خطرجان درمیان است. من این همه‌را خوب میدانم ولی‌عشق است وعاشقم.

پوزا - آیا ملکه خبردارشده است؟

کارلوس - آیا میتوانستم که از عشق خود با او سخنی بمیان آورم؟ او همسر پادشاه است، ملکه است وما اینجا درخاك اسپانی‌هستیم. دیدهٔ غیورپدرم درهمه جا نگران است وتشریفات ورسوم‌درباری اجازه نمیدهد که بتوان بدون ثالثی باملکه‌نشست. هشت ماه تمام است - هشت ماه استیصال وبیچارگی - از همان موقعی که شاه مرا ازدانشگاه بیرون‌آورد،مانند محکومی‌هرروز ملکه‌را باید ببینم وچون مرده‌ای لب بسخن نگشایم. رودریك، هشت ماه است که من باین شکنجهٔ جهنمی دست بگریبانم وچنین آتشی وجودم را میسوزاند. هردم اظهار عشق تازبانم می‌آید، ولی باز ازفرط شرم ووحشت بتنگنای گلویم برمیگردد

و باز در گوشهٔ دلم فرو می‌نشیند . ای رودریک ، ایکاش چند لحظه من واو تنها بودیم !

پوزا. وای شاهزاده ، پدرتان ...؟

کارلوس ـ خداوندا، برای چه نام اورا بزبان میآوری، ازهر عذاب وجدانی که میخواهی سخن بران ولی نام پدرم را بمیان میاور .

پوزا. مگر ازپدرتان متنفرید ؟

کارلوس ـ نه ، وای نه . من ازپدرم متنفرنیستم ، ولی هر وقت نام دهشتناك او بگوشم میرسد ، مانند جنایتکاران دچار هراس میشوم وسرتا بپایم میلرزد . من چه میتوانم کرد؟ این نتیجهٔ تربیت غلامانه است که شکوفهٔ لطیف عشق رادردل جوان من پایمال کرده است . شش ساله بودم که نخستین بار چشمم بمردی وحشتناك افتاد که بمن گفتند«این‌مرد پدرتست!» آنروزبامداد ایستاده چهارحکم قتل‌را صادر نموده بود . ازآن پس تنها زمانی اورا میدیدم که تقصیری ازمن سرزده بود ومیخواست مرا تنبیه کند . خداوندا! بسخنان تلخ افتادم . بگذریم! ازاین مقوله بگذریم .

پوزا. نه ، شما باید ...اینک باید راز خودتان را با من در میان نهید . شاهزاده ! سخن گفتن عقدهٔ دل را میگشاید .

کارلوس ـ چه کشمکش‌ها که باخود نداشته‌ام، چه‌بسا درنیمه‌شب هنگامی که پاسبانانم درخواب‌بودند، درمقابل شمایل

بتول عذرا بخاك میافتادم ودر حالیکه اشکم مانند سیل روان بود از خداوند مسئلت میکردم که قلبی چون قلب کودکان بمن عطا فرماید ، ولی دعایم مستجاب نمیگردید . امان ای رودریک، تو بیا این راز تقدیر را برای من بیان کن .چرا باید دربین هزاران پدر این مرد پدر من شده باشد ؟ چرا باید دربین هزاران فرزند قضا و قدر مرا برای فرزندی اوبر گزیده باشد؟ طبیعت در مدار خود هرگز چنین تناقضی مانند تناقضی که میان من و پدرم موجود است بوجود نیاورده ! قضا وقدر چگونه توانسته است من و او را که مظهر دو قطب متضاد بشریت هستیم بدینسان بوسیلهٔ پیوند مقدس پدر و فرزندی بیکدیگر بپیوندد ؟ عجبا از این تقدیر سهمناك !حکمت این امر چیست؟ علت اینکه باید دو موجود که همواره از یکدیگر گریزانند در یک نقطه یعنی در این عشق واشتیاق بهم برسند چیست؟ فغان از این تصادف وحشتزا ! ای رودریک ، دراین مورد تو خود را در مقابل دو ستاره‌ای می‌بینی که دشمن و بدخواه یکدیگرند و در طی سیر خود تنها یک بار با هم تلاقی میکنند و آنگاه یکدیگر را چنان خرد ومتلاشی میکنند که دیگر هرگز بهم نرسند وتا ابد از هم جدا باشند .

پوزا- چنان احساس میکنم که ساعت مشئومی در پیش است .

کارلوس - من نیز احساس میکنم . وحشتناکترین رؤیاها

چون اشباح خشمگین قلزم بیکرانی برمن استیلا یافته‌است . روانم در دوایرشک و تردید با نقشه های زشت و نفرت انگیزی دست بگریبان‌است! عقل سلیم درپیچ وخم استدلالات بی‌اساس گرفتار آمده است و سرانجام خود را برلب پرتگاه هلاك می بیند ! ای رودریک ، اگر بناشود که دیگر بدیدهٔ فرزندی بچنین پدری ننگرم . . . رودریک ، ازنگاهت که چون نگاه مردگان بی‌فروغ است می‌بینم که مقصودم را دریافته‌ای . . . آری ، اگربناشود که دیگر بدیدهٔ فرزندی براو ننگرم ، پادشاه بودن او درمقابل چشمم چه وزن و ارزشی خواهد داشت ؟

پوزا ـ (پس از لحظه ای سکوت) آیا کارلوس عزیزم اجازه میدهد از او استدعائی کنم ؟ خواهشمندم بمن قول بدهید که بهیچ اقدامی بدون اطلاع من دست نزنید . آیا حاضرید تعهد کنید؟

کارلوس ـ هرچه بخواهی . آری ، هر آنچه محبت تو متوقع باشد . من خود را بدست تو میسپارم .

پوزا ـ میگویند شاه قصد دارد بشهر مراجعت کند . وقت تنگ است . اگر میخواهید با ملکه پنهانی صحبتی بدارید تنها در اینجا ـ در آرانخوئز ـ مقدور است . آرامش محل و نبودن تشریفات اجباری این‌محل‌را برای ملاقات مساعدتر ساخته‌است .

کارلوس ـ امید من هم بهمین بود ولی افسوس که بیحاصل ماند .

پوزا ـ نه چندان . همین الساعه بحضورملکه خواهم رفت .

اگر اوامروز هم‌چنان در اسپانی باشد که سابقاً در دربار «هانری»[1] بود، من باراستی و صداقت روبرو خواهم گشت. اگر در نگاهش نشانه‌ای از امیدواری، کارلوس، مشاهده کنم و دریابم که برای گفت وشنود با شما حاضر است و اگر ممکن باشد که ندیمه هایش را ازو دور بسازیم...

کارلوس - اغلب ندیمه ها هوا خواه منند و صدیق و خدمتگزارند و مخصوصاً موند کار را بوسیلهٔ پسرش که غلام بچهٔ من است، جلب کرده ام .

پوزا - چه بهتر. پس در همین نزدیکیها باشید تا هروقت اشاره کردم خودتان را برسانید .

کارلوس - البته ، البته ، شتاب کن...

پوزا - من حتی یک لحظه را از دست نخواهم داد. خدا نگهدار ، شاهزاده. وعدهٔ ما آنجا!...

---

۱ - مقصود هانری سوم پادشاه فرانسه و پدر ملکه است که از ۱۵۷٤ تا ۱۵۸۹ سلطنت کرد . مترجم

صحنهٔ سوم

دربار ملکه در آرانخوئز

منظره‌ایست ساده و روستائی که خیابانی آنرا قطع
میکند و عمارت ملکه درکنار آن واقع است .

ملکه - دوشس دولیوارز[1] - پرنسس دبولی[2] - مارکیز دوموندکار[3]
که از جانب خیابان نزدیک میشوند .

ملکه - (خطاب به مارکیز دوموندکار) موندکار، دلم‌میخواهد شما نزد من باشید. این وجد و شعفی که در چشم‌پرنسس دیدم از صبح تاکنون مرا معذب داشته است! ببینید چون دارد بشهر برمیگردد چقدر خوشحال است.

ابولی - ملکه ، من منکر نیستم که ازمراجعت به‌مادرید خوشحالم.

---

۱ - D'Olivarez ۲ - D'Eboli ۳ - De Mondecar

موندکار ـ مگر علیاحضرت ملکه خوشحال نیستند و متأسفند که باید از آرانخوئز حرکت نمایند ؟

ملکه ـ بهرحال من متأسفم که از این محل میروم . مثل این است که من درمحیط خود هستم . مدتهاست که باین گوشهٔ زمین دلبستگی پیدا کرده‌ام . در این جا طبیعت روستائی همچنانکه انیس ومونس ایام طفولیتم بوده است ، بروفق دلخواه من است . در اینجا گوئی اسباب بازیهای دوران کودکی خود را باز می یابم و نسیمی که میوزد فرانسهٔ عزیزم را بخاطر میآورد . از من نباید دلخور باشید . هر کس هوای وطنش را بسر دارد !

ابولی ـ درست است ولی ببینید اینجا چه اندازه خلوت وغمزده ومرده است . گوئی انسان در صومعهٔ کشیشان «تراپیست» زندگانی میکند !

ملکه ـ برعکس . مادریداست که بچشم من مرده میآید ولی ببینم دوشس عزیزم در این باب چه عقیده ای دارد .

اولیوارز ـ علیا حضرتا ، چنانکه من میدانم از آن زمان که اسپانی پادشاه داشته همیشه چنین رسم بود که یک ماه را در اینجا و یک ماه را در «پاردو»[1] ومدت زمستان را در مرکز میگذراندند .

ملکه ـ آری ! دوشس ، شما خوب میدانید که من با خود شرط کرده‌ام که دیگر هرگز باشما مباحثه نکنم .

---

۱ - Pardo قصر پاردو در شمال مادرید از بناهای شارل بزرگ (شارل پنجم) معروف به شارل کن است .

موندکار ـ بزودی رفت وآمد وجوش وخروش زندگانی درمادرید آغاز خواهد شد. ازهمین اکنون مشغول آماده ساختن میدان «مانور» برای گاو بازی هستند وحتی بما وعده داده اند که یک «اوتو دافه»[1] هم برای تماشای ما دست وپا کنند.

ملکه ـ وعده داده‌اند! آیا این همین موندکار رئوف من است که بدینگونه سخن میراند؟

موندکار ـ چرا نه؟ مگر جز این است که کفار را باید بآتش سوزانید؟

ملکه ـ امیدوارم که ابولی عزیزبا شما همفکر نباشد.

ابولی ـ من؟ از علیاحضرت ملکه استدعا دارم تصور نفرمایند که عقاید دینی‌من ازمارکیز موندکار سست‌تراست.

ملکه ـ آه، درست است. فراموش کرده بودم که درکجا هستم. ازینمقوله بگذریم. گویا از ییلاق حرف میزدیم؟ این ماه درنظر من عجب زود گذشت. من در انتظار خوشیهای زیاد، خیلی زیاد، بودم ولی آنچه را در طلبش بودم نیافتم. آیا همهٔ امیدواریها مانند امیدواری من است؟ هیچ نمیتوانم بدانم که آنچه دلم درطلبش بود وبدست نیامد چه بوده‌است!

اولیوارز ـ پرنسس ابولی، شما هنوز بما نگفته‌اید که

---

۱ - Autodafé شکنجه‌ایست برای سوزاندن اشخاص که عقیدهٔ مسیحیت آنها سست بود و از طرف ادارهٔ تفتیشات مذهبی محکوم‌میگردیدند. مترجم

آیا« گومز»[1] میتواند امیدوار باشد یانه؟ وآیا بهمین زودیها بشما تبریک نامزدی خواهیم گفت یانه ؟

ملکه ـ صحیح است، دوشس خیلی خوشوقتم که شما این مسئله را متذکرشدید . (خطاب بهپرنسس ابولی) ازمن خواسته‌اند که نزد شما واسطه بشوم ولی نمیدانم تکلیف چیست ، زیرا معتقدم که مردی که ابولی عزیزم را برسم پاداش باو میدهم باید شایسته و سزاوار باشد .

اولیوارز ـ علیا حضرت ، البته شایسته است . مردی کاملاً شایسته است و اعلیحضرت همایونی نیز باو نظر تفقد مخصوص دارند .

ملکه ـ مایهٔ سعادتمندی او خواهد بود . اما دلم میخواهد بدانم آیا قابلیت عشق ومحبت‌راداراست و آیا شایستهٔ عشق هست یانه؟ ابولی، دلم میخواهد خودتان بدین پرسش پاسخ بدهید .

ابولی ـ (سربزیر وآشفته بزمین نگاه میکند وسرانجام خودرا بقدم ملکه می‌اندازد) ای ملکهٔ خوش‌قلب ومهربان ، اقلاً شما بحال‌من رحم کنید . محض رضای پروردگار راضی نشوید ... راضی نشوید که مرا قربانی کنند ...

ملکه ـ قربانی کنند؟ آنچه لازم بود فهمیدم . برخیزید . قربانی شدن امری است بس ظالمانه و من حرف شما را خوب

---

۱ - Gomez

میفهمم . بر خیزید . آیا مدتی است که جواب ردّ به کنت داده‌اید ؟

ابولی ـ (درحال برخاستن) آری ، چندین‌ماه است . درآن هنگام شاهزاده کارلوس هنوز در دانشگاه تحصیل میکردند .

ملکه ـ (ازشنیدن این سخنان یکه میخورد و کنجکاوانه بدومینگرد) آیا درست فکر کرده‌اید و پس و پیش کار را چنانکه شاید وباید سنجیده‌اید ؟

ابولی ـ (مصمانه) ملکهٔ عزیزم ، من هرگز تن‌درنمیدهم، هرگز و بهزار دلیل .

ملکه ـ (بالحن بسیار جدی) همان یک دلیل کافی است، شما اورا محترم نمیشمارید وبرای من همین‌خود کفایت میکند، دیگر از ینمقوله سخنی بمیان نیاوریم . (خطاب به بانوان دیگر) من امروز شهدخت را ندیده‌ام . مارکیز بروید او را بیاورید .

اولیوارز ـ (ساعتش‌را نگاه میکند) علیاحضرتا، هنوزموقع آوردن او نرسیده است.

ملکه ـ آیا هنوز موقع آن نرسیده است که من حق مادری داشته باشم . واقعاً بسیار بداست. هروقت موقع آمدن فرارسید فراموش نکنید بمن خبر بدهید .

غلام بچه‌ای نزدیک میشود و آهسته با سرندیمه حرفی میزند و سرندیمه بملکه مینگرد .

اولیوارز ـ علیاحضرتا ؛ مارکی دوپوزا اجازهٔ شرفیابی میطلبد .

ملکه ـ دوپوزا ؟

اولیوارز ـ او از فرانسه و هلند میآید و اجازه میطلبد که شرفیاب شود و نامه‌هائی را که از طرف ملکهٔ مادر آورده تقدیم کند[1] .

ملکه ـ آیا مجاز است ؟

اولیوارز ـ (پس از لحظه‌ای تفکر) در تعلیماتی که بمن داده‌اند چنین‌موردی‌پیش بینی نشده است که‌اگر یکی ازبزرگان «کاستیل»[2] ازدربار کشور خارجی برای تقدیم نامه‌هائی بملکهٔ اسپانی به باغ او آمد چه باید کرد .

ملکه ـ در اینصورت بمسئولیت شخصی خود بدو اجازه میدهم .

اولیوارز ـ پس خوب است علیا حضرت ملکه بمن‌اجازهٔ مرخصی بدهند .

ملکه ـ دوشس هرطور خودتان صلاح بدانید .

سرندیمه دورمیشود وملکه به غلام بچه اشاره‌ای میکند و غلام بچه بیرون میرود .

---

۱ ـ مقصود مادر ملکه کاترین دو مدیسیس Cathérine de Médicis است . ۲ ـ Castille یکی از ایالات معتبر اسپانی است که دودمان سلطنتی اصلشان از آنجا است . مترجم

صحنهٔ چهارم

ملکه ـ ابولی ـ موندکار ـ پوزا

ملکه ـ شوالیه ، خوش آمدید . قدمتان در خاك اسپانی مبارك باشد .

پوزا ـ کشوری که تاکنون هرگز آنرا با این همه افتخار وطن خود نمیخواندم .

ملکه ـ (خطاب بدونفر ازندیمه ها) مارکی دوپوزا که در نبرد تن بتن درشهر «رنس»[1] حریف پدر من بود وسه بار رنگهای بیرق مرا فاتح وفیروزساخت . اودرمیان ملت خود اول کسی است که بمن آموخت که ملکهٔ اسپانی بودن تا چه درجه مایهٔ افتخار و سربلندی است . (خطاب به پوزا) شوالیه ، آیا آخرین بار که یکدیگر را در قصر لوور دیدیم ، تصور میکردید که روزی درکاستیل میهمان من باشید ؟

---

۱ ـ Reims از شهرهای معروف فرانسه است . مترجم

پوزا ـ ملکهٔ بزرگوار، همچنین است که میفرمائید چون در آن روز نمیتوانستم تصور کنم که ما بتوانیم آنچه بفرانسه تعلق داشت و تنها مایهٔ حسادت ما بود ازدست فرانسه بیرون بیاوریم !

ملکه ـ ای اسپانیولی جوانمرد، چطور تنها؟ آیا هیچ میدانید که مخاطب شما دختری از دودمان «والوا»[1] ها میباشد ؟

پوزا ـ آری، اکنون مجازم وحق آنرا دارم. علیاحضرتا، اکنون شما تعلق بما دارید واز آن مائید.

ملکه ـ ازقراری که شنیده‌ام ازراه فرانسه آمده‌اید؟ ازمادر بسیار محترمم واز برادران عزیزم چه خبرآورده‌اید ؟

پوزا ـ (نامه ها را تقدیم میکند) ملکهٔ مادر اندکی کسالت داشتند و از خوشیهای جهان دوری گزیده بودند و تنها تسلیت خاطرشان این بود که میدانستند علیا حضرت دخترشان برتخت اسپانی نشسته وسعادتمند است.

ملکه ـ چگونه ممکن است من با داشتن چنین پدر ومادر واین برادران‌مهربان سعادتمند نباشم. خاطره های شیرین... شوالیه، شما درطی مسافرتهای خود دربارهای بسیار و ممالک متعددی را دیده‌اید وشاهد و ناظر عادات ورسوم اقوام و ملل

---

۱ ـ Valois ـ یکی ازخانواده های سلطنتی فرانسه که نخستین آنان درسنهٔ ۱۳۲۸ میلادی بتخت جلوس نمود وآخرین آنها هانری سوم بوده است . برای تفصیل بیشتری رجوع شود بمقدمه . مترجم

مختلفه بوده‌اید و از قراری که میگویند اکنون قصد دارید دروطنتان برای‌خودتان زندگانی کنید ودرخانهٔ خاموش وآرام خود سلطانی مقتدرتر از فیلیپ باشید و آزاد و فیلسوف باشید ولی‌میترسم درمادرید بشما خوش نگذرد ـ مادرید بسیارخاموش وبسیار بی‌سروصداست .

پوزا ـ این خود مزیتی‌است که هیچیک ازشهرهای دیگر اروپا ندارد .

ملکه ـ به من نیزچنین میگویند . من دیگر کشمکشهای این‌جهان وحتی‌خاطرات‌خودرا هم‌فراموش کرده‌ام (خطاب‌به‌ابولی) پرنسس، گویا درآنجا یک گل سوسن سفید می‌بینم . آیامیخواهید آنرا برای من بچینید؟ (ابولی میرودگل‌را بچیند ودرهمان حال ملکه‌آهسته به پوزا میگوید) شوالیه ، اگراشتباه نکنم گمان‌میکنم یکنفر دیگر هم از ورود شما مشعوف شده است .

پوزا ـ من اورا بس افسرده دیدم وتنها دراین دنیا یک چیز میتواند مایهٔ مسرت خاطر او شود .

ابولی گل‌را چیده وبرمیگردد .

ابولی ـ شوالیه کشورهای فراوان دیده‌اند ولابد برای ماداستانهای بسیار شگفت آمیز وشنیدنی حکایت خواهند کرد .

پوزا ـ البته هرکس میداند که وظیفهٔ شوالیه ها در پی حادثات رفتن است وچه وظیفه‌ای مقدس‌تر ازآنکه انسان حامی وهواخواه زنان باشد .

موندکار ـ حامی و هواخواه زنان باشد بر ضد دیوان و ددان ، ولی امروز دیگر دیو وددی باقی نمانده است.

پوزا ـ ظلم و ستم برای ضعفا و ناتوانان همواره بمنزلهٔ دیو و دد است.

ملکه ـ شوالیه حق دارد. امروزهم هنوز دیو وددفراوان است ولی دیگرشوالیه پیدا نمیشود.

پوزا ـ درهمین اواخر که ازناپل برمیگشتم شاهد واقعهٔ غم افزائی بودم وچون پای یکتن ازدوستانم درمیان بود دخالت در آنرا وظیفهٔ خود دانستم ... میترسم علیاحضرت را بانقل داستان مصدع شوم.

ملکه ـ چه میتوان کرد، جلو کنجکاوی پرنسس را نمیتوان گرفت. خود من نیز بسیار ازقصه خوشم میآید. پس بگوئید.

پوزا ـ دوخانواده از خانواده های اشرافی شهر میراندول که ازرقابت و کینهٔ دیرینه‌ای که‌میراث قدیمی طایفهٔ «غیبلین»[1] ها و «گلف»[2] ها بود بجان آمده بودند تصمیم گرفتند که بوسیلهٔ پیوند خویشاوندی خط بطلان بر گذشته کشیده صلح وآشتی‌پایداری را در میان خود برقرار سازند و فرناندو خواهرزاد «پیطرو»[3] که مردی‌مقتدر بود و ماتیلدهٔ زیبا دختر کولونا را برای این منظور برگزیدند تابدین وسیله رشتهٔ اتحاد دودودمان مستحکم شود.

---

۱ - Ghibellinen (بفرانسه Gibelins) ۲ - Guelfen (بفرانسه Guelfes)

۳ - Pietro

هرگز دست طبیعت دو کس را بدین خوبی برای یکدیگر نیافریده بود و هرگز انتخابی بدین شایستگی دیده نشده بود. فرناندو تا آن ساعت نامزد خود را تنها بوسیلهٔ تصویرش دیده بود و بابی‌صبری منتظرساعتی بود که بتواندآن تصویررا بااصل آن مقابله بنماید ومیترسید مبادا نامزدش بزیبائی تصویر نباشد. خاصه ازاین‌جهت که بواسطهٔ آتش اشتیاق‌آن تصویر در نظرش زیباتر ازآنچه بود مینمود. فرناندودرشهر «پادووا» درس میخواند وچشم براه آن ساعت فرخنده‌ای بود که بتواندا‌ولین راز و نیاز عشق و اشتیاق خود را در گوش معشوقه‌اش ماتیلده بخواند.

(ملکه با دقت تمام‌گوش میدهد وپوزا پس‌از مکث مختصری دنبالهٔ حکایت‌را میآورد و تا آنجائی‌که از حدود ادب واحترام دور نباشد پرنسس ابولی را طرف خطاب قرار میدهد) چیزی که‌هست‌درهمان اثنا زوجهٔ‌پیطرو میمیرد ووی بی‌همسر میماند... و پیرمرد با جوش و خروشی که شایستهٔ جوانان است ازوصف حسن وجمال ماتیلده که برسر زبانها افتاده بود، لذت میبرد وسرانجام میآید واورا می‌بیند... و عاشق میشود و این انقلاب جدید صدای ضعیف طبیعت را در درون او خاموش میسازد ونامزد خواهرزاده‌اش را برای خود خواستگاری میکند و در مقابل محراب و منبر کلیسا عروس را میرباید.

ملکه ـ فرناندو چه فکری کرد وچه تصمیمی گرفت؟

پوزا ـ او بدون آنکه ازین سودا خبری داشته باشد، بابال وپرشوق وعشق‌سرمست وشتابزده بجانب میراندول روان

میشود و هنگامی که ستارگان درصفحهٔ آسمان پدیدارمیگردیدند مرکب تیزرو وی بدروازهٔ شهرمیرسد... وازدورغلغله‌وهلهلهٔ میخوارگان و همهمهٔ رقص وطبل وساز وآوازازجانب قصردائی خود که چراغانی کرده بودند ، می‌شنود . سراسیمه و لرزان از پلکان قصر بالا میرود وبدون آنکه کسی اورا بشناسد وارد طالار پرسر وصدای عروسی میگردد و می‌بیند دائیش در میان میهمانان نیم مست درکنارفرشته‌ای نشسته است. فرشته‌ای که فرناندو اورا میشناسد. فرشته‌ای که حتی درعالم خواب درنظر او اینهمه زیبا و فروزنده نیامده بود . بیک نگاه میفهمد که خداوند باوچه داده بود وبیک نظردرمی‌یابد که چه گوهری را تا ابد از دست داده است !

ابولی ـ ای بینوا فرناندو !

ملکه ـ شوالیه ، داستان شمابسررسید. مگرنه چنین‌است، باید بسر رسیده باشد .

پوزا ـ هنوزکاملاً بپایان نرسیده است.

ملکه ـ مگر نگفتیدکه فرناندو با شما دوست بوده است؟

پوزا ـ ازو گرامی‌تر دوستی ندارم.

ابولی ـ شوالیه ، دنبالهٔ قصه را حکایت کنید!

پوزا ـ بسیار غم‌افزاست وخاطره‌اش رنج ومحنت مرا تازه میسازد .مرا ازنقل مابقی آن معذوردارید. (خاموشی حکمفرما میشود)

ملکه ـ (خطاب به‌ابولی) اکنون دیگر مجاز خواهم بود

که بالاخره دختر کم‌را ببوسم . پرنسس ، بیاوریدش (پرنسس دور میشود، مارکی دوپوزا بغلام بچه‌ای که درانتهای صحنه پدیدار میشود اشاره میکند و غلام بچه فوراً ناپدید میشود ملکه نامه هائی را که پوزا باو داده باز میکند و چنان بنظر میآیدکه‌از مطالعهٔ آنها درتعجب است . در همان اثنا پوزا محرمانه ومحتاط بامارکیز دوموندکار مشغول گفتگواست . ملکه پس ازمطالعهٔ نامه‌ها خطاب به پوزا و با نگاهی استفهام آمیز میگوید) شما در باب ماتیلده نگفتید که چه کرد وچه بلائی‌بسرش آمد؟شاید اوهیچ نمیدانسته است که فرناندو بچه درجه دررنج‌و عذاب است.

پوزا ـ هنوزاحدی پی‌باسرار درونی ماتیلده نبرده است... ولی بلند همتان از درد ورنج نمینالند !

ملکه ـ باطراف نگاه میکنید. مگردرپی کسی میگردید؟

پوزا ـ دراین اندیشه هستم که کسی که‌اسمش‌را نمیتوانم برزبان بیاورم چقدر سعادتمند میشد اگر بجای من میبود.

ملکه ـ تقصیر با کیست که بجای شما نیست ؟

پوزا ـ (بحال آشفتگی) چطور ؟ آیا اجازه میدهید این فرمایش را چنانکه دلخواه من است تفسیر کنم ، آیا اگراوبیاید معذور خواهد بود؟

ملکه ـ (با اضطراب خاطر) حالا ؟ مارکی ، حالا ؟ از این سخن مقصودتان چیست.

پوزا ـ آیا او میتواند امیدوار باشد؟ آیا میتواند...

ملکه ـ (با نگرانی بسیار) مرا میترسانید . مبادا که او ...

پوزا ـ آمد .

صحنهٔ پنجم

پوزا ومارکیز دوموندکار بیرون میروند

ملکه ـ کارلوس

کارلوس ـ (در مقابل ملکه بزانو میافتد) بالاخره لحظه‌ای رسید که من میتوانم این دست عزیز و گرامی‌را ببوسم !

ملکه ـ عجب کاری ، عجب بی‌پروائی عجیب وشایستهٔ مجازاتی ! برخیزید . مردم نگاه میکنند . در بارمن در همین دو قدمی است .

کارلوس ـ برنمیخیزم . دلم میخواهد تاابد همینجا بخاك بیفتم . دلم میخواهد شیفته ومسحورشوم ودراینجا مرا میخکوب کنند .

ملکه ـ دیوانه . این عطوفت وملایمت من است که شمارا باین درجه متهور و جسور ساخته . مگر نمیدانید که با ملکه ، با مادر خودتان چنین گستاخ سخن میگوئید؟ مگر نمیدانید که من ... من خود بشما ازین اتفاق ... بشاه ...

کارلوس ـ میگوئید که من باید کشته شوم. میگوئید که مرا ازینجا بپای دار ببرند. یک لحظه زندگانی دربهشت بمرگ میارزد.

ملکه ـ پس ملکهٔ شما ...؟

کارلوس ـ (برمیخیزد) خداوندا، خداوندا. بسیار خوب میروم. از شما جدا میشوم. حق با شماست... چون شما امر میفرمائید البته باید اطاعت کرد. ای مادر، ای مادر! عجب مرا بازی میدهید. بازی وحشتناکی است. یک اشاره، یک نگاه، یک کلمه از دهان شما کافی است که جان بدهم و یا زنده بمانم. دیگر چه میفرمائید. در زیر قبهٔ آسمان چیزی وجود ندارد که فدای شما، فدای کوچکترین اشارهٔ شما نکنم!

ملکه ـ دور شوید!

کارلوس ـ ای خدا!

ملکه ـ کارلوس، این تنهاخواهش من است که با دیدهٔ گریان از شما دارم و التماس میکنم که بپذیرید. دور شوید پیش از آنکه ندیمه های من... زندانبانان من ما را باهم ببینند، شما را و مرا، و این خبر را بگوش پدرتان برسانند!

کارلوس ـ من در انتظار سرنوشت خویشم، خواه مرگ باشد وخواه زندگی. چطور! من باید تمام امیدها وآرزوهایم را در این چند لحظه ای که قضا وقدر مرا بدون شاهد وناظری برابر شما آورده بخاطر بیم وهراس بیهوده ای از دست بدهم.

نه ، ملکه . شاید چرخ وفلک هزار بار ، صد هزار بار دیگر بچرخد ودیگر هرگز چنین فرصتی بدست من نیفتد !

ملکه ـ چرخ و فلک نباید چنین فرصتی را هرگز بپیش بیاورد . ای بخت برگشته ، از من چه میخواهید ؟

کارلوس ـ ای ملکه . من بسیار بسیار باخود جنگیده ام ، چنانکه هرگز احدی چنین نجنگیده است . خدا گواه من است . . . بدون ثمر و حاصلی . اکنون دیگر ای ملکه ، از پا درآمده ام و نیروی جنگ و نبرد من تمام شده است .

ملکه ـ اگر آرامش مرا میخواهید دیگر یک کلمه ازین مقوله برزبان نیاورید .

کارلوس ـ شما تعلق بمن داشتید . بشهادت تمام دنیا نامزد من شده بودید و نامزدی ما را دو پادشاه باتخت و تاج صحه گذاشته بودند و آسمان و طبیعت مبارکباد گفته بودند . آنگاه فیلیپ . . . فیلیپ شما را از من ربود ، از من دزدید !

ملکه ـ پدر شماست .

کارلوس ـ شوهر شماست .

ملکه ـ کسی است که بزرگترین سلطنت دنیا را بشما باز خواهد گذاشت .

کارلوس ـ سلطنت دنیا را و شما را بعنوان مادرم .

ملکه ـ خدایا ! شما دیوانه شده اید .

کارلوس ـ اما آیا هیچ میدانید چه گوهر گرانبهائی نصیبش

شده است ؟ آیا قلب حساسی دارد که قیمت عشق شما را بداند؟ من قصد گله و شکایت ندارم. نه . . . فقط آرزومندم فراموش کنم . اگر نصیب من شده بودید سعادتی داشتم که به بیان نمیآمد. مگر او سعادتمند است؟ نه ، نیست و همین خود موجب عذاب است ، عذابی جهنمی. سعادتمند نیست و هرگز سعادتمند نخواهد بود. پروردگارا تو جان وبهشت مرا گرفتی و به فیلیپ دادی تا آنرا درمیان بازوان خود تباه سازد !

ملکه ـ عجبا از این فکر شوم !

کارلوس ـ آخ، من خوب میدانم این مزاوجت‌را چه کسی راه انداخت . . . من خوب میدانم که عشق فیلیپ از چه قرار است وچگونه ازشما خواستگاری کرد .شمادراین کشورچه هستید؟ دلم میخواهد بدانم. آیا سلطنتی دارید ؟ هرگز. چطور ممکن است که شما سلطنت داشته باشید و آلباها از کشته پشته ها بسازند ؟ چگونه ممکن بود که اهالی فلاندرخونشان را درراه عقیده و ایمانشان بخاك بریزند ؟ آیا شما همسرفیلیپ هستید ؟ این هم غیرممکن است ومن باور نمیکنم . زن مالك دل شوی خویش است اما دل اواز آن کیست ؟ آیا تصور نمیکنید که کوچکترین نوازشی که درحال عشق و اشتعال ازو سرمیزند گناه و معصیتی به تخت و تاج و بموهای سفید اوست ؟

ملکه ـ چه کسی بشما گفته که من در کنارفیلیپ سیه بختم؟

کارلوس ـ دلم بمن میگوید ، همان دل که احساس میکند

که اگر پهلوی من بودید بخت و طالعی بس بلند میداشتید!

ملکه ـ این ناشی از نخوت مردان است. شما از کجا میدانید که دل من برعکس شهادت دیگری نمیدهد؟ شما از کجا میدانید که مهر ومحبت احترام آمیز فیلیپ واشارات عاشقانهٔ او مرا بمراتب بیشتر وعمیق‌تر ازفصاحت وبلاغت جسارت‌آمیز پسرش راضی و متأثر نمیسازد ؟ اگر احترام معقول وفهمیدهٔ یک مرد سالخورده...

کارلوس ـ در اینصورت قضیه طور دیگری است... آنوقت... آری... آنوقت، معذرت میخواهم. من نمیدانستم که شما شاه را دوست میدارید !

ملکه ـ آرزو ومسرت خاطر من محترم داشتن شاه است.

کارلوس ـ آیا شما هرگز کسی را دوست نداشته اید؟

ملکه ـ چه سؤال عجیبی است!

کارلوس ـ آیا هرگز دوست نداشته‌اید؟

ملکه ـ من دیگر دوست نمیدارم.

کارلوس ـ برای‌اینکه دل شما یاسوگندی که‌یاد کرده‌اید اجازه نمیدهد که دوست داشته باشید.

ملکه ـ شاهزاده ، مرا آسوده بگذارید و دیگر هرگز برای این گفتگو بنزد من نیائید.

کارلوس ـ برای اینکه‌دل‌شماویا قسمی که‌خورده‌اید بشما اجازه نمیدهد.

ملکه ـ برای اینکه وظیفه‌ام . . . ای بدبخت‌فایدهٔ این گفت و شنودها در بارهٔ سرنوشتی که هم شما و هم من هردو باید بدان سرفرود بیاوریم چیست؟

کارلوس ـ باید؟ . . . باید سرفرود بیاوریم؟

ملکه ـ البته . مقصودتان ازاین‌سخنان‌پرطمطراق‌چیست؟

کارلوس ـ مقصودم این است که کارلوس در جائیکه‌پای اراده و خواستن در میان است معنی این باید ها را نمیفهمد . کارلوس حاضر نیست بدبخت‌ترین مردم این کشور باشد درصورتیکه میتواند بانقض قوانین خوشبختترین مردم‌آن‌باشد .

ملکه ـ تصور میکنم هنوز شما امیدوار هستید . چطور جرأت دارید امیدوار باشید وحال آنکه دیگر هیچ جای امیدی باقی نمانده است؟

کارلوس ـ تنها وقتی انسان‌بمیرد دیگر جای امیدی برایش باقی نمیماند .

ملکه ـ امید شما بمن‌است ، بمن، کسی که مادر شماهست

(ملکه نگاهش را به‌کارلوس میدوزد ومدتی او را نگاه میکند چنانکه گوئی میخواهد باطن اورا بخواند ، آنگاه جدی وموقر میگوید) چرا نه ؟ وقتی پادشاهی بتخت نشست خیلی کارها از دستش ساخته است . میتواندقوانین و اصولی را که پادشاه سابق وضع نموده در آتش بسوزاند .میتواند مجسمه‌های اورا سرنگون سازد .میتواند بدون آنکه احدی جرأت مخالفت داشته باشد جسد مومیائی شدهٔ

او را از گورستان «اسکوریال»[1] بیرون بکشد ودر پرتو آفتاب عالمتاب خاکسترش را بچهار سو بباد بدهد و سر انجام برای اینکه کار خود را با آبرومندی بپایان رسانده باشد...

کارلوس ـ محض رضای خدا ادامه ندهید...

ملکه ـ سرانجام با مادر خود نیز عروسی کند!

کارلوس ـ ای پسر نفرین‌شده! (لحظه‌ای بی‌حرکت بجای خود میایستد بدون آنکه لب بسخن بگشاید) آری، کار تمام است. حالا دیگر کار تمام است... اکنون آنچه را میبایستی تا ابد برمن مجهول بماند روشن و آشکار می بینم. شما یکباره ازدست‌من رفته‌اید. بکلی، بکلی. برای ابد... حالا کار یکطرفه شده است و امید برگشتی درمیان‌نیست. در این بازی طاس اکنون بزمین افتاده است و دیگر برنمیگردد. از دست من رفته اید. گوئی تمام عذاب جهنم‌در این اندیشه پنهان است ودرآن دیگر نیز عذاب جهنم پنهان است، فکر اینکه مال‌من بشوید. عقلم دارد زایل میگردد و دیگر براعصاب خود مسلط نیستم!

ملکه ـ کارلوس عزیز، براستی که‌مستحق ترحم هستید. من احساس‌میکنم وخوب احساس‌میکنم که دراین‌لحظه چه رنج ومحنتی روح شمارا معذب میدارد. درد وغم‌شما بهمان بیکرانی عشق شماست، ولی غلبه برچنین‌عشقی دارای‌همان عظمت‌است. ای‌جوانمرد دلیر، بر این‌عشق غلبه کنید. چنین‌پاداشی شایستهٔ

---

۱ - Escurial

چنین پهلوان ارجمند و نیرومندی‌است و این عمل زیبندهٔ جوانمردی است که فضایل نیاکان را درخود جمع آورده است. ای‌شهزادهٔ راد، برشما لازم است که مرد ومردانه باشید ... شکی نیست که نوادهٔ شارل بزرگ درمیدان چنین پیکاری که مردان دیگر از فرط یأس درآنجا سپر می‌اندازند مردانه خواهد جنگید.

کارلوس ـ اکنون دیگر دیراست. خداوندا، حالا دیگر دیر است!

ملکه ـ آیا برای ابراز مردانگی دیراست؟ ای کارلوس، مردانگی شما بیشتر آنگاه آشکار میشود که وظیفهٔ دشوارتری‌را بجای آورید. دست تقدیر بشما مقام بلندی بخشیده‌است. چنان مقامی که ازمیلیونها برادران‌شما برتراست، تفضلات آسمانی بشما که فرزند گرامی پروردگار هستید آنچه را بمردم دیگر دریغ داشته اعطا نموده است، میلیونها مردم از خود میپرسند مگر شأن و اعتبار این وجود از آنگاه که در مشیمهٔ مادربود درنظر خالق ازشأن و اعتبار ما برتر بوده است که قلم‌تقدیر او را برما اینهمه رجحان داده است؟ برخیزید، هنگام آنست که بعالمیان ثابت کنید که دست تقدیر آنچه خواسته وساخته وپرداخته‌است برطبق قواعد عدل و داد میباشد. باید نشان بدهید که بلیاقت و شایستگی بیرقدار دنیا ومردم دنیا شده‌اید و دراین راه چنان جانبازی کنید که تاکنون احدی نکرده باشد.

کارلوس ـ راست است. همچنین رفتار خواهم کرد.

من در راه بدست آوردن دل شما بسیار قوی پنجه ام ولی اگر بنا شود که شما را از دست بدهم از موری ناتوانترم.

ملکه ـ کارلوس، باید تصدیق نمائید که آنچه شما را با اینهمه جوش وخروش بسوی مادرتان میکشاند خودستائی و تلخکامی و کبر وغرور است. اما عشق شما و این قلبی که حاضرید با یکدنیا جود و کرم در راه من فدا سازید باین مردم و این ممالکی که روزی سلطنت بر آنان نصیب شما خواهد شد متعلق است و از اینرو شما حق و نیروئی را که تقدیر بدست شما سپرده است در راه باطل بمصرف میرسانید و بدون سبب عشقبازی را کار وسرگرمی اصلی خود قرار داده اید. این عشق و هوس راهزن شماست که شما را بطرف مادرتان سوق داده واینک وقت آن رسیده که آنرا بممالکی متوجه سازید که روزی از آن شما خواهد شد و آنوقت است که بجای این ملامتی که مانند تیغ برانی وجدان شما را جریحه دار ساخته مزهٔ موهبت ولذت آسمانی را خواهید چشید. اگر «الیزابت»[1] نخستین معشوق شما بود، دومین معشوق شما باید سرزمین اسپانی باشد. ای کارلوس نازنین، من حاضرم با یکدنیا شادمانی در برابر چنین رقیبی که هرگز ازحیث حسن وجمال نمیتوانم بااو ادعای برابری داشته باشم سپر اندازم! (کارلوس از فرط تأثر خود را بقدم ملکه می‌اندازد)

کارلوس ـ امان که شما، ای وجود آسمانی، چقدر بزرگید

۱ ـ الیزابت اسم خود ملکه است. مترجم

وبچه اندازه عظمت دارید. هرچه بخواهید انجام خواهم داد...
(کارلوس بر میخیزد) اینک در مقابل شما ایستاده ام و بقدرت کاملهٔ پروردگار سوگند یادمیکنم که تا جان دربدن دارم نسبت بشما... وای خداوندا نه... سوگند یادمیکنم که دیگر هرگز کلمه ای برزبان جاری نسازم ... اما نه آنکه تا ابد شما را فراموش کنم.

ملکه ـ چگونه ممکن است از کارلوس انجام چیزی را توقع داشته باشم که خود نیز بدان راضی نخواهم بود!

پوزا ـ (دوان دوان از راه خیابان فرا میرسد) شاه!

ملکه ـ پناه برخدا!

پوزا ـ شاهزاده ، فرار کنید! ازین جا دورشوید!

ملکه ـ اگرچشمش بشمابیفتد سخت بدگمان خواهد شد!

کارلوس ـ من اینجا میمانم!

ملکه ـ در اینصورت قربانی کیست؟

کارلوس ـ (بازوی پوزا رامیگیرد) بیابرویم . برویم . بیا رودریک (میرود ولی باز بطرف ملکه بر میگردد) از شما دارم جدا میشوم. آیا هیچ یادبودی از شما نخواهم داشت؟

ملکه ـ چرا ، دوستی من ، دوستی مادررا!

کارلوس ـ دوستی! دوستی مادر؟!

ملکه ـ بعلاوهٔ این اشکهائی که از هلندرسیده است (ملکه چند نامه بدست کارلوس میدهد . کارلوس و پوزا بیرون میروند . ملکه سراسیمه با نگاه در تجسس ندیمه‌های خویش است ولی اثری از ایشان در میان نیست و در همان حینی که میخواهد از صحنه بیرون برود شاه وارد میشود .)

صحنهٔ ششم

شاه ـ ملکه ـ دوك آلبا ـ کنت لرما ـ دومینگو

چند تن از بانوان و اعیان و اشراف و بزرگان

که قدری دورتر در پشت سر شاه ایستاده‌اند

شاه ـ (بتعجب باطراف مینگرد وپس از لمحه‌ای سکوت) چه می‌بینم؟ شما در اینجا هستید! اینطور تنها! خانم! یک نفر ندیمه هم با شما نیست؟ جای تعجب است. ندیمه های شما کجا هستند؟

ملکه ـ شوهر عزیزم!

شاه ـ چرا تنها هستید؟ (بملازمین خود میگوید) باید بمن صریحاً جواب بدهید که علت وسبب چنین خطا واشتباه بخشش ناپذیری چیست. امروز پاسبانی ملکه با کیست؟ چه کسی مأمور بوده که امروز همراه ملکه باشد؟

ملکه ـ شوهرجان، این نگرانی ضرورتی ندارد. اگر تقصیری هست با من است. پرنسس ابولی بامر خودم از من جدا شده است.

شاه ـ بامر خودتان ؟

ملکه ـ فرستادم دایه را خبر بدهد، چون دلم هوای شاهدخت را کرده بود.

شاه ـ ملازمین خودتان را باین بهانه از خود دور ساخته‌اید ؟ این بهانه تنها عذری برای نخستین ندیمه میتواند باشد. دیگری کجا رفته است؟

موندکار ـ (که درهمین اثنا فرارسیده بگروه ندیمه‌های دیگر میپیوندد و جلو میآید) اعلیحضرتا ، هرتقصیری باشد بگردن من است .

شاه ـ پس من نیز ده سال بشما مرخصی میدهم تا دور ازمادرید بتوانید بفراغبال دراین باره بیندیشید. (مارکیز با دیدهٔ گریان از صحنه بیرون میرود و سکوت حکمفرما میشود. تمام حضارباحال اضطراب وتشویش نگران ملکه هستند)

ملکه ـ مارکیز چرا گریه میکنید؟ (خطاب به شاه) آقای عزیزم ، اگر تقصیری از من سرزده است لااقل باید تاج‌وتخت این سرزمین که هرگز بدان دست نیافته‌ام نگذارد من شرمنده باشم. آیا دراین کشور قانونی وجود دارد که بتوان برطبق آن دختران پادشاهان را بمحاکمه کشید ؟ آیا در مملکت اسپانی تنها زور وفشار پاسدار زنان است ؟ آیا در این مملکت زنان‌را ناظر و مراقبی هست ؟ که بیش‌از عفاف و عصمت ایشان را محافظت کند؟ بااینهمه از شوهرعزیزم‌معذرت میطلبم، اما رسم و عادت من نیست که بگذارم کسانی که بشادمانی خدمت مرا

پذیرفته اند اشکریزان از من جدا بشوند . (کمربند خود را باز میکند و بمارکیز میدهد) اعلیحضرت بشما غضب کرده‌اند نه‌من . این یاد بود را برسم رضایت خاطر از من بپذیرید و از این‌لحظه ببعد . . . ازین سرزمین خارج شوید . شما در اسپانی مقصرید ولی در خاك فرانسه ـ فرانسهٔ من ـ اینگونه سرشك را بمنت پاك میکنند . افسوس که مدام باید بیاداین نوع پیش آمدها باشم ! (صورت خود را درمیان دو دست پنهان میدارد و ببازوی سر ندیمه تکیه مینماید)در فرانسهٔ‌عزیزم رفتار و کردار مردم بطرز دیگری است !

شاه ـ (با اندکی‌تأثر) من نمیدانم اگر از راه عشق‌وعلاقمندی وبرسم عطوفت و کمال مهربانی سخنی ملامت‌آمیز برزبان من جاری شد چرا باید موجب ملال خاطر شما باشد ؟ (بزرگان و اعیان و درباریانی‌راکه درعقب او ایستاده اند با انگشت نشان میدهد) اینها همه باجگذاران و دست نشاندگان من هستند و خوبه میدانند که شبی نیست که خواب بچشم من آشنا گردد پیش از آنکه در اندیشهٔ سرنوشت ملل و اقوامی باشم که دردورترین اطراف و اکناف قلمرو سلطنت من زیست میکنند ودراین حال از خود میپرسم که آیا در این ساعت درچه حالی هستند وطپش قلبشان از کدام غم‌وشادی حکایت میکند؟آیا روا نیست که برای‌خاطر دلدار عزیز و همسرنازنینم بیشتر اندیشناك باشم تا برای خاطر تخت وتاجم؟شمشیرمن ووجود دوك‌دالبا ضامن اطاعت وانقیاد ملتهای‌من است، ولی ضامن زن من تنهاچشمهای من است‌و بس .

ملکه ـ شوهر عزیزم ، اگر تقصیری از من سرزده...

شاه ـ مرا تواناترین وتوانگرترین مردان‌جهان‌میخوانند. آفتاب در خاك من غروب نمیکند ، اما پیش‌از من دیگران‌هم دارای‌همین جاه و مقام وثروت‌و عظمت بوده‌اند. پس‌از من‌نیز دیگران‌بهمین مقام وقدرت خواهند رسیداما آنچه‌واقعاًمال‌من‌است این است و بس (ملکه را نشان میدهد) آنچه تعلق بشاه گرفته ازطریق طالع وتقدیر است اما تنها «الیزابت» است که به‌فیلیپ تعلق دارد ومال اوست وتنها اینجاست که ضعف‌وناتوانی‌انسانی من آشکار میشود!

ملکه ـ اعلیحضرتا ، بیم شما از کدام رهگذراست ؟

شاه ـ درهرصورت ازاین‌موهای‌سفید که‌نیست. من چنانچه ازچیزی‌بترسم‌دردم‌عامل‌ترس‌را از میان برمیدارم‌وترس‌ووهمم زایل میشود (خطاب به بزرگان و اعیان و درباریان) من هر قدر بشما مینگرم رئیس شما را در میان شما نمی بینم ؟ ولیعهد من دون کارلوس کجاست ؟ (هیچکس جواب نمیدهد) این کودك رفته‌رفته اسباب خیال من میشود . از وقتیکه از دانشگاه الکالا برگشته ازمن گریزان است! با خون سوزانی که در بدن دارد نمیدانم چرا نگاهش اینهمه سرد است؟رفتارش رسمی‌وغیرعادی است. مخصوصاً بشما می‌سپارم که باید خیلی بیداروآگاه باشید!

آلبا ـ من بیدارم. مادامی که در پس این زره قلب من در ضربان است پادشاه من دون فیلیپ میتواند آسوده بخوابد.

همانسان که ملائکهٔ آسمان پاسبان درگاه جلال الهی هستند دوك آلبا نیز پاسبان تاج و تخت پادشاه خود میباشد.

لرما ـ اعلیحضرتا ، آیا رخصت هست که در مقابل نظر داناترین پادشاهان روی زمین نظر قاصر خودرا بسمع همایونی برسانم وبی‌درنگ‌دربارهٔ فرزندش ـ هرچند بی‌خبر باشم ـ بجسارت اظهار عقیده‌ای کنم؟ بنده اگر ازخون گرم وسوزان‌دون کارلوس واهمه‌ای داشته باشم ازعاطفه وقلبش هیچ ترس وبیمی ندارم.

شاه ـ کنت‌لرما ، سخنان شما برای آسایش خاطر چون من پدری بسیار مناسب و دلپذیر است ولی پشت و پناه شاه همانا دوك است و بس . . . (خطاب بهمراهان خود) اکنون لازم است هرچه زودتر به مادرید برگردم. وظایف سلطنت چشم براه من دارد. بلای کفر و الحاد بجان مردم‌افتاده است و آتش طغیان و سرپیچی مدام درهلند بر دامنهٔ خود میافزاید وجای هیچ‌دو دلی ودرنگی نیست. گمراهان باید موردمؤاخذهٔ سهمناکی واقع شوند. من فردا بوعده‌ای که‌تمام پادشاهان‌عالم مسیحیت داده‌اند وفا خواهم کرد[1] وچنان گمراهان‌را بخاك‌وخون میکشم که‌مانند آن دیده نشده باشد وازهمین ساعت تمام‌دربار را رسماً بتماشای‌آن دعوت میکنم (ملکه را با خود همراه میبرد و دیگران روبالا حرکت میکنند)

---

۱ ـ فیلیپ سوگند یادکرده است که طرفدار و حامی تفتیشات مذهبی (انکیزیسیون) باشد که قدرت وحوزهٔ عمل آن برطبق فرمان پاپ که درتاریخ چهارم‌ماه‌ژانویهٔ ۱۵۵۹ میلادی‌صادر گردید وسعت‌بیشتری حاصل‌نموده‌بود. مترجم

صحنهٔ هفتم

کارلوس (مقداری مراسلات در دست دارد) - **پوزا**

هر دو از دو طرف بهم میرسند .

کارلوس - تصمیم قطعی است . باید هلند نجات یابد . میل ملکه چنین است و همین خود برای من کافی است .

پوزا - یک‌دقیقه درنگ جایز نیست . میگویند که‌دوك دالبا بفرمانفرمائی هلند منصوب گردیده است .

کارلوس - همین‌فرداازپدرم‌بارخواهم‌خواست‌ودرخواست همین‌سمت رابرای خودخواهم نمود . این‌اولین‌مرتبه‌است که‌ازو تقاضائی‌دارم و او نیز این تقاضا را نمیتواند رد کند . مدتی‌است که چشم ندارد مرا در مادرید ببیند و خوشوقت خواهد شد که بهمین بهانه مرا ازینجا دور سازد . وانگهی رودریک! من بیشتر امیدوارم که در این موقع بتوانم عنایت و اطمینان اورا

جلب کنم . پدرم هرگز صدای طبیعت را نشنیده است . دلم میخواهد ببینم ، رودریک ، آیا صدای طبیعت اگر ازدهان من بیرون آید در او تأثیر خواهد بخشید یا نه؟

پوزا ـ خدایرا شکر که اکنون دیگرشما همان کارلوس پیشین هستید واینک صدای کارلوس عزیزخودمرا ازنومیشنوم .

صحنهٔ هشتم

لرما ـ کارلوس ـ پوزا

لرما ـ همین‌الساعه‌شاه‌ازآرانخوئز حرکت کردوبمن‌حکم شده است...

کارلوس ـ بسیار خوب، کنت دولرما، من نیز باشاه خواهم بود.

پوزا ـ (میخواهددورگرددو بالحنی‌رسمی‌میگوید) ـ آیاوالاحضرت فرمایش دیگری ندارند؟

کارلوس ـ نه، امیدوارم بخوشی وسلامتی وارد مادرید بشوید. هنوز در باب فلاندرخیلی مطالب باقی مانده‌که باید برایم حکایت‌کنید (خطاب به لرما که هنوز منتظر است) من همین الساعه بدنبال شما میآیم . (کنت دولرما میرود)

صحنهٔ نهم

کارلوس - پوزا

کارلوس - خوب منظور تو را ملتفت شدم اما چون دیگری حاضر بود دراین رفتار معذور بودی. مگر ما برادر نیستیم... این تشریفات مضحک میان من و تو باید ازاین پس تکرار نشود. باید خیال کنی که ما هردو در یک مجلس رقصی هستیم که مجلسیان همه ماسک بصورت زده‌اند و تو بلباس غلامی و من در لباس ارغوانی شاهزادگان هستم و مادامی که جشن کارناوال پایان نیافته باحترام جشن با همان شکلکها ونقابها نقش خود را بدروغ بازی خواهیم کرد و راضی نخواهیم بود که عیش ونوش جماعت منغص گردد، ولی درعین حال رفیق تو کارلوس از زیر نقاب شکلک به تواشاره خواهد کرد وچون ازپهلوی من میگذری دست مرا نهانی میفشاری ومنظور یکدیگر را خواهیم دریافت.

پوزا - عجب نیت مبارکی است ولی میترسم نیت پایداری

نباشد. آیا کارلوس عزیزمطمئن است که درمقابل مستی اقتدار مطلق مغلوب نخواهد شد. روزی خواهد رسید ـ روزی بزرگ وتاریخی ـ روزی که‌این بزرگواریها در مقام تجربه واژگون خواهد گردید. روزی که پادشاه وفات نماید کارلوس وارث بزرگترین سلطنت عالم‌مسیحیت میشود و گردابی‌بس ژرف بین اووما مردم‌فناپذیر بوجودمیآید. همان کس که دیروزآدمیزادی بیش نبود امروز حائز مقام خداوندی شده ودیگرمغلوب‌ضعف و سستیهای انسانی نخواهد بود و آواز وظایف انسانی بگوش اونخواهدرسید وآدمیت که هنوزامروزبرای او کلمهٔ بزرگی‌است فردا مانند بندهٔزرخریدی دربرابر او بزانو خواهد افتاد وچراغ رحم‌ومروتش درمقابل تندبادرنج‌ومحنت‌خاموش‌میشودوخصال پسندیده‌اش را عیش ونوش نیست ونابود میسازد. ازسرزمین «پرو» خروار خروارطلای‌خام برای هوسرانیهای جنون‌آمیزش خواهد رسید ودرباریان برای لهو ولعبش انگیزه‌های شیطانی اختراع خواهندکرد واو درین بهشتی که چاکران مکارش ساخته‌اند بخواب مستی‌فروخواهدرفت وخداوندگاریش همانقدر که افکار ونقشه‌های پیشینش پایدار بوده دوام خواهد داشت و وای بحال آدم نادانی که بخواهد او را متأثر و هشیارسازد. اکنون‌ببینیم سرنوشت‌رودریک‌از چه قرارخواهدبود... دوستی ورفاقت صادق وبی‌غل وغش است ولی‌دیدهٔ علیل‌قدرت وسلطنت تاب چنین اشعهٔ بیم‌انگیزی را ندارد و همچنان که شما تحمل

گستاخی یک تن از اتباع خود را ندارید برای من نیز نخوت وغرور شاهی غیرقابل تحمل خواهد بود .

کارلوس ـ تصویری که از پادشاهان مستبد کشیدی حقیقی ووحشتناك است ، آری من سخن تو را باور دارم . تنها هوای نفسانی است که دریچهٔ قلبشان را بروی گناه میگشاید . من هنوز پاك و بی‌آلایشم و جوانی بیست وسه ساله هستم ، چه چیز جز عشق بزن میتوانست تو را از قلب من بیرون کند ؟

پوزا ـ من خود . اگر من از شما میترسیدم آیا میتوانستم شما را باین صمیمیت دوست بدارم ؟

کارلوس ـ این قضیه هرگز روی نخواهد داد . تو بمن محتاجی ؟ آیا تو را هوسهائی درسراست که برای میل بدان از تخت وتاج گدائی کنی ؟ آیا طلا تو را میفریبد ؟ تو اینک یک رعیت مالداری درصورتیکه من ممکن است درآینده پادشاه باشم . آیا تو در طلب جاه و مقامی ؟ تو حتی آنگاه که کودك بودی بآخرین حد آن رسیدی . چه کسی از ما دونفر وامدار وچه کسی طلبکار دیگری است ؟ چرا خاموشی ؟ آیا از وسوسه بیم داری ؟ آیا تو بخود مطمئن نیستی ؟

پوزا ـ البته ـ من موافقم ، این دست من .

کارلوس ـ مال من ؟

پوزا ـ ابدی و بتمام معنای کلمه .

کارلوس ـ همچنان که امروز بولیعهد وفادار و صمیم

هستی آیا در آنروز که من پادشاه شوم نیز وفادار وصمیم خواهی بود ؟

پوزا ـ سوگند یاد میکنم .

کارلوس ـ پس اگر کرم تملق در دل من خانه کند وچشم من اشکریزی را فراموش سازد و گوش من تضرع و زاری را نشنود، آیا تو که نگهبان بیباك تقوی و فضیلت من هستی مرا مقتدرانه دراختیار خود خواهشی گرفت و مرا بنبوغ تقوی و فضیلت خویش یادآور خواهی شد ؟

پوزا ـ آری .

کارلوس ـ اما اکنون خواهشی دیگر دارم . مرا « تو » خطاب کن . من برای این اعتماد همیشه با مثال تورشك میبردم . این لفظ « تو » برادرانه گوش مرا میفریبد و قلبم را با پندارهای شیرین برابری سرشار میسازد . اعتراض مکن ، آنچه میخواهی بگوئی درك میکنم ، میدانم که برای تو امری جزئی است اما برای من که پسر پادشاهم بسیار مهم است . آیا میخواهی برادر من باشی ؟

پوزا ـ آری، برادر تو .

کارلوس ـ حال برویم پیش شاه ، دیگر ازچیزی نمیترسم . بازو ببازو با تو دوران زندگانی خود را بپایان میبرم (و باهم بیرون میروند .)

پردهٔ دوم

در کاخ سلطنتی مادرید

صحنهٔ اول

فیلیپ (درزیر چتر سلطنتی برتخت نشسته است) ـ **دوك‌دالبا** (کلاه بسر در اندك فاصله‌ای برپا ایستاده است) ـ **کارلوس**

کارلوس ـ مملکت باید بر همه چیز مقدم باشد. کارلوس نوبت خود را بمنت بوزیر باز میگذارد. وی بحمایت اسپانی سخن میراند. من فرزند این خانه‌ام. (تعظیم نموده بعقب میرود.)

فیلیپ ـ دوك بماند و این جوان نیز حرفش را بزند.

کارلوس ـ (خطاب به‌آلبا) اکنون که چارهٔ دیگری‌نیست، حضرت دوك، خواهشمندم که لطف کنید ومرا با اعلیحضرت تنها بگذارید. چنانکه میدانید...

آری... فرزند میتواند اسراری را برای ابراز بپدر خویش

در دل داشته باشد که شنیدن آن برای دیگران مفید نیست. پادشاه همیشه در اختیار شماست، خواهشمندم شما هم یک ساعتی پدرم را بمن بازگذارید.

فیلیپ ـ این شخص حاضر دوست پادشاه است.

کارلوس ـ نمیدانم شایستگی آنرا دارم که دوك را دوست خودم نیز بدانم؟

فیلیپ ـ آیا هرگز درصدد برآمده ای که چنین شایستگی را حاصل کنی؟ من پسرانی را دوست ندارم که در کار اختیار نمودن دوستان نظر خودرا ازنظر پدران خود صائب تر می‌پندارند.

کارلوس ـ آیا مقام محترم شوالیه گری بحضرت دوك رخصت میدهد که چنین گفت وشنودی در حضور ایشان بعمل آید؟ خدا گواه است و بجان خود سوگند یاد میکنم که بهیچ قیمتی هرچند بقیمت جانم باشد حاضر نیستم که چنین نقشی را بپذیرم وبدون شرم وحیا چون میهمانی ناخوانده در اینجا بایستم و با آنکه وجدانم ندا دهد که وجود و عدمم در اینجا یکسان است شاهد گفتگوی پدری باپسرش باشم وبیجهت در آن مداخله کنم!

فیلیپ ـ (ازتخت برخاسته غضب آلود کارلوس را مینگرد) **دوك، بروید!** (دوك بجانب در بزرگی که کارلوس از آن وارد شده میرود ولی شاه اشاره میکند که از دردیگری بیرون برود) **نه، در دفتر من بمانید تا وقتیکه شما را بخوانم.**

صحنهٔ دوم

شاه ـ کارلوس

کارلوس ـ (بمجرد اینکه‌دوك بیرون میرود بپادشاه نزدیك میشود و با هیجان هرچه تمامتر در مقابل پدر خود بزانو میافتد) شکر خدا را که اکنون از نو بپدرم رسیدم... پدرم را بمن باز گذاشتند. نمیدانم بچه زبان از این لطف و مرحمت سپاسگزاری کنم ! پدرجان ، دستتان را بدهید ببوسم. وه که چه روز مبارکی است. عمری است که فرزند شما لذت این دست بوسی را درنیافته بود. پدرجان ، چرا در این مدت مدید مرا از خود میراندید ؟ . . . چه کرده ام ، تقصیرم چیست ؟

فیلیپ ـ ولیعهد ، دل تو از این نیرنگها آگاه نیست. این افسونها را بکنار بگذار که با طبع من سازگاری ندارد.

کارلوس ـ (برمیخیزد) پس اینطور؟ پدر ، این همان زبانی است که درباریان شما بدان سخن میرانند . آنچه یکنفر کشیش

بعرض میرساند و یا آنچه را دست نشاندگان یکنفر کشیش میگویند تماماً راست نیست. تمامش درست نیست. پدر، من آدم بدخواهی نیستم. خون گرم من مرا بدو شرور معرفی میکند و گناهم همانا جوانی است و بس. هر اندازه نیز قلبم میدان کشمکشهای طوفانی باشد باز قلبی نیک و پاك است.

فیلیپ - میدانم که قلبت نیز مانند تقاضاهایت پاك است.

کارلوس - یا حالا یا هرگز! ما تنها هستیم. حجاب تشریفاتی که بین پدر و پسر حایل بود افتاده است. فروغ امید چون آفتاب برمن تابیده و احساسات اطمینان بخش در حریم قلبم بپرواز آمده است. آسمان باخیل فرشتگان شادمان خود مارا مینگرد و کرسی نشین عرش الوهیت با رقت تمام نگران این منظرهٔ بدیع است. پدرجان، بیائید باهم آشتی کنیم (در مقابل پدر بزانو میافتد.)

فیلیپ - مرا رها کن وبرخیز.

کارلوس - بیائید آشتی کنیم.

فیلیپ - (میخواهد خود را از دست پسر خلاص کند) رفته رفته این مسخره بازی بصورت جسارت درمیآید.

کارلوس - آیا عشق وعلاقهٔ فرزندت را جسارت میخوانی؟

فیلیپ - این اشکها چیست؟ این دیگر منتهای مسخرگی است! عجبا ازین منظرهٔ زشت؟ برو از مقابل نظرم دور شو!

کارلوس - اگر حالا نباشد هرگز نخواهد بود. پدرجان، بیائید آشتی کنیم.

فیلیپ ـ برو از مقابل نظرم دور شو! روزی که از میدان جنگ با تن پرجراحتی برگردی بازوانم برای درآغوش گرفتن تو گشوده خواهد بود، ولی بدینصورت ترا واپس میفرستم. تنها آدم بی‌غیرت و مقصر حاضر است در چنین چشمه ای تنگ شستشو کند. کسی که از پشیمانی شرمنده وسربزیر نباشد هرگز از چنگ پشیمانی رهائی نخواهد داشت.

کارلوس ـ این چه موجودی‌است؟ از کدام‌راه وبیراهه‌ای درمیان ابناء نوع بشر راه یافته است ... آیا اشک بمنزلهٔ معرف رأفت و انسانیت نیست؟ دیدگانش خشک است و گوئی ازمشیمهٔ جنس زن بیرون نیامده است. چشمی را که هرگز ازاشک تر نشده تاموقع از دست نرفته گریستن بیاموزید و گرنه باشد که روزگار در روز و ساعتی بس شوم تلافی نماید!

فیلیپ ـ آیا تصور میکنی که با این سخنان دلپذیر بتوانی تردید و اندیشه های محنت زای پدرت را از میان برداری؟

کارلوس ـ تردید؟ آرزویم این است که چنین تردید را از میان بردارم. دلم میخواهد که بقلب پدرم در آویزم وباقلب پدرم بجنگم. دلم میخواهد قشر شک وتردید را که بسختی سنگ خاراست درهم شکنم... چه اشخاصی مرا ازحریم لطف و تفقد پادشاهم بیرون رانده‌اند؟

این کشیش بجای پسری که از پادشاه گرفته چه عوضی باو داده است. آلبا چه میتواند بپادشاه بدهد که‌این زندگانی

بی فرزندی را جبران کند و این زندگانی سر تا پا بازیچه را تدارك نماید؟ شما در پی مهر و محبت هستید. اینجا در سینهٔ من سرچشمه ایست بمراتب خنك تر و نیرومندتر از تمام این منابع گل آلود و تیره‌ای که فیلیپ تنها بمدد زر و سیم میتواند آنها را بگشاید و برآنها دست یابد !

فیلیپ ـ جوان خیره سر ، ساکت باش. این اشخاصی که بایشان تهمت وافترا می‌بندی خدمتگزاران و برگزیدگان منند و از بوتهٔ امتحان پاك بیرون آمده‌اند. توباید ایشان را محترم بشماری !

کارلوس ـ هرگز ؟ قدر وارزش خود را خوب میدانم. هر کاری که آلباهای شما انجام میدهند از عهدهٔ کارلوس نیز ساخته است و کارلوس خدمات بزرگتری را نیز میتواند از عهده برآید. سربازمزدور بسلطنتی که هرگز ازآن او نخواهد گردید چه علاقه‌ای میتواند داشته باشد؟... برای او یکسان خواهد بود که‌موهای‌خاکستری فیلیپ در کارسفید شدن‌است. کارلوس شما میتواند شما را دوست بدارد... وقتی فکرمیکنم که با تخت وتاج سلطنت تنها وبیکس مانده‌اید لرزه براندامم میافتد...

فیلیپ ـ (از شنیدن این سخنان متأثر گردیده متفکر و سر درگریبان است و پس از لحظه‌ای سکوت میگوید) تنها ، آری تنها هستم.

کارلوس ـ (با هیجان خاطر بطرف پدرش روان میگردد) تابحال

تنها بودید. اگر ازاین پس مرا از خود دور نسازید با عشق و علاقهٔ فرزندی شما را دوست خواهم داشت . با تمام ذرات وجودم شما را دوست خواهم داشت. بشرطی که از من بیزار و روگردان نباشید. چه نعمت و لذتی از این بالاتر که انسان بداند مورد احترام روح پاکی است و دلشادی او گونه های کسی‌را ازنشاط گلگون میسازد وترس و بیم اوقلبی رامیلرزاند و یا از رنج و محنت میگریاند . وه که چه دل انگیز و خجسته عالمی است که انسان دست پسر عزیز و محبوبش را دردست بگیرد و در جادهٔ خرم و سبزجوانی از نو بپرواز آید و از نو درخواب و خیالهای زندگانی ازدست رفته غوطه ور گردد. وه که چه شیرین‌وفرخنده است که انسان دوباره در جریان امواج پر افتخار طفولیت مستغرق گردد و جاودان در ناز و نعمت بسر برد .وه که‌چه مبارك است که انسان نهالی‌را درخاك بنشاند که فرزند دلبندش‌روزی از آن برخوردار گردد و سرمایه ای بیندوزد که‌روزی‌فرزندش‌ازآن‌سودبر گیرد و هم اکنون بدیدهٔ باطن ببیند که آتش قدر شناسی فرزندش فروزان است . . . پدرجان، این کشیشهای شمابواسطهٔ حزم‌و احتیاط بسیار هر گز دربارهٔ چنین بهشتی درروی زمین سخنی نمیگویند.

فیلیپ ـ (با اندکی تأثر) پسر جان ، فرزندم ، تو بزبان خود داری حکم اعدام خودرا صادر میکنی. تو با الفاظرنگین وکلمات دلنشین عالم سعادتی را مجسم میسازی که . . . هر گز آنرا برای من فراهم نساخته‌ای.

کارلوس ـ تنها خدائی که دانای عیان و پنهان است گواه من‌میباشد. شمامرا بدست خود ازدل خود بیرون کرده‌اید وازمهر وعنایت خود محروم‌ساخته‌اید، همچنان که‌من کمترین شرکتی در امور سلطنت و تاج و تخت ندارم. تاکنون، تا همین امروز... آیا این کار خوبی است؟ آیا عدالت و انصاف حکم میکند... تاکنون من که ولیعهد اسپانی هستم چون بیگانگان و چون کسی که در این خاك اسیر و زندانی است زیسته‌ام، من که روزی‌باید صاحب این‌ملك واین آب وخاك بشوم، آیا حق این بوده است؟ و آیا میتوان بدان نام لطف و مرحمت داد؟ آه پدر جان، مکرر پیش آمده که وقتی آخرین اخباردربارآرانخوئز را از زبان ایلچیان سلاطین بیگانه می‌شنیدم و یا در روزنامه ها و وقایع روزانه میخواندم از شرمندگی سر بزیر افکنده دیدگان را برهم مینهادم.

فیلیپ ـ خون در رگهای تو با شدت درجوش و خروش است. از دست تو بجزخرابی ومفسده کار دیگری ساخته نخواهد بود!

کارلوس ـ پدرجان، کاری‌بمن‌رجوع فرمائید که‌باخراب ساختن سر و کار داشته باشد. خون در رگهای من میجوشد. بیست وسه سال ازعمرمن میگذرد و هنوزهیچ کاری که‌مستحق خلود و نیکنامی ابدی باشد انجام نداده‌ام. من بیدار شده‌ام و مقام و منزلت خود را شناخته ام. صدائی که مرا بسلطنت

و بتاج وتخت پادشاهان آوازمیدهد ناگهان مرا ازخواب بیدار ساخته و تمام ساعتهای جوانی بی‌حاصلم مانند طلبکار بی‌امانی با من بزبان شماتت و توبیخ سخن میراند و وام خود را که بشرافتمندی تضمین شده مطالبه میکند. اینک ساعت مبارکی فرارسیده که سود این سرمایهٔ سنگین‌را از من درخواست میکند. تاریخ گیتی ونام‌وآوازهٔ نیاکان ونفیر پرغلغلهٔ شهرت‌وسرافرازی مرا باسم میخوانند وهنگام آنست که درجادهٔ افتخار وسربلندی قدم بنهم . . . پادشاها، آیا رخصت هست مطالبی را بعرض برسانم که بدان منظور بشرفیابی در حضور ملوکانه نایل گردیده‌ام؟

فیلیپ ـ باز هم تقاضا و درخواست؟ هر مطلبی داری بیان کن.

کارلوس ـ درخاك «برابان»[1] آتش طغیانی‌بس تهدیدآمیز مشتعل گردیده است و خیره سری متمردین احتیاج بسرکوبی شدید دارد که درعین حال مقرون بحزم واحتیاط نیز باشد. دوك آلبابرای جلوگیری ازطغیان وسرپیچی این مردم سرسخت مأمور گردیده که با اختیارات‌تامه باسپاهی گران بخاك فلاندر رهسپار شود، حقا که مأموریتی بس مهم و معتبر است وهمانا زیبنده است که فرزند شما با انجام آن قدم ببارگاه بلند نامی و افتخار بنهد... ای کاش این مأموریت و این سپاه را بمن میسپردید.

۱ ـ Brabant ایالتی است از ایالات بلژیک.

ای‌پادشاه من ، هلندیها بمن علاقمند هستند و من‌حاضرم باجان خود ضمانت بسپارم که نسبت بتخت و تاج صدیق و وفادارند.

فیلیپ - سخنان تو ناشی از خواب و خیال است. چنین مأموریتی‌مستلزم تجربه و کاردانی است وتو جوان‌بی‌تجربه‌ای بیش نیستی.

کارلوس - این‌مأموریت درخور مردی‌است که بخصائل انسانیت مزین است و او هرگز باین صفات متصف نیست .

فیلیپ - آتش طغیان را تنها زور و زجر وشدت‌عمل‌فرو می نشاند و در این قبیل موارد ملایمت و نرمی بمنزلهٔ جنون است. پسرجانم ، قلب تورقیق است و مردم از دوك میترسند و ازو حساب میبرند. ازین توقع درگذر.

کارلوس - این سپاه را بمن بسپارید و رخصت بدهید به فلاندر بروم و این قلب رقیق را بمورد امتحان در آورید و مطمئن باشید که چون پسر پادشاه را سردار سپاه بدانند همین سرزمین که دژخیمان آلبا میخواهند آنرا با خاك یکسان سازند بطیب خاطر سر باطاعت فرو خواهد آورد. درتمام عمرم این اولین بار است که استدعائی نموده ام و در مقابل شما بزانو افتاده تمنای پذیرفتن آنرا دارم. بیائید و این مأموریت را بمن بدهید.

فیلیپ - (نگاه نافذ خود را بولیعهد میدوزد) میخواهی بهترین

لشکر خودم را بدست جاه طلبی توبسپارم، یعنی تیغ را بدست قاتل خود بدهم ؟

کارلوس ـ پرورد گارا ، پس آیابراستی سودی نخواهد داشت و پس از آنهمه انتظار امیدم باید مبدل بیأس گردد ؟ (باز پس از لحظه‌ای با لحنی ملایم و سنگین میگوید) بااینهمه‌خشونت بامن سخن مرانید. مرا دست خالی برنگردانید. دلم‌نمیخواهد از حضور شما با چنین جواب منفی قطعی مرخصی حاصل کنم و با دل شکسته از شما جداشوم. عطوفت خود را از من دریغ ندارید . آرزوی باطنی من و امیدواری نهانی من همین است. این آخرین امیدمن‌است. این نیست... من نمیتوانم چنین تصور کنم ، من نمیتوانم بآسانی و بی‌اعتنائی باور کنم که شما بهیچ وجه من‌الوجوه بمعروضات من وقعی نمیگذارید و استدعای مرا مطلقا نمی پذیرید . اینک مرا مرخص خواهید فرمود و من ناراضی‌ازحضور شماخواهم رفت. تمام امیدواریهائی که کامم‌را شیرین ساخته بود به تلخکامی مبدل میشود. آلبا و دومینگوی شما درهمین مکانی که فرزند شما برخاك افتاده و اشکش‌روان است کامیاب وارد میشوند . خیل درباریان و بزرگان درگاه با ترس و لرز و گروه کشیشها و اصحاب صوامع که گنهکاران پر مکر و خدعه‌ای بیش نیستند و همه آگاهند که شما مرا بار داده و رسماً بحضور پذیرفته اید فرا میرسند. پدر جان ، راضی نشوید که درمقابل‌ایشان سربزیر وشرمنده باشم. راضی‌نشوید

که با دل خونین مورد طعن و طنز درباریان واقع گردم و در جائیکه بیگانگان مورد آنهمه الطاف و مراحم شاهانه هستند کارلوس از تفقدات شمایکسره محروم بماند. برای اثبات عنایت و تفقد شاهانه مرا با لشکری بفلاندر بفرستید!

فیلیپ - دیگر دراین باب سخنی برزبان نیاورو الاموجبات خشم و غضب شاهانه را فراهم خواهی ساخت.

کارلوس - اجازه بدهید بازیک مرتبهٔ دیگر جسارت ورزم و هرچند مورد خشم و غضب پادشاه خود واقع شوم عاجزانه استدعا کنم که این مأموریت فلاندر را بمن بدهید. امروز دور شدن از خاك اسپانی برای من ضروری است و صورت وظیفه بخود گرفته است. دراینجا بجز آه و ناله در دست جلاد صفت تقدیر کاری ازدستم ساخته نیست و گنبدآسمان مادرید وجدانم را مانند وجدان آدم قاتلی در پنجهٔ خود میفشارد. تنها تغییر آب و هوا چارهٔ درد من است و اگر شما کمترین علاقه‌ای به‌نجات و خلاص من دارید ... بیدرنگ مرا بفلاندر رهسپار سازید!

فیلیپ - (با آرامی ساختگی) کسانی که چون تو بچنین مرضی گرفتارند احتیاج بمعالجه وپرستاری دارند و باید زیرنظر پزشك حاذقی زندگانی کنند. تو دراسپانی خواهی ماند ودوك به فلاندر خواهد رفت.

کارلوس - (در نهایت استیصال و هیجان) پروردگاراخودت نگهدار و رهنمون من باش!

فیلیپ ـ (قدمی بعقب میرود) بس است . این حرکات چه معنی دارد ؟

کارلوس ـ (با صدای گرفته) پدر، آیا این تصمیم شما تغییر پذیر نیست ؟

فیلیپ ـ تصمیم شاهانه است .

کارلوس ـ دیگر من وظیفه‌ای ندارم . (باپریشان حالی تمام از در بیرون میرود .)

صحنهٔ سوم

فیلیپ ـ آلبا

فیلیپ ـ (درافکار درهم وبرهمی فرومیرود و بی‌اختیار دراطاق قدم میزند ، درهمین حال آلبا با قیافهٔ تردیدآمیزی نزدیک میشود) هر لحظه منتظر صدور فرمان باشید که بایدبجانب فلاندر حرکت کنید .

آلبا ـ اعلیحضرتا ، همه چیز حاضر است.

فیلیپ ـ دستخط اختیارات کامل هم حاضر است وبصحه وامضا رسیده و دردفترمن است. بروید از ملکه اجازهٔ مرخصی بگیرید و پیش از حرکت ولیعهد را هم ببینید.

آلبا ـ هم اکنون که ازینجا بیرون‌میرفتند ایشان‌را زیارت کردم وایشان‌را سخت برآشفته و خشمناك دیدم وچنین‌مینماید که خاطرمبارك اعلیحضرت همایونی نیزمکدراست.آیا بملاحظهٔ گفتگوئی است که...

فیلیپ (پس از لحظه‌ای قدم زدن) موضوع گفتگو دوك دالبابود (شاه تند و خیره به آلبا مینگرد) من هنگامیکه می بینم کارلوس ازمشاورین من متنفر است خوشوقت میشوم، ولی میل ندارم که ایشان را حقیر هم بشمارد!

آلبا ـ (با رنگ پریده مهیای اعتراض است)

فیلیپ ـ فعلاً جوابی لازم نیست و بشما اجازه میدهم که بروید با شاهزاده آشتی کنید!

آلبا ـ اعلیحضرتا!

فیلیپ ـ بگوئید ببینم چه کسی نخستین بار مرا مستحضر ساخت که پسرم در توطئهٔ شومی وارد است، شما بودید و من بحرف شما گوش دادم و ازاو پرسشی نکردم. اینك میخواهم اورا بیازمایم. کارلوس ازین پس بمن و به تخت وتاج نزدیکتر خواهد گردید. بروید، مرخصید. (شاه وارد دفترش میشود، آلبا از در دیگر بیرون میرود.)

صحنهٔ چهارم

در طالار پذیرائی که در جلو اطاق ملکه واقع است

کارلوس ـ غلام بچه‌ای

(کارلوس در حالی که با غلام بچه‌ای سخن میگوید از در وسط وارد میشود و بمجرد ورود او درباریانی که درطالار پذیرائی جمعند متفرق میشوند.)

کارلوس ـ نامه‌ای است برای من ؟ این کلید چیست ؟ وچرا این نامه واین کلیدرا محرمانه بمن میدهی ؟ بیانزدیکتر ببینم. اینها را در کجا بتو داده‌اند ؟

غلام بچه ـ (آهسته و اسرار آمیز) آن بانوئی که مایل است شما بدون توصیف او را بشناسید.

کارلوس ـ (بی‌اختیار قدمی بعقب میرود) آن بانو؟ (نگاهش را بچشم غلام بچه میدوزد) چه گفتی؟ تو اصلاً کیستی؟

غلام بچه ـ غلام بچه‌ای ازغلام بچه های علیاحضرت ملکه.

کارلوس ـ (باتشویش و وحشت نزدیک میرود و با دست دهان

غلام بچه‌را می‌بندد) تو مستحق اعدام هستی. ساکت شو .فهمیدم (سر پاکت را بعجله باز میکند و برای خواندن نامه‌بطرف دیگر طالار میرود. در همین حال آلبا وارد میشود و بدون آنکه ولیعهد متوجه باشد بجانب اطاق ملکه میرود . لرزه براندام‌کارلوس افتاده است ورنگش بی‌اختیار تغییر میکند و پس از فراغت از خواندن نامه لحظه‌ای خاموش میماند و سر انجام خطاب به‌غلام بچه) آیا خودش این نامه را بدست تو داد؟

غلام بچه ـ با دست خودشان.

کارلوس ـ خودشان بدست خود این نامه را بتو دادند؟ شوخی نکن...تا کنون هرگز دستخط ایشان بمن نرسیده است ، اما اگرقسم بخوری سخنت‌را باور خواهم کرد، ولی اگردروغ گفته باشی خودت اعتراف کن و بیهوده با من شوخی نکن .

غلام بچه ـ باچه کسی؟

کارلوس ـ (از نو بمطالعهٔ دقیق نامه میپردازد ونگاه نافذ ومتجسس خود را درچشم غلام بچه میدوزد و پس‌ازآنکه قدری در طالار بالا وپائین میرود) آیا پدر و مادرت هنوز زنده‌اند؟ آری؟ پدرت درخدمت دربار و اهل این مملکت است؟

غلام بچه ـ پدرم در سواره نظام دوك شاهزادهٔ ساووا سرهنگ بود و در جنگ سن کان‌تن کشته شد و نامش الونزو کنت دوهنارز بود.

کارلوس ـ (دست اورا میگیرد وبا نگاهی پرمعنی او را مینگرد) آیا شاه این نامه را بدست تو داده است؟

غلام بچه ـ (با برافروختگی) والاحضرتا، چرا مرا مستحق چنین سوءظنی میشمارید؟

کارلوس ـ (نامه را میخواند) این کلید شما را بخلوتگاه ملکه میرساند وازاطاق آخر باطاقی میرسید که هر گز خبرچینان نمیتوانند آنجا بگوش بایستند. دراینجا عشق میتواند بآزادی بلند بلند آنچه با اشاره و کنایه گفته بزبان جاری سازد . دراین جا عاشق محجوب بآرزوی خود وبپاداش صبر وسکون خود خواهد رسید. (کارلوس چنان مینمایدکه از خواب و بی‌خبری برخاسته است) مبادا خواب می بینم! مبادا گرفتار جنون شده باشم! اما این بازوی راست من است. این شمشیر من است (بازوی خودرا میفشارد و دست بشمشیر خود میزند) اینها تمام کلماتی است که بروی کاغذ نوشته شده است. همه راست وعین حقیقت است. او مرا دوست میدارد، مرادوست میدارد، آری. او مرا دوست میدارد. (با هیجان بازوانرا بطرف بالا میبرد و در طالار بالا و پائین میرود)

غلام بچه ـ والاحضرت تشریف بیاورید. من جلومیافتم.

کارلوس ـ اندکی صبر کن بخود بیایم. طوفان سعادتمندی سرتاسر وجودم‌را فراگرفته است! هر گز جرأت نمیکردم چنین آرزو کنم! هر گز جرأت مشاهدهٔ این خواب شیرین‌را نداشتم. چگونه انسان‌میتواند خودرا دارای‌مقام‌خدائی‌ببیندوبدین‌زودی بدان خو بگیرد! من که بودم و حال که هستم؟ این آن آسمان و آفتاب پیشین نیست! او مرا دوست میدارد!

غلام بچه ـ (میخواهد او را راهنمائی‌کند) شاهزاده، اینجا جای این کار نیست، فراموش نفرمائید که ...

کارلوس ـ (گوئی ناگهان فلج شده باشد) پادشاه‌را؟ پدرم‌را؟ (کارلوس دستش را پائین میآورد و اطراف را مینگرد و خود را جمع میکند) وای که چه دهشتناك است! آری، پسر جان حق باتست. ممنونم. فکرم جای دیگری بود. چطورمیتوان‌خاموش ایستاد و اینهمه شادمانی وخوشی را در دل نهفت؟ براستی که سهمناك است (دست غلام بچه‌را گرفته او را بگوشه‌ای میکشاند) درست گوش بده. سینه ات باید چون دخمهٔ گوری باشد و آنچه دیده‌ای و می‌بینی باید در آن گور پنهان کنی. اینك دیگر برو! من‌خود راه را خواهم یافت. تو برو. خوب نیست ما را باهم دراینجا ببینند. برو. (غلام بچه میخواهد برود)

کارلوس ـ نه، بایست! گوش بده (غلام بچه‌برمیگرددوکارلوس دست بشانهٔ او میگذارد وچشم بدو میدوزد و بالحنی جدی و با شکوه میگوید) تو حامل رازی هستی بس و حشتناك. رازی که چون زهری است که حاملش را نیز محو و معدوم میکند. درست متوجه حرکات و سکنات خود باش و فراموش مکن که آنچه در دل داری هرگز نباید بزبانت جاری شود. تو چون دستگاه نقل صوت باش که صدارا میگیرد وپس‌میدهد وخود آنرا نمیشنود. تو هنوز کودکی بیش نیستی و باید درآینده نیز همچنان کودك بمانی وحقا که این نامه‌نویس تیزهوش برای عشقش بامهارت هرچه تمامتر قاصد مناسبی برگزیده است. آری تو از اژدهای سوءظن پادشاه در امانی!

غلام بچه ـ شاهزاده ، من نیز سرافرازم که حامل رازی هستم که حتی شخص شاه را نیز برآن دست نیست.

کارلوس ـ ای طفلک دیوانهٔ خیره‌سر ، برعکس تو باید از هراس چنین رازی برخود بلرزی. اگر در میان جمع چشمت بر من افتاد با ترس و احترام بمن نزدیک شو و هرگز نباید حرکتی از تو سر بزند که مردم دریابند تو مورد تفقدات مخصوص ولیعهد هستی. برای تو بزرگترین خبط و خطا همین است که دیگران دریابند که بتو علاقمندم. ازین پس هرگاه پیغامی برای من داشته باشی ملتفت باش که هرگز نباید کلامی برزبان بیاوری، و پیامی که میآوری هرگز نباید بیاد توبماند. با مژگانت سخن بران وباانگشت ابهام مطلب را برسان. من آنچه در دل داری را در چشمت خواهم خواند ، بدان که حتی هوا و نوری که دور و برمارا فرا گرفته مزدور فیلیپ هستند و هر دیوار خاموشی برای او گوش و زبانی دارد ! صدائی بگوشم رسید. (در اطاق ملکه باز میشود و آلبا بیرون میآید) خدا نگهدار ، برو.

غلام بچه ـ شهزاده ، مبادا اطاق را با اطاق دیگری اشتباه کنید. (بیرون میرود)

کارلوس ـ دوک است... نه ، نه. آسوده باش. اشتباه نمیکنم.

صحنهٔ پنجم

کارلوس ـ آلبا

آلبا ـ (راه را برکارلوس می‌بندد) شاهـزاده ، دو کلمه عرض داشتم.

کارلوس ـ بسیارخوب ، بسیار خوب ، بماند ببعد.(میخواهد دور شود)

آلبا ـ البته اینجا مناسب نیست. آیا والاحضرت اجازه میدهند که در کاخ خودشان شرفیابی حاصل کنم؟

کارلوس ـ برای چه؟ مگر اینجا چه عیبی دارد؟ ولی شتاب کنید و خلاصه بگوئید!

آلبا ـ میخواستم مراتب حقشناسی خود را در باب آنچه معلوم خاطر محترم والاحضرت است عرضه دارم .

کارلوس ـ حقشناسی؟ بمن؟ حقشناسی؟ برای‌چه؟ دوك دالبا و صحبت از حقشناسی!

آلبا - آری . چون بمجرد اینکه از حضور اعلیحضرت برگشتید خبر رسید که مأمور بروکسل شده‌ام .

کارلوس - مأمور بروکسل؟ عجب!

آلبا - یقین دارم که این مأموریت جز باوساطت محبت‌آمیز والاحضرت نصیب من نشده است.

کارلوس - وساطت من! بهیچوجه من‌الوجوه مربوط بمن نیست. ابداً. بمن چه ربطی دارد؟ پس ازاینقرار عازم حرکت هستید؟ خدا در این مسافرت نگهدار شما باشد.

آلبا - آیا امروز فرمایش دیگری ندارید؟ اسباب تعجب من است. آیا والاحضرت پیغام دیگری برای مردم فلاندر ندارند؟

کارلوس - پیغام؟ چه پیغامی؟

آلبا - مگر تاهمین اواخر بنظر نمیرسید که سرنوشت این کشور بوجود دون کارلوس در آنجا بسته است ؟

کارلوس - چطور ؟ آری صحیح است ، سابقاً چنین بود . ولی ، ولی گذشت... همینطور هم خوب‌است. خیلی‌هم خوب است. اینطور خیلی بهتر است.

آلبا - من با نهایت تعجب شنیدم ...

کارلوس - (بالحنی عاری از طعن وطنز) شما سردار بزرگی هستید و همه میدانند وحتی کسانی نیز که بر شما حسد میبرند منکر این مسأله نیستند . من ... من جوانی بیش نیستم وعقیدهٔ شاه نیز همین بود . شاه کاملاً حق دارد . کاملاً . اکنون

خود من نیز تصدیق میکنم و کمال رضایت را دارم ولهذا دیگر جای هیچ گفتگو باقی نمیماند. سفر بخیر! فعلاً چنانکه ملاحظه میکنید برایم میسر نیست. اکنون اندکی گرفتارم وممکن است دنبالهٔ گفتگو را فردا بگیریم یا پس از مراجعت سرکار از بروکسل.

آلبا ـ چطور؟

کارلوس ـ (پس از لمحه‌ای سکوت وقتی می‌بیند که دوك نمیخواهد برود) فصل خوبی راه میافتید. از میلان ولورن و بورگونی و آلمان میگذرید... از آلمان؟ آری درست است. در آلمان معروفیت دارید. اکنون ماه آوریل است. آوریل، مه، ژوئن، در ماه ژوئیه، یا دست بالا در ابتدای ماه اوت ببروکسل میرسید. یقین دارم طولی نخواهد کشید که خبر فتوحات شما بگوشمان خواهد رسید. مطمئنم که شایستهٔ این وثوق واعتماد ما خواهید بود.

آلبا ـ (با لحنی پر کنایه و معنی‌دار) بنده کجا واین الطاف بیکران. بدیهی است که کوشش خواهم نمود که از اعتماد والاحضرت برخوردار باشم.

کارلوس ـ (پس از لحظه‌ای سکوت با لحنی پر از وقار وبزرگی) دوك، بنظر میرسد که مکدرید؟ حق هم دارید. تصدیق میکنم که اقدام بر ضد شما در جائیکه شما قادر بدفاع نبودید شایسته نبوده است.

آلبا ـ چگونه قادر نبودم؟

کارلوس ـ (با لبخند دستش را بطرف او برای دست‌دادن دراز میکند) افسوس که امروز فرصت نیست که بطور دلخواه دست و پنجه‌ای با آلبا نرم کنیم ! بماند برای موقع دیگر !

آلبا ـ شاهزاده، هر یک از مادو نفر بطریقی که کاملاً باهم تفاوت دارد در حسابهای خودمان بخطا میرویم . مثلاً شما خود را بیست سال از آنچه هستید پیرتر ومن خودرا بیست سال ازآنچه هستم جوانتر می‌پندارم .

کارلوس ـ و در اینصورت ؟

آلبا ـ در اینصورت تصور میکنم که چه خوب بود که پادشاه از گذراندن شبها باهمسر زیبای پرتغالی خود یعنی مادر شما صرف نظر میکرد و در عوض بازوئی مانند این بازو برای حمایت ازتاج وتخت خویش بدست میآورد، والبته پادشاه بخوبی میداند که فرزند بوجود آوردن بسیار آسانتر از مملکت بدست آوردن است وپادشاهی بدنیا دادن بمراتب آسانتر است تا دنیائی بپادشاهی دادن.

کارلوس ـ خیلی آسانتر ! ولی دوک دالبا ... ولی ...

آلبا ـ وچقدر خون این ملت ریخته شده است تا پادشاهی چون شما از دو قطره خون بوجود آئید .

کارلوس ـ کاملاً صحیح است ... درست است. شما در دو کلمهٔ موجز ومختصر تفاوت افتخار حاصله ازلیاقت

و کاردانی را با افتخاریکه از بخت وطالع نصیب میشود بیان کـردید . ولی درمقام عمل چطور ؟ دوك دالبا ، دراین باره چه عقیده‌ای دارید ؟

آلبا ـ وای بحال آن کودك شیرخوار سلطنت که بخواهد دایهٔ خودرا ریشخند کند ! سر ببالش نرم فتح و ظفرهای ما نهادن و بخواب خوش رفتن بسیار دلپذیر است. آیا غیراز این است ؟ در تاج سلطنت شبها مروارید های گرانبها میدرخشد ولی درآن اززخم وجراحاتی که مایهٔ بدست آوردن آن تاج بوده اثری نیست. این شمشیر است که قوانین وقواعد اسپانی را برملتهای بیگانه فرمانروا ساخته است و پیش از آنکه انوار خدای مصلوب باین طوایف واقوام برسد لمعان این تیغ بآنها رسیده است وهمین تیغ بوده که دراین صفحات مانند خیش برانی سطح مزرعه را برای بذر افشانی کـیش و آئین حاضر و مستعد ساخته است . خدا در آسمان حاکم و داور بوده ومن در روی زمین .

کارلوس ـ خواه خدا باشد خواه شیطان، یکسان است. اما شما در هر حال بازوی راست او بوده‌اید . من قبول دارم ولی خواهشمندم اکنون باین گفتگو پایان بدهیم . دلم نمیخواهد بیاد پاره‌ای خاطرات بیفتم . هر کسی را که پدرم اختیار نموده باشد برای من محترم است . پدرم بکسی چون آلبا احتیاج دارد اما من آرزومند نیستم کـه بجای پدرم باشم و چنین احتیاجی داشته باشم . شما مرد بزرگی هستید . این هم ممکن است

ومن هم کم وبیش باور دارم، چیزی که هست میترسم شما چند هزار سالی زود بدنیا آمده باشید. بعقیدهٔ من کسی مانند آلبا باید در آخر الزمان بیاید ، یعنی روزی که گناه و معصیت سراسر جهان‌را بگیرد و کاسهٔ صبر وحوصلهٔ ایزدی لبریز شود ومحصول فراوان گناه وتبهکاری هزاران خوشه دهد. دراین حال دروگر بی مانندی ضرورت دارد که از عهدهٔ دروکردن چنین خرمنی بر آید. در اینوقت ، نوبت ، نوبت شماست ... خداوندا ... بهشت من ... فلاندرمن ... ولی من دیگر حالا نباید باین‌فکرها باشم. فعلاً خاموشی ترجیح دارد . شنیده‌ام مبلغی حکم اعدام که قبل از محاکمه امضاء شده باخود برسم ارمغان وتوشهٔ راه همراه میبرید . آری احتیاط شرط است و با چنین احکام تمام و کمالی بیم مخمصه و دغدغه‌ای در میان نخواهد بود . پدرجان ، راستی که بکنه فکر تو دست نیافته بودم. هنگامیکه حاضر نشدی یکی از این مأموریتهائی راکه آلباهای تو درانجام آن اعجاز میکنند بمن بسپاری ترا سختدل پنداشتم، ولی اکنون دریافتم که برعایت حال من چنین کردی .

آلبا ـ این بیان مستوجب ...

کارلوس ـ (خشمناك) چه گفتید ؟

آلبا ـ اما چون پسر پادشاه هستید در امانید .

کارلوس ـ (دست بشمشیر میبرد) این کلمات‌سزاوار خونریزی است ... دوك ، شمشیر را از غلاف بدرآورید !

آلبا ـ (با خونسردی) برای نبرد با کی ؟

کارلوس ـ (درحال هجوم) شمشیر را درآورید و گرنه طعمهٔ شمشیر من خواهید شد .

آلبا ـ (شمشیر را از غلاف میکشد) بسیار خوب. حال که چنین است. (مشغول نبرد میگردند)

صحنهٔ ششم

ملکه ـ کارلوس ـ آلبا

ملکه ـ (درنهایت نگرانی وتشویش ازاطاق بیرون میآید) شمشیر های برهنه ! (بالحنی آمرانه) کارلوس !

کارلوس ـ (همینکه چشمش بملکه میافتد یکه میخورد و دستش بپائین میآید و پس‌از آنکه لحظه‌ای آرام و بیحرکت متحیر میماند بطرف آلبا دویده او را در آغوش میگیرد) دوك ، بیائید آشتی کنیم و گذشته را فراموش نمائیم (سپس بدون آنکه کلمه ای برزبان جاری سازد در مقابل ملکه بزانو می‌افتد و آنگاه برخاسته آشفته حال دور میشود)

آلبا ـ (متحیر ایستاده است وملکه و کارلوس را مینگرد) پرورد گارا ، بسیار عجیب است !

ملکه ـ (با نگرانی خاطر لحظه‌ای میایستد و آنگاه باقدمهای آرام بطرف اطاقش میرود و همینکه مقابل در میرسد خطاب به آلبا) دوك دالبا، (آلبا با ملکه وارد اطاق ملکه میشوند)

صحنهٔ هفتم

در طالاری از عمارت پرنسس دبولی

ابولی (با لباس بسیار شاعرانه و ساده مشغول آواز خواندن ونواختن چنگ است) ـ **غلام بچه**

ابولی ـ (بشتاب از جا برمیخیزد) آمد !

غلام بچه ـ (درحال دویدن) آیا تنها هستید؟ تعجب است که هنوز نرسیده است . باید اوهم اکنون برسد، خاطرتان جمع باشد .

ابولی ـ چطور باید ؟ پس معلوم میشود قبول کرده است و کار تمام است!

غلام بچه ـ الان پشت سر من میآید! پرنسس،چقدر شمارا دوست میدارد . کسی دردنیا احدی را باین اندازه دوست نداشته و ندارد . شاهد و ناظر منظره ای بودم . . .

ابولی ـ (درنهایت بی‌صبری غلام‌بچه را نزدیکتر میکشد) زودباش، آیا با او حرف زدی ؟ زودباش حرف بزن ، جواب بده ، چه گفت ؟ چه حالی پیدا کرد ؟ چه حرفهائی زد ؟ آیا پریشان بود ؟ آیا تعجب کرد؟ آیا حدس زد که کلید را چه کسی برای او فرستاده است؟ زودباش ... بلکه نفهمید ؟ ... بلکه هیچ حدس نزده؟ اینطور نیست؟ بلکه ظنش بکس دیگری رفت ؟ دِ، زود باش . چرا جواب نمیدهی؟ وای وای ، خجالت نمیکشی ؟ هرگز ترا اینطور بیجان و بی‌حرکت و کند و بله ندیده بودم !

غلام‌بچه ـ شما که مهلت نمیدهید . نامه و کلیدرا درطالار انتظار عمارت ملکه باو رساندم . بسیار تعجب کرد و همینکه گفتم از جانب بانوئی میآیم نگاهش را بمن دوخت . . .

ابولی ـ تعجب کرد ؟ بسیار خوب. چه بهتر . زودباش باقیش را بگو . . .

غلام‌بچه ـ میخواستم باز برایش مطالبی بگویم‌ولی‌رنگش پرید و نامه را از دست من ربود و در حالیکه تهدید ناك بمن نگاه میکرد گفت باقی را خودم میدانم . آنگاه مشغول خواندن نامه شد وهمینکه نامه‌را ازاول تاآخرخواند ناگهان بلرزه‌افتاد .

ابولی ـ گفت خودم میدانم خودم میدانم ! آیا همینطور گفت ؟

غلام‌بچه ـ سه چهاربار پرسید آیا نامه از شماست ؟ آیا خود شما نامه را بمن داده‌اید ؟

ابولی ـ آیا خود من؟ پس اسم مرا بزبان آورد ؟

غلام‌بچه ـ نه ، اسم شما را بزبان نیاورد . نه، گفت ممکن است در اطراف جاسوسها گوش بزنگ باشند و خبر را بگوش شاه برسانند .

ابولی ـ (با تعجب) چنین گفت؟

غلام‌بچه ـ آری ، گفت شاه فوق‌العاده مایل است بداند در این نامه چه نوشته شده است . گفت شاه علاقهٔ مخصوصی باین موضوع دارد .

ابولی ـ شاه ؟ آیا درست شنیدی ؟ شاه ؟ آیا همین کلمهٔ شاه را بزبان آورد ؟

غلام‌بچه ـ بله، گفت این رازی است خطرناك وبمن سپرد که مواظب گفتار و رفتار و حرکات خود باشم که مبادا شاه بدگمان شود .

ابولی ـ (پس از قدری تفکر و با کمال تعجب) کاملاً درست است... غیراز این هم ممکن نبود... پس لابد چیزی بگوشش رسیده ودر جریان امر است. باور کردنی نیست ! آیا چه کسی این راز را بگوش او رسانیده است؟ خیلی دلم میخواهد بدانم. کیست که نگاهش بدین اندازه نافذ وژرف بین مانند نگاه شاهین عشق باشد. خوب باقیش را بگو... نامه را خواند ؟

غلام‌بچه ـ گفت این نامه مژدهٔ سعادتی‌را میدهد که وجود مرا سرتاپا میلرزاند وهرگز جرأت نداشتم حتی آنرا در خواب

ببینم. افسوس که در همان حین دوك وارد اطاق شد و مجبور شدیم . . .

ابولی - (ناراحت) خداوندا ، دوك آنوقت درآنجا چه کار داشت ؟ پس او کجا مانده است؟ چرا دیر کرد ؟ چرا نمیرسد ؟ ببین چطور ترا فریب داده اند . اگر آمده بود در همین وقتی که تو شرح قضیه را میدهی و میگوئی که چنین سعادتی را پذیرفته است میتوانست از این سعادت بزخوردار باشد !

غلام بچه - میترسم دوك . . .

ابولی - بازهم دوك ؟ کار دوك در اینجا چیست ؟ این مردك سپاهی باسعادتمندی نهانی من چه ارتباط ومناسبتی دارد ؟ خوب بود اورا رهامیساخت ویا اورا بجائی میفرستاد . هر کسی را میتوان بجائی فرستاد . معلوم میشود این شاهزادهٔ تو همچنان که از اسرار دل زنان بیخبر است ازعوالم عشق نیز خبر ندارد، نمیداند هر دقیقه‌ای چه‌قدروقیمتی دارد . خاموش، خاموش، صدای پا میشنوم . برو . شاهزاده است . (غلام بچه شتابان بیرون میرود) برو . چنگ را کجا گذاشتم؟ باید بی‌خبر وسرزده وارد شود . صدای آواز من علامت و نشانهٔ ماست .

صحنهٔ هشتم

پرنسس دبولی روی نیمکتی درازکشیده و مشغول نواختن چنگ است

ابولی - کارلوس

کارلوس - (بشتاب وارد میشود و همینکه چشمش به پرنسس میافتد خشکش میزند چنانکه پنداری برق باو اصابت کرده است) پروردگارا ! اینجا کجاست ؟

ابولی - (چنگ را بکنار گذاشته وخطاب بشاهزاده) آه ، شاهزاده کارلوس ! آری خود اوست.

کارلوس - خدایا کجا هستم ! عجب خطائی کردم ، خطائی جنون‌آمیز ! راه را گم کردم و بدینجا آمدم...

ابولی - عجب ! کارلوس درکشف اطاقهائی که بانوان در آن تنها هستند چقدر استاد است !

کارلوس - پرنسس ، معذرت میطلبم . پرنسس . . . من...من دیدم درباز است و . . .

ابولی - چطور ممکن است . . . بنظرم میاید که در را بسته بودم...

کارلوس - بنظر تان میآید ؟ فقط بنظر تان میاید ؟ . . . ولی مطمئن باشید که اشتباه میفرمائید . لابد میخواستید ببندید ؟ . . . باید اینطور باشد ، قبول دارم ولی بسته؟ . . . نه ، نه ، نبسته بودید . . . واقعاً نبسته بودید . من شنیدم کسی چنگ مینوازد . آیا صدای چنگ بود؟ (باطراف خود نگاه میکند چنانکه گوئی گرفتار شک و تردیدی است) آری ، چنگ هنوز اینجاست و چنگ . . . میدانید . . . خداوندا ! . . . من چنگ را بحد جنون دوست میدارم . وقتی این صدابگوش رسید از خودبی‌خبرشدم وشتابان باین اطاق آمدم تاچشمم‌را بچشمان قشنگ نوازندهٔ سحاری که مرا درآسمانها پر داد و افسون کرد بیندازم .

ابولی - کنجکاوی دلپسندی است ومیتوانم گواهی بدهم که تاب و توان شما را ربوده بود . (پس ازاندکی خاموشی با لحنی پرمعنی) چگونه میتوان بمرد محجوبی ارزش نگذاشت که برای خجل نکردن زنی این دروغها را بهم میبافد ؟

کارلوس - (با لحنی صمیمی و صادق) پرنسس ، خودم هم خوب احساس میکنم که هرچه بیشتر بخواهم عذر وبهانه ای بتراشم برمشکلات میافزایم . استدعا دارم حاضر نشوید نقشی‌را بازی کنم که بکلی از عهدهٔ من بیرون است . شما این اطاق را پناهگاه خود ساخته اید که از دردسر دیگران در امان باشید . میخواستید دورازچشم‌و گوش بیگانه دراین گوشهٔ دنج بطوریکه مطلوب و منظور خاطرتان بود لحظه ای آسوده و راحت باشید

وناگهان میهمان ناخوانده ای سرزده وارد میشود ودر دم عیش شمارا منغص میسازد. پس امیدوارم فوراً مرخص شوم تابتوانید...

ابولی ـ (باتعجب وملال خاطر) شاهزاده، مگر برسر بی‌لطفی هستید ؟

کارلوس ـ پرنسس، من معنی این نگاه شمارا دراین اطاق خلوت بخوبی درك میکنم و بدین نگرانی شما بدیدهٔ احترام مینگرم . . . وای بر آن مردی که بخواهد از شرمندگی زنی استفاده کند. من وقتی زنی درمقابلم بلرزد خودرا میبازم !

ابولی ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟ چنین حیا و کف نفس و ادبی سابقه ندارد ، آن‌هم از جانب جوانمردی که پسر پادشاه هم باشد . آری ، شاهزاده ، اینك دیگر باید بهر قیمت وترتیبی شده همینجا درنزد من بمانید ورسماً خودم نیزازشما همین تقاضا را دارم. دختر هرقدرهم باحیا و با عفت باشد در مقابل اینهمه جوانمردی وتقوی ترس و واهمه اش میریزد. آیاهیچ میدانید که ورود ناگهانی شما مرا ترساند ومانع‌شد تا این آهنگ مطبوع را تمام کنم؟ (شاهزاده را بروی نیمکت میبرد و چنگ‌را ازنو برمیدارد) اکنون ، شاهزاده کارلوس، میخواهم همان آهنگ را بنوازم ومجازات شما هم گوش دادن بآنست !

کارلوس ـ (با اندك بیمیلی پهلوی پرنسس می‌نشیند) مجازاتی که باندازهٔ گناه من دلچسب است. اگرعقیدهٔ مرا بخواهید این آهنگ بسیار دلپذیر بود گوئی از آسمان میرسید. آری، من‌حاضرم آنرا حتی سه بار بمنت گوش بدهم.

ابولی - چطور؟ شما تمام آنرا شنیدید؟ وای بحال من! شاهزاده، خصوصاً که درآن آهنگ از عشق سخن میرفت.

کارلوس - اگراشتباه نکنم نه تنها سخن ازعشق درمیان بود، بلکه ازعشقی که بمراد دستیاب‌است. دلکش ترین سخنان از دلکش ترین لبها! ولی شاید دلکشی آن سخنان بر راستی آن بچربد!

ابولی - چگونه بچربد؟ مگرشما هنوزهم‌درتردیدهستید؟

کارلوس - (بالحنی‌جدی) من تقریباً میتوانم باورکنم که کارلوس و پرنسس ابولی اگر پای عشق درمیان‌باشد میتوانند با هم بکنار بیایند (ابولی باتعجب از جا برمیخیزد. کارلوس ملتفت است و بالحنی مؤدبانه ولی تخطئه‌آمیز دنبالهٔ سخن را میگیرد) چه کسی‌میتواند بامشاهدهٔ این گونه‌های گلگون باور کند که عشق آتش باین‌قلب زده‌است؟ آیا امکان پذیر است که شاهزاده خانمی مانند شاهزاده‌خانم ابولی دم ازعشق بزند و کسی بتواند درمقابل‌آن استقامت بورزد؟ تنها کسی میتواند دم از عشق بزند که امید وصال ندارد!

ابولی - (از نو با همان طنازی سابق) خاموش! این سخنان وحشت افزاست! براستی چنان مینماید که قضا و قدر رهنمون شما بوده‌است. مخصوصاً شما و مخصوصاً امروز... امروز (دست کارلوس راگرفته بادلنوازی میگوید) شاهزاده جان، سر دماغ نیستید، غم و غصه ای‌دارید؟ خداوندا، بسیار رنج میکشید؟

آیا چنین است؟ چرا باید چنین باشد؟ چرا باید شما رنج بکشید؟ شاهزاده ... در جائیکه زمین و زمان بصد زبان شما را بعیش ونوش میخوانند! در حالیکه طبیعت شما را از هر گونه نعمت و موهبتی بر خور دار ساخته است و جملهٔ لذتها و خوشیهای عالم برای شما موجود است! شما ... پسر پادشاهی باین عظمت وبسیار برتر از آن ، چون شما کسی که از طفولیت بصفات و خصالی آراسته بوده اید که فروغ آن حتی شعاع جاه ومقام شما را تحت الشعاع خود قرار میداده! چون شما کسی که درمقابل دادگاه بی امان زنان که حکم داوری آنان دربارهٔ مقام ورادمردی مردان قاطع و غیر قابل استیناف است همواره مظفر و فیروز بوده اید و هر داوری و فتوائی بهواداری شما منتهی شده است ! شما کسی هستید که ناخواسته بمراد میرسید . شما کسی هستید که درحال سردی دیگران را میسوزانید و چون مشتعل شوید هفت باغ بهشت را بازیچهٔ خود میسازید وچون خدایان سعادت می بخشید! کسی چون شما که دست طبیعت سر تا پایش را بمواهبی آراسته که میتواند خاص وعام را سعادت بخشد چگونه بدبخت است؟ ای خدای توانا ، تو که هیچ نعمتی را ازو دریغ نداشته ای چرا ... چرا باید اورا ازین نعمت عظمی محروم کرده باشی که دیدگانش دلدادگان خود را نبیند و از فتح و فیروزی خود بی خبر ماند ؟

کارلوس ـ (درتمام این مدت پریشان است ولی چون ابولی خاموش

میشود بخود میآید) بسیار عالی. کاملاً بی‌نظیر. پرنسس ، یک بار دیگر این قطعه را برای من بخوانید.

ابولی - (با تعجب باو مینگرد) کارلوس ، پس درتمام این مدت کجا بودید ؟

کارلوس - (بشتاب ازجا برمیخیزد) آری ، خدا گواه است که درست بموقع مرا متوجه ساختید. باید ، باید بروم . باید هرچه زودتر بروم.

ابولی - (او را نگهمیدارد) کجا میخواهید بروید ؟

کارلوس - (باهیجان بسیار) بایدبروم پائین... درهوای آزاد. بگذارید بروم... پرنسس ، مثل این است که‌دنیا آتش گرفته است و میخواهد مراهم بسوزاند!

ابولی - (بزور او را نگاه میدارد) شما را چه میشود ؟ این حرکت شما بوی دشمنی میدهد و ابداً طبیعی نیست . علت آن چیست ؟ (کارلوس ایستاده در فکر فرو میرود . ابولی او را بطرف خود آورده بروی نیمکت می‌نشاند) کارلوس‌عزیز ، شما احتیاج باستراحت دارید . خونتان در جوش و غلیان است . اینجا در پهلوی من بنشینید و تخیلات هذیان آمیز را از خاطر برانید و بی پرده از خودتان بپرسید که دلتنگی شما چیست ، و برای علاج آن آیا درمیان شوالیه های این دربار احدی پیدا نمیشود ؟ آیادرمیان بانوان کسی نیست که درد شما را درمانی بداند و برای آن چاره‌ای بیندیشد ؟

آیا - میخواستم بگویم - آیا احدی پیدا نمیشود که شایستگی چنین خدمتی را داشته باشد ؟

کارلوس - (سرسری و بدون فکر جواب میدهد) پس شاید پرنسس ابولی ؟

ابولی - (با شعف و خوشحالی) واقعاً؟

کارلوس - یک توصیه نامه بمن بدهید . یک سفارشنامه برای پدرم ، میگویند حرف شما خیلی اثر دارد .

ابولی - چه کسی چنین سخنی گفته است؟ (فهمیدم ، این سوءظن بود که نمیگذاشت سخن بگوئی .)[1]

کارلوس - خیلی احتمال دارد که اینک کار از کار گذشته باشد ، بی مقدمه بفکر افتاده بودم که به برابان بروم برای ... آری، فقط برای اینکه نشان مهمیز بگیرم ولی پدرم حاضر نیست ومیترسد - چه پدر نازنینی - میترسد که اگر سردار لشکر باشم ... مبادا آوازم خراب شود .

ابولی - کارلوس ، شما بامن راست وپوست کنده حرف نمیزنید . اقرار کنید که با این سخنان پیچ اندر پیچ میخواهید از دست من بگریزید . در چشمان من، ای بیمروت، نگاه بکنید . کسی که در فکر گرز ومیدان باشد، چنین کسی، تصدیق کنید آیا ممکن است کارش بجائی بکشد که مانند دزدان قطعهٔ نواری را که خانمی گم کرده ، ببخشید (با نوك انگشت یقهٔ چین‌دار شاهزاده‌را

---

۱ - این جمله در بعضی از نسخه ها نیست . مترجم

بعقب میزند و از زیر آن نواری را که پنهان نموده بود بیرون میکشد)
چون گوهر گرانبهائی اینطور پنهان کند و در حفظ آن بکوشد ؟

کارلوس ـ (یکه خورده قدمی بعقب میرود) پرنسس ، نه ... واقعاً دارید زیادتند میروید ! لابد کسی بمن خیانت کرده است. شما را نمی توان باین آسانی فریب داد . شما بارواح خبیثه همدستید .

ابولی ـ چنان مینماید که اسباب تعجب شما شده ؟ این قضیه ... حاضرم، شاهزاده نذر ببندم که خاطرات شما را بیدار کردم . امتحان بکنید . از من بپرسید و ببینید چگونه افکار پریشانی که ازقوهٔ وهم وتصور شما ناشی شده دریافته‌ام وچگونه با آنکه از دهان شما سخنی بیرون نیامده و لبخندی هنوز بر لبانتان نقش نبسته توانسته‌ام که تمام اشارات و امارات و حرکات بلا اختیارشمارا دریابم، آری ! و تصدیق کنید که تمام آنچه را میخواسته‌ام بفهمم دریافته‌ام !

کارلوس ـ آری، حقیقةً اسم اینرا میتوان جسارت گذاشت . حاضرم، پرنسس، شرط ببندم . شما مدعی هستید که اسرار قلب مرا که من خود هرگز از آنها خبری نداشته‌ام خوانده‌اید !

ابولی ـ (با رنجش خاطر و جدی) هرگز شاهزاده ، بیشترفکر کنید . نگاهی باطراف و جوانب خود بیندازید . این اطاق ازاطاقهای عمارت ملکه نیست که انسان در آنجا چنانچه ماسکی بصورتش ببندد هرقدر هم نازك باشدمورد قبول وتمجید واقع گردد .

میلرزید ؟ ناگهان رنگتان تغییر میکند وسرخ میشوید ؟ بلکه راست باشد ، کیست که بیکار باشد و جرأت داشته باشد متوجه حرکات کارلوس باشد درصورتیکه کارلوس تصورمیکند احدی متوجه او نیست؟ که بود که درآخرین مجلس رقص وقتی باملکه میرقصید ملکه را دروسط رقص رها نمود وبزور خودرا درحلقهٔ رقص مجاور داخل ساخت و بجای آنکه دستش را بملکه بدهد دستش را به پرنسس ابولی داد ؟ این حرکت حتی برشاه هم که درهمان حین وارد شد مخفی نماند .

کارلوس ـ (با لبخند طعن وطنزآمیزی) پس او هم ملتفت شده است ؟ ای پرنسس نازنین ، همینقدر بدانید که این خبط و خطا را بجهت ورود شاه مرتکب نشدم !

ابولی ـ لابد اتفاقی هم که در کلیسای کاخ پیش آمد واز خاطر کارلوس محو شده همین حکم را دارد ؟ شما در مقابل حضرت بتول عذرا بزانو افتاده بودید و یکباره سرگرم ذکر ودعا بودید . ناگهان ـ آیا میتوان تقصیری برشماوارد ساخت؟ـ ناگهان لباس خانمی در پشت سرشما صدا کرد . آنوقت بود که لرزه براندام پسر رشید و دلیر دون فیلیپ افتاد و همچنان که اشخاص کافر ومرتد درمقابل کرسی محاکمات مذهبی میلرزند اونیز بلرزیدن آمد .دعا برروی لبان بیجانش خاموش شد چنانکه گوئی دعا بسم قاتلی تبدیل یافته باشد . درآن بحبوحهٔ سرمستی وبی خبری . . . شاهزاده . . . واقعاً مجلس خنده دار ورقت آمیزی

بود، دست مقدس، دست سرد حضرت مریم‌را گرفتید وبوسه‌های آتشین برآن باریدن گرفت.

کارلوس - شما پرنسس برمن تهمت می بندید. من هرکاری کردم از روی عقیده و ایمان بود.

ابولی - در اینصورت، شاهزاده، مسئله رنگ دیگری میگیرد. پس وقتی‌هم کارلوس نشسته بود وبامن وباملکه بازی میکرد و با مهارت هرچه تمامتر این دستکش را از من ربود (کارلوس ازفرط تعجب برپا میخیزد) این دستکشی را که فوراً با لطف هرچه تمامتری بجای ورق انداخت...

کارلوس - وای خداوندا، خداوندا چه حرکتی از من سرزده است؟

ابولی - امیدوارم منکرنشوید. چقدر من متأثر ومشعوف شدم وقتی بدون انتظار نامه ای را که در آن دستکش پنهان ساخته بود درمیان انگشتانم پیدا کردم. واقعاً منظومهٔ عاشقانهٔ بسیار تأثر انگیزی بود...

کارلوس - (سخن او را میبرد) شعر بود، شعرساده. این قبیل چیزها اغلب از مغزمن تراوش میکند ولی مانند حباب روی آب هنوز بوجود نیامده معدوم میشود. غیر ازین چیزی نیست. در این باب سخن گفتن جائز نیست.

ابولی - (حیرت زده قدری دور میشود و از همانجا متوجه شاهزاده است) دیگر چاره‌ای نمیدانم. تمام کوششم مانند آبی که

برپوست لغزان ماری بریزند بی‌حاصل میماند (پس از چند لحظه سکوت) اما شاید این بجز غرور و تکبر بی‌حد و حصر مردان چیز دیگری نباشد و برای دلخوشی خودشان است که چنین معصوم وظاهر فریب جلوه‌گر است . از کجا که چنین نباشد ؟ (بشاهزاده نزدیک میشود و بحالتردید بدو مینگرد) شاهزاده ، خودتان حقیقت امر را بمن بگوئید چون بنظر میآید که من در مقابل صندوقچه‌ایکه بانفسون بسته شده ایستاده‌ام وباهیچیک‌از کلیدهای خود نمیتوانم آنرا بگشایم .

کارلوس ـ من نیز درمقابل شما همین احساس‌را دارم .

ابولی ـ (ازشاهزاده دور شده در اطاق راه میرود، چنان بنظر میرسد که درخصوص امر مهمی میاندیشد آنگاه پس‌ازمدتی سکوت بالحن پرشکوه وجدی) پس سرانجام چارهٔ دیگری نیست . باید عزم خودرا جزم‌نموده حرف خودرا بزنم . شما خودتان داور باشید وحکم کنید . شما دارای باطن پاکی هستید . مرد ومردانه . . . شاهزاده وشوالیه هستید . من‌چون پروانه ای خودم را بآتش قلب شما می‌افکنم . نجات من بدست شماست و اگر دراین راه بدون یاری وعطوفتی هلاك شوم اشک پشیمانی وترحم شما روان‌خواهد شد .(شاهزاده‌باو نزدیک میشود و با کنجکاوی و تعجب آمیخته بشفقت باو مینگرد) یکنفر ازسوگلیان گستاخ شاه مرا بهمسری میخواند . روی گومز کنت دوسیلوا . . . شاه نیز طرفدار این مزاوجت است و معامله در شرف اتمام است . مرا باین آدم پلید میخواهند بفروشند .

کارلوس ـ (در نهایت تأثر) دارند میفروشند؟ شما راهم

دارند میفروشند؟ شما را هم بدست همین محتکر معروف جنوبی؟

ابولی - نه ، قصه را تا پایان بشنوید. نه تنها میخواهند مرا فدای مقاصد سیاسی خود بسازند بلکه میخواهند عصمت مرا نیز لکه دار کنند. بگیرید وبخوانید. این نوشته نقاب از چهرهٔ این آقای معصوم برمیدارد .(کارلوس نوشته را میگیرد ولی بحدی از شنیدن این قضیه متحیر است که مجال خواندن ندارد) شاهزاده ، راه نجات برای من کدام است ؟ تا کنون غرور من حافظ عفت وعصمت من بود ولی عاقبت . . .

کارلوس - عاقبت مغلوب شدید، تسلیم شدید ؟ نه ، نه ، محض رضای پروردگار نه ، نه !

پرنسس -(بالحنی پر از غرور و اصالت) تسلیم چه کسی ؟ وای باین اندیشهٔ پلید. عجبا ازضعف و سستی این مردم عالیمقام. چگونه میتوان عشق زن و سعادت عشق را متاعی پنداشت که بتوان آنرا خرید یا فروخت؟ این تنها کالائی است که در کرهٔ ارض جز خود خریداری ندارد! تنها مشتری عشق عشق است وبس! عشق من الماس گرانبهائی است که یا باید بطیب خاطر نثار کنم و یا تا ابد پنهان سازم . . .هم چنان که آن بازرگان خجستهٔ نیک‌نهاد نیز بتمام زروسیم «ری یالتو»[1] پشت پازد وبرای نجات از چنگال حرص و آز پادشاهان درّ بی‌همتای خودرا که نمیخواست بثمن بخس بفروشد دوباره بدریا انداخت .

---

۱ - Rialto - پل معروف شهر و نیز اشاره است به نمایشنامهٔ « اوتلو » از شاهکارهای شکسپیر . مترجم

کارلوس ـ بخدائی که آفرینندهٔ هر زیبائی است این زن بی اندازه زیباست!

ابولی ـ میخواهید اینرا هوی وهوس بخوانید ویاغرور وسربلندی، برای من یکسان است. من کسی را درلذت وخوشی انباز خود قرار نخواهم داد. من تنها مردی را اختیار میکنم که دلخواه منست. عشق‌من تنها یک نفررا سعادتمند خواهد ساخت وبس ولی این یکنفر را از فرط سعادتمندی بمقام خدائی خواهم رسانید. توافق لذت بخش دو دل... یک بوسه... حظ و کیف مستی بخش ساعات شامگاهی... سحر و فسون پرشکوه حسن و جمال، اینها تنها الوان قوس وقزح عشق و محبت و اوراق گلریز شاخسار بهشت است. دلم میخواهد در مقام جانبازی در طریق عشق مجنون آسا گلبرگی ازین شاخسار میچیدم. آیا پنداشته‌اند که من زنی‌هستم که حاضر خواهم شد عظمت وشکوه زنانهٔ خودرا که فرخنده‌ترین شاهکار خلقت است با رضایت‌خاطر فدای لذت طلبی شبانهٔ یکنفر مرد هوسباز کنم؟

کارلوس ـ شگفت است که درشهر مادرید چنین دختری وجود داشته باشد ومن فقط امروز نخستین‌بار بدان آگاهی بیابم!

ابولی ـ مدتهاست که دلم میخواهد باین دربار و باین دنیا پشت‌پا بزنم و در میان چهار دیوار دیر مقدسی تارك دنیا بشوم ولی افسوس که بواسطهٔ یکرشتهٔ بسیار محکم بدین دنیا پابست شده‌ام. شاید خواب‌وخیالی بیش‌نباشد، اما هرچه هست

درنظرمن گرانبهاست. من کسی را دوست میدارم که خواهان من نیست!

کارلوس ـ (باهیجان خاطر بدو نزدیک میشود) او خواهان شماست! بهمان خدائی که زمین و آسمان را آفریده سوگند یاد میکنم که او خواهان شماست بحدی که زبان از بیان آن عاجز است!

ابولی ـ شما ، شما سوگند یاد میکنید ؟ صدای فرشته بگوشم رسید! البته اگرشما سوگند یادکنید ،کارلوس البته باور خواهم کرد. پس خواهان منست.

کارلوس ـ (او را با مهربانی درآغوش میکشد) ای دخترفرشته صفت ، ای معبود قابل پرستش ، من سر تاپا چشمم و سراپا گوشم و سرا پاحیرتم و سراپا تحسین و ستایشم! کیست که ترا درزیرسقف آسمان دیده باشد و بتواند ادعا کند که بآتش عشق نسوخته‌است. اما اینجا،در دربار پادشاه فیلیپ؟ درمیان کشیشان و تربیت ایشان ؟ اینجا ، ای‌ملک زیبا کارتو چیست؟ این‌محیط واین‌آب وهوا سزاوار چنین گلی‌نیست. آیامیخواهند چنین گلی‌را بچینند؟ البته که میخواهند ومن بآسانی باور میکنم... اما نه! بخدائی که بمن جان ونفس داده ، نه! من ترا دربازوان حمایت خود میگیرم وترا برسر دست گرفته ازین‌جهنم خوفناك شیاطین بیرون میکشم. آری بگذار تامن ملك پاسبان تو باشم.

ابولی ـ (با نگاه عاشقانه باو مینگرد) ای کارلوس، چقدرمن

شما را بدشناخته بودم. چقدر قلب پاك شما رنج ومشقتی را که در راه شناسائی آن کشیده‌ام پاداش سخاوتمندانه میدهد. (دست کارلوس را میگیرد و میخواهد ببوسد)

کارلوس - (دستش را بعقب میکشد) پرنسس، چه میکنید؟ کجائید؟

ابولی - (نگاهش‌را بدست شاهزاده دوخته وبالطف ودلفریبی میگوید) وای که این دست چقدر قشنگ است! چقدر توانگر است! شاهزاده، این دست‌میتواند دوهدیهٔ گرانبهای دیگر ببخشد: اول یک تاج و دوم قلب کارلوس را. شاید بتواند هر دو را بیک نفر اعطا فرماید. تنها بیک نفر. طرفه هدیه‌ای و عطائی خدائی! براستی که هیچ‌موجودی شایستهٔ چنین موهبتی‌نخواهد بود... شاهزاده چه میشود اگرشمامصمم شوید که این هدیه‌را تقسیم کنید؟ ملکه های جهان راه و رسم عشق را نمیدانند. زنی که معنی عشق را دریابد با تاج سر و کاری ندارد. پس همان به، شاهزاده، که این‌دو را قسمت کنید. همین اکنون، همین الساعه. بلکه اصلاً این تقسیم بعمل آمده باشد. آیا واقعاً چنین است؟ دراینصورت ازین بهتر چه؟ آیا ممکن است این زن خوشبخت را من نیز بشناسم؟

کارلوس - هم اکنون او را خواهی شناخت. بچون تو دخترك نجیب و بچون تو مظهر پاکی و عصمت راز دل را خواهم گفت. در این دربار از تو شایسته تر کسی نیست. تنها

توئی ، و اول توئی که میتوانی بزوایای دل من راه بیابی. آری، من انکار نمیکنم، من عاشقم!

ابولی - ای ستمکار! آیا این اعتراف تا این درجه دشوار بود؟ آیا تنها بخت واژگون من است که مرا در دیدهٔ تو مقبول ساخته است؟

کارلوس - (مردد و متعجب) چه میگوئی؟ مقصودت چیست؟

ابولی - آیا سزاوار است که مرا بازیچهٔ خود قرار بدهید؟ شاهزاده، براستی که چنین رفتاری شایستهٔ چون شما کسی نیست! آیا میخواهید کلید را هم منکر شوید؟

کارلوس - کلید! چه کلیدی؟ (پس از لحظه ای سکوت و تفکر) آری! درست است. حال تازه متوجه میشوم. پروردگارا! (زانوهایش بلرزه درآمده بصندلی تکیه میکند و صورتش را درمیان دو دست پنهان میسازد)

ابولی - (پس از مدتی سکوت فریادی بر آورده بر زمین میافتد) وای برمن چه کاری کردم!

کارلوس - (با تألم شدید برمیخیزد) از عرش بفرش افتادم و از اوج بحضیض! چه وحشتناك است!

ابولی - (صورتش را دربالشهای نیمکت پنهان میسازد) امان از ین کشف دردناك! وای، وای!

کارلوس ـ (در مقابل ابولی بزانو می‌افتد) پرنسس، من تقصیری ندارم. عشق... سوء تفاهم نامیمون، خداوندا! من گناهکار نیستم.

ابولی ـ (شاهزاده را از خود میراند) برای رضای خدا دور شوید. نمیخواهم شما را ببینم.

کارلوس ـ هرگز، هرگز. محال است که شمارا دراین حال استیصال تنها بگذارم.

ابولی ـ (اورا بزور از خود میراند)از راه کرم، از راه لطف و گذشت، از جلو چشمم دور شوید. مگر مرگ مرا میطلبید؟ من از دیدن شما متنفرم (کارلوس مهیای رفتن میشود) نامه و کلید مرا پس بدهید. نامهٔ دیگررا چه کردید؟

کارلوس ـ نامهٔ دیگر؟ چه نامه‌ای؟

ابولی ـ نامهٔ شاه.

کارلوس ـ (با اضطراب شدید) نامهٔ که؟

ابولی ـ نامه ای که قبلاً برای شما فرستاده بودم.

کارلوس ـ نامهٔ شاه؟ بچه کس؟ بشما؟

ابولی ـ وای که خودم را گرفتار چه دامی ساخته‌ام! نامه را زود پس بدهید! این نامه باید بمن برگردد!

کارلوس ـ نامه شاه بشما؟

ابولی ـ شما را بتمام انبیاء و مقدسین قسم میدهم که نامه را بدهید!

کارلوس - این نامه برای این بود که مشت زنی را ، مشت او را باز کند ؟

ابولی - دارم هلاك میشوم . نامه را بدهید !

کارلوس - این نامه . . .

ابولی - (با یأس تمام دست را دراز میکند که نامه را بگیرد) عجب اشتباه عظیمی کردم از فرط حواس پرتی و اضطرار . . .

کارلوس - پس این نامه ازطرف شاه بود ؟ آری پرنسس اینك دیگر مسأله بکلی رنگ دیگری گرفت ! این نامه (نامه را با خوشحالی نشان میدهد) این نامه بقدری گرانبها است که ارزش تمام تاجهای پادشاه فیلیپ دربرابر آن هیچ است . این نامه را من از دست نمیدهم . (بیرون میرود)

ابولی - (راه را بر او میبندد) خداوندا، کارم ساخته شد!

صحنهٔ نهم

پرنسس ابولی وقتی می بیندکه کارلوس میخواهد برود ، آشفته
و پریشانحال بدنبال او میدود تا شاید اورا برگرداند

ابولی - شاهزاده ، این یک کلمه را هم گوش بدهید، اما رفت. وای برمن. مرا تحقیر میکند. یکباره تنها ماندم. تنها ، بیچاره ، رانده ومانده. (برروی صندلی دسته داری میافتد و پس از قدری سکوت) نه ، جایم را کس دیگری گرفته . رقیبی پیدا کرده‌ام. شاهزاده عاشق است . جای هیچ شک و شبهه نیست، اوخود اعتراف کرد . ولی آن زن خوشبخت کیست ؟ آری ! او عاشق کسی است که نباید ویرا دوست داشته باشد ! میترسد فاش شود. عشقی است که باید از شاه پنهان بماند. چرا ازشاه ؟ شاه که بیشک مایل است کسی ولیعهدش را دوست بدارد. مبادا ترسش از شاه تنها از این جهت است که شاه پدر اوست . او

چون دریافت که شاه در پی روابط عاشقانهٔ غیر مشروع است چهره اش از شادی و شعف درخشید و از فرط مسرت نتوانست شادمانی خود را پنهان سازد ! چه شد که ندای پرهیزکاری و تقوای وی در این مورد خاموش ماند؟ مخصوصاً در چنین موردی ! برای او چه فایده‌دارد که شاه نسبت به ملکه...

(در اینجا ناگهان سکوت میکند چنانکه گوئی اندیشه‌ای بخاطرش راه میابد پس نواری را که کارلوس باو داده بود از زیر جامه‌اش در میآورد و آنرا بدقت نگاه میکند وآنرا میشناسد) عجب نادان بی‌عقلی هستم ! حال چشمم باز شد ! اکنون فهمیدم ! عقل و هوشم کجا رفته بود؟ ایشان پیش از آنکه شاه او را اختیار کند مدتها باهم عشقبازی میکرده‌اند ! شاهزاده هرگزمرا بدون‌اوندیده است، پس مقصودش او بوده است و من تصور میکردم این عشق سوزان و پرستش بی‌اندازهٔ حقیقی تعلق بمن دارد ! عجب اشتباه‌بزرگی کرده ام ! ضعف وآشفتگی خودم‌را هم بی‌پروا بملکه نشان دادم. (بازساکت میماند) آیا راه امید را بروی خود بسته میداند ؟ نه ، من که نمیتوانم چنین چیزی را باور کنم . در این کارزار عشق بدون امید وجود ندارد. پشت پا زدن بعشق کسی که مقتدر ترین پادشاهان جهان خواهان اوست نشانهٔ عشق بی‌امید نیست. وای که چه بوسهٔ آتشینی داشت! باچه ملایمتی‌مرا درآغوش کشید وبا چه لطفی مرا بروی قلب پرضربان خود فشرد! این امتحان برای کسی که در عشق وفادار است و امیدی بوفای معشوق ندارد بسیار گستاخانه بود. کلیدی‌را که می‌پنداشت ملکه برایش

فرستاده است گرفت و چنین عمل عجیبی را از جانب ملکه باور نمود و آمد ! واقعاً هم آمد ! پس معلوم میشود که اتخاذ چنین تصمیم جنون‌آمیزی را از طرف همسر فیلیپ ممکن میشمارد ! و اگر در این مورد امتحانات تشویق آمیزی بعمل نیامده بود چگونه ممکن بود بدین نتیجه برسد. راز آشکار شد ومعلوم است که بمراد خود رسیده وملکه‌عاشق است. عجب زن تقدس مآب و خوش ظاهریست ! راستی که طرفه‌اعجوبه ایست . من حتی درمقابل عظمت وپاکی و عفت او میلرزیدم و خود را در مقایسهٔ بااو چون جرقه‌ای درمقابل خورشید تابان ناچیزمیشمردم .بحسن و جمال و آرامش و فراغت و بی اعتنائی او در این دغدغه ها و کشمکشها که مارا طاقت تحمل آن نیست حسد میبردم . اکنون معلوم میشود که این آرامش ظاهری بوده است و میخواسته درآن واحد از نعمت دو خوان برخوردار باشد ! در ظاهر نقاب قدس وپارسائی‌برصورت زده، اما در باطن درهوی و هوسهای شیطانی غوطه وربوده است .آیا میتوان اورا محق دانست؟ آیا باید تحمل کرد تا این افسونگر این‌صحنه‌را بدون مکافات بپایان برساند؟البته اگر دادگری در میان بر نخیزد بی جزا و بی مکافات خواهد ماند ! نه ، محال است ، محال است. من اورا میپرستیدم و همین پرستش تلافی و انتقام‌را ضرور میشمارد. شاه باید از این خیانت و فریب آگاه شود. شاه ؟ (پس از قدری فکر و تأمل) آری ، شاه باید بفهمد .باید از همین راه ویرا مستحضر ساخت. (بیرون میرود)

صحنهٔ دهم

در کاخ سلطنتی

آلبا ـ دومینگو

دومینگو ـ چه میخواستید بمن بگوئید ؟

آلبا ـ امروز کشف مهمی کرده ام ومیخواستم نظر شمارا در آن باب بدانم .

دومینگو ـ چه کشفی ؟ مقصودتان چیست ؟

آلبا ـ امروز درعمارت ملکه باشاهزاده کارلوس مصادف شدم . بمن اهانت کرد، رفته رفته کار بالا گرفت وقیل وقال برپا شد وشمشیر ها از غلاف درآمد . درهمین حال ملکه در اطاقش را باز کرد و خود را درمیان ما انداخت ونگاهی بشاهزاده افکند که از نفوذ وی در شاهزاده حکایت میکرد . نگاهی بیش نبود ولی بازوی شاهزاده بزیر افتاد چنانکه گوئی از حرکت افتاده باشد... شاهزاده مرا در آغوش کشید ومرا با گرمی بوسید ! آنگاه راه خود را گرفته ناپدید شد .

دومینگو ـ (پس از لحظه ای سکوت) اتفاق بسیار مظنونی است. دوك ، اکنون فکری بخاطرم رسید. حقیقت این است که اینگونه افکار مدتی است خاطر مرا مشغول میدارد، ولی‌من از آنها گریزانم. تاکنون نیز در این باره با احدی سخن بمیان نیاورده‌ام . دوستان وآشنایان دورو چون شمشیردودمند ، من از ایشان پرهیز میکنم . تمیز دادن اشخاص کار دشواری است ، ولی شناختن باطن ایشان دشوارتراست. هررازی که از پرده برون افتد تیغی است دردست بدخواه و ازینرو راز خود را پنهان داشته بودم و تنها دست زمان آنرا از زیر پرده بیرون آورد. خدمتگزاری بپادشاهان ، جناب دوك ، کاری است پرخطر و مانند تیری است که چون از کمان جست ممکن است بسوی کماندار برگردد. برای اثبات صدق گفته های خود حاضرم بنان مقدس که عین جسم مسیح است سوگند یاد کنم ، اما اعتبار گواهی چشم یا گواهی گوش وحتی اعتبار یک برگ کاغذ از آنچه من‌استنباط میکنم برتر وبالاتر است. بدبختی ما این است که درخاك اسپانی هستیم .

آلبا ـ برای چه درخاك اسپانی ؟

دومینگو ـ درهردربارسلطنتی‌دیگری کسی‌بعشق وعاشقی اعتناندارد، ولی در اینجا زمام عشق بدست قوانین بسیار سختی سپرده شده است . ملکه های اسپانی نمیتوانند بآسانی مرتکب پاره ای معاصی بشوند. من اینرا خوب میدانم وبدبختانه دراین

مورد است ـ تنهادر این‌مورد است ـ که مامیتوانیم ناظر اعمالشان باشیم .

آلبا ـ دنبالهٔ قضیه را گوش بدهید... امروز کارلوس شرفیاب شده بود. یک‌ساعت تمام درحضور شاه بود وشاهزاده تقاضای حکومت هلند را کرد و از هیچگونه اصرار و ابرامی فروگذار ننمود. من در اطاق مجاور بودم‌و گفتگو رامی‌شنیدم. چون شاهزاده بیرون آمد و با من مواجه شد چشمانش هنوز از اشک پر بود. بعد از ظهر که او را دیدم مظفر و فیروز بنظر میآمد و گفت «چقدر مشعوف و خرسندم که شاه ترا برمن ترجیح داده است.» ومیگفت ازپادشاه امتنان دارد. گفت‌موضوع تغییر کرده واین ترتیب بهتراست. اوهرگزاهل تظاهر نبود. نمیدانم این تناقض ودورنگی را چگونه باهم بپیوندم . شاهزاده خرسند است که دراین کار مغلوب شده و شاه مرا درحال خشم وغضب مورد الطاف خاص قرارداده است. هیچ سربدر نمیآورم. بشرافتم سوگند که این لطف و عنایت اعلیحضرت بنظرم بیشتر بمنزلهٔ طرد وتبعید است !

دومینگو ـ پس کارمان بدینجا کشیده‌است وتمام‌آنچه که سالها ساخته و پرداخته ایم با یک لحظه واژگون شده است ؟ آرامش سرکارباعث تعجب من است. آیا این جوان را درست شناخته‌اید؟ آیا هیچ میدانید روزی که قدرت بدست او افتدچه سرنوشتی در انتظار ماست ؟ من باشاهزاده دشمنی ندارم و...

اما نگرانیهای دیگر برای حفظ تخت و تاج و بقاء کلیساوقوانین الهی‌آرامش مرامختل‌میسازد.من ولیعهد را می‌شناسم‌وروحش مانند آینه درمقابلم روشن است. او درپی نقشهٔ بس خطرناکی است. تولد[1]، او نقشهٔ جنون آمیزی دارد ومیخواهد بدون‌آئین مقدس مسیح‌سلطنت نماید... قلبش مفتون عقیدهٔ جدیدونخوت آمیزی گردیده و معتقد است که انسان فی حد ذاته و با کمک قوای خود میتواند ، بدون آنکه دست گدائی‌بسوی هیچ کیش ومذهبی درازبکند ، رستگار گردد. این اندیشهٔ‌اوست. مغزش در آتش چنین فکر خامی میسوزد . انسان را محترم میشمارد و بس . دوك ، آیا چنین کسی ارزش پادشاهی ما را دارد؟

آلبا - اینها همه بجزافسون و افسانه چیز دیگری نیست. شاید چون جوان است و جویای نام آمده کبر و غرور جوانی هم در آن دخیل باشد . اختیاری ندارد و وقتی زمام اقتدار و سلطنت بدستش افتد از خر شیطان پیاده خواهد شد.

دومینگو - من که باور نمیکنم ! او بآزادی خود میبالد وباطاعت وانقیاد معتادنیست ، درصورتیکه تنهاراه مطاع بودن را مطیع بودن دانسته اند. آیا چنین کسی سزاوار تخت و تاج است ؟ کسی که دارای چنین اندیشهٔ سرکشی باشد شیرازهٔ سیاست و تدبیر ما را درهم میگسلد. تمام سعی و کوشش من

---

۱ - «تولد» اسم شهر معروفی ازشهرهای‌اسپانی‌است، ولی دراینجا نام و عنوان دوك دالبا میباشد. مترجم

در این دوره که دورهٔ عیش و نوش اوست در راه رام نمودن این آدم جسور وسرسخت بیحاصل شده وازبوتهٔ امتحان وتجربه درست بیرون نیامده‌است! براستی که چنین روح در چنین جسم خطرناك است... و فیلیپ هم پابسن شصت سالگی نهاده‌است.

آلبا ـ حقا که شما بسیار دوربین هستید.

دومینگو ـ او و ملکه حکم دو روح دریک بدن دارند وبدون آنکه خودشان ملتفت باشند زهر تجدد طلبی درقلبشان رخنه نموده است و دیری نخواهد گذشت که میدان بدستشان خواهد افتاد و آنوقت است که تخت وتاج سلطنت از این زهر مصون نخواهد ماند. من این «والوا»[۱] هارا خوب میشناسم. اگر فیلیپ ضعف وسستی نشان بدهد ضرورت دارد که از انتقام این دشمن بی سرو صدا برحذر باشیم. هنوز هم طالع با ما یار است و برماست که حزم و پیش بینی را از دست ندهیم. باید دامی گسترد که هردودرآن گرفتار آیند. بایدخواه دلیل و گواهی درمیان باشد یا نباشد وردی در گوش شاه بخوانیم. همینقدر که خاطرش متزلزل و نگران شد برای ما توفیق بزرگی است. برای من و شما جای هیچ شک و شبهه نیست و چون انسان بچیزی اعتقاد داشته باشد دیگران را نیز بآسانی بدان معتقد میسازد و نیز اگر قبلاً بدانیم که باز باید بکشفیات دیگری بپردازیم بیشک کشفیات جدیدی درآینده نصیب ما میشود.

(۱) ـ Valois ـ خانوادهٔ سلطنتی فرانسه در آنزمان. مترجم

آلبا - مشکل اساسی این است که باید دید چه کسی زنگ بگردن گربه می‌بنددو کیست که قضایا را بگوش شاه برساند ؟

دومینگو - نه شما و نه‌من . ضرورت‌دارد که شما ازآنچه من در این مدت بجا آورده‌ام مستحضر شوید . برای اینکه این ائتلاف ما بدرجهٔ کمال برسد بشخص ثالثی محتاجیم که اهمیتش از هر کس دیگر بیشتر است . . .شاه‌عاشق پرنسس‌ابولی شده‌است و من نیز چون این عشق را موافق منظور خود میدانم مدام برآن دامن میزنم . من قاصد عشق پادشاه شده‌ام وبرای پیشرفت مقصودمان باین عشق بال و پر میدهم . اگر بمقصود برسیم این دخترك همدست ما خواهد بود و ملکهٔ ما خواهد شد . پرنسس‌ابولی‌هم‌اکنون‌مرا دراینجااحضار نموده است‌وامیدواری کامل دارم که . . . یک دلبر جوان اسپانیولی «گل زنبق والواها»[1] را در نیمه شبی لگدکوب سازد .

آلبا - عجب سخنانی میشنوم ! آیا این سخنان راست است؟ خدا گواه‌است که‌سخت مایهٔ شگفتی من شده، براستی که دراین شاهکار سراسر تهور نهایت مهارت و استادی بکار رفته است . ای کشیش «دومی‌نیکن»[2]، من بتو آفرین‌میگویم . حقا که از این پس فتح وفیروزی با ما خواهد بود .

---

۱ - اشاره است به‌گل زنبق که علامت بیرق سلطنتی دودمان والواهای فرانسه است. ۲ - دومی‌نیکن‌ها کشیشهای طریقه‌ای از طرق آباء روحانیون مسیحی هستند. مترجم

دومینگو - ساکت باشید، کسی میآید. اوست. پرنسس است.

آلبا - من همینجا دراطاق مجاور میمانم... اگرلازم...

دومینگو - بسیار خوب. شما را خواهم خواند. (آلبا بیرون میرود)

صحنهٔ یازدهم

ابولی ـ دومینگو

دو مینگو ـ در خدمتگزاری حاضر و مفتخرم .

ابولی ـ (با کنجکاوی به آلبا که در حال رفتن است نگاه می‌کند) مگر ما در اینجا تنها نیستیم ؟ ازقراری که می‌بینم بازشاهدی برای خود آورده‌اید .

دو مینگو ـ چطور ؟

ابولی ـ این چه کسی بود که الآن از نزد شما بیرون میرفت ؟

دو مینگو ـ ای پرنسس والاتبار، دوك دالبا بود واجازه میخواست کـه پس از من بحضور محترمتان شرفیابی حاصل نماید .

ابولی ـ دوك دالبا ؟ با من چکار دارد ؟ اگر خبری دارید مرا آگاه سازید .

دو مینگو - من ؟ آن هم پیش از آنکه بدانم پرنسس دبولی که پس از مدتها مرا مفتخر ساخته واحضار فرموده‌اند برای چه امرمهمی است ؟ (در انتظار جواب ابولی ساکت میماند) آیا پیش آمدی رخ داده که ممکن است شاه را بمراد خود برساند؟ آیا حق بامن نبود وقتی میگفتم اگر درست فکر کنید سر انجام باخواهشی که تاکنون تنها بواسطهٔ لجاجت واستبداد رأی مردود شده روی موافقت نشان خواهید داد؟ امروز بادلی لبریز از امید شرفیاب شده‌ام .

ابولی - آیا جواب اخیر مرا بشاه رساندید ؟

دو مینگو - تاکنون نخواستم بارساندن این جواب چنین زخم مهلکی بر قلب او وارد سازم . هنوز هم موقع ازدست نرفته است واگر خواسته باشید مرهم این زخم‌خطرناك نیز در دست خودتان است .

ابولی - بشاه عرض کنید که من در انتظار ایشان هستم .

دو مینگو - ای پرنسس ناز نین، آیاحقیقت رابیان میفرمائید؟

ابولی - من که باکسی‌شوخی ندارم .... پروردگارا ! چرا رنگتان اینطور پرید؟ مگر چه پیش‌آمده وچه خطائی ازمن سرزده است ؟

دو مینگو - پرنسس، بسیار متعجبم وبراستی که غیرقابل تصور است !

ابولی - ای پدر روحانی ، براستی نیز نباید باور کنید

و حاضرم دنبارا بدهم که شما باور نکنید ولی همینقدر کافی است که چنین باشد. تصور نکنید که این تغییر فکر و تصمیم من نتیجهٔ سخنان فصیح و بلیغ کسی است، ولی برای تسلیت خاطر شما باید بگویم که شما در این گناه شریک نیستید وحتی پای کلیسا نیز درمیان نیست، هرچند شما برای من ثابت کرده‌اید که در پاره‌ای ازموارد خصوصی‌ممکن است کلیسا حتی بدنهای دختران جوانی را در راه مصالح عالیه فدا سازد. نه، کلیسا هم مقصر نیست. این قبیل نظریات مقدس و مبارك، ای پدر روحانی، درمورد من البته موضوع ندارد ومن نیز ادعای چنین مقامی را ندارم.

دو مینگو ـ من حاضرم چنانکه شما این ادله وبراهین‌را زاید بشمارید آنها را پس بگیرم.

ابولی ـ از جانب من از شاه تمنا کنید که نیت مرا دراین مورد حمل بغرضی نفرمایند. من هنوز همانم که بوده‌ام، چیزی که هست دراین میان اوضاع تغییراتی حاصل کرده است. من چون شاه را باداشتن زیبا ترین ملکه ها سعادتمند می پنداشتم تقاضای او را با اکراه رد کردم... من همسر او را پاك و باوفا دیدم‌ودریافتم که‌وی سزاوارچنین گذشتی‌ازطرف من میباشد. من در آن موقع چنین می‌پنداشتم ولی‌اکنون حقیقت این است که مبلغی بر اطلاعاتم افزوده شده است.

دو مینگو ـ پرنسس، باقی مطلب را بفرمائید. می بینم که نظریات مابسیار بهم نزدیك است.

ابولی - همینقدر است که مچش‌را بگیر آورده‌ام و ازین پس سزاوار هیچ نوع رعایتی نیست. مچ این دزد مکار بگیر آمده است. بشاه خیانت ورزیده است. بتمام اسپانی وبمن خیانت کرده است. عاشق شده است. یقین دارم که عاشق شده است. دلایلی دارم که لرزه بر اندامش می‌اندازد. بشاه خیانت کرده است. اما خداوند راضی نخواهد شد که از این پس باز همچنان خیانت کند و احدی نیز درصدد تلافی برنیاید. من این نقاب عصمت و پارسائی را که همگان مافوق قدرت انسانی می‌پنداشتند از صورت این زن مکار برخواهم داشت وبجهانیان نشان‌خواهم داد که باچه وجود معصیت پیشه‌ای سروکارداشته‌اند. برای من کاری‌خواهد بود بغایت دشوارولی... مایهٔ خرسندی‌من دراین است که بدینوسیله پیروز خواهم شد و هر قدر هم برای من دشوارباشد برای او بمراتب دشوارتر خواهد بود.

دو مینگو - پس اکنون دیگر کار تمام است. اجازه بدهید دوك را بخوانم. (بیرون میرود)

ابولی - (با حال تعجب) مگر چه خبر است؟

صحنهٔ دوازدهم

ابولی - آلبا - دومینگو

دو مینگو - (آلبا را همراهمیآورد)ماقدری دیرخبر شدیم . پرنسس ابولی خودشان بآنچه ماخیال داشتیم بایشان خبر بدهیم دست یافته‌اند .

آلبا - در اینصورت ازحضور بنده دراینجا تعجب نخواهند فرمود . من اگر بچشم خودم هم میدیدم هرگز باور نمیکردم . برای این قبیل کشفیات چشم زن لازم است .

ابولی - از چه کشفیاتی سخن میگوئید ؟

دو مینگو - دلمان میخواهد بدانیم پرنسس چه ساعت و چه محلی را ترجیح میدهند ؟

ابولی - بازهم ! بسیار خوب، فرداظهر منتظر شما هستم . من بدلایلی نمیخواهم این راز قابل مجازات‌را بیش ازاین پنهان دارم واز شاه مخفی سازم .

آلبا ـ بنده نیز بهمین منظور بدینجا آمده‌ام. شاه باید فوراً مستحضرشود. خود شما، پرنسس، باید این خبررا باو برسانید. اگر سخن شما را که مصاحب هوشمند ملکه و مراقب دائمی اعمال وافعال اوهستید باور نکند پس سخن چه کسی را قبول خواهد کرد ؟

دو مینگو ـ قول چه کسی را بهتر از قول شما که هروقت اراده کنید میتوانید مالک مطلق دل ودین او باشید قبول خواهد کرد ؟

آلبا ـ من دشمن خونی شاهزاده‌ام .

دو مینگو ـ عموماً مردم مرا نیز دارای همین احساسات میدانند. پرنسس دبولی مختارند ، ولی جائی که‌ماباید خاموش باشیم وظیفهٔ مأموریت ایشان است که زبان بگشایند . اگر گفته های شما در شاه مؤثر واقع گردد او دیگر از چنگ ما رهائی نخواهد داشت و مقصودمان را جامهٔ عمل میپوشانیم.

آلبا ـ باید هرچه‌زودتر، فوراً ، اقدام کرد. فرصت‌را نباید از دست داد . هرساعت ممکن است فرمان حرکت من صادر شود .

دومینگو ـ (پس از لحظه‌ای تفکر خطاب به‌ابولی) آیا نامه ای بدست آمده است ؟ اگر کاغذی از ولیعهد بدست بیاید خیلی مؤثر خواهد بود. آیا چنین نیست؟ از قرار معلوم شما باملکه در یک اطاق میخوابید .

ابولی ـ در اطاق مجاورش ، ولی مقصودتان چیست ؟

دومینگو ـ اگر کسی در کار کلید سازی مهارت داشته باشد . . . آیا شما میدانید که او عادةً کلید صندوقچه اش را در کجا میگذارد ؟

ابولی ـ (پس از اندکی مکث) این فکر خوبی است . . . گمان میکنم بتوان کلید را بدست آورد .

دومینگو ـ برای کاغذ قاصد لازم است . . . خدمهٔ ملکه هستند . چه کسی میتواند برگه و رد پائی پیدا کند؟ طلا بسیاری از گره‌ها را میگشاید .

آلبا ـ آیا کسی میداند که طرف اعتماد ولیعهد کیست ؟

دومینگو ـ احدی . در تمام شهر مادرید یکنفر را هم ندارد !

آلبا ـ خیلی عجیب است!

دومینگو ـ باور بفرمائید . ولیعهد در دربار باحدی اعتنا نمیکند وخود من بکرات تجربه کرده‌ام .

آلبا ـ چطور ممکن است؟ الآن بخاطرم رسید که وقتی ملکه از اطاق بیرون آمد ولیعهد پهلوی یکی از غلام بچه های ملکه ایستاده بود و دزدیده با هم صحبت میداشتند .

ابولی ـ (در میان سخن آلبا میدود) نه . . . نه ، این چیزی نیست .

دومینگو ـ آیا ممکن است بدانیم مطلب ازچه قرار بوده

است؟ نه، این وضع مشکوك است . (خطاب به آلبا) آیا این غلام بچه را شناختید ؟

ابولی - آن، بچه بازی بود - موضوع مهمی نبود . من میدانم مسأله از چه قرار است ... پس پیش از آنکه خبر را بشاه ببرم یکدیگر را خواهیم دید. تا آنوقت ممکن است هزار چیز تازه مکشوف شود .

دومینگو - (پرنسس را بکناری میکشد) آیااعلیحضرت میتوانند امیدوار بلطف سرکار باشند ؟ آیا اجازه میدهید این مژده را بایشان برسانم؟ راستی؟ مژده بدهم که بمرادخود خواهند رسید وچه ساعت مبارکی امیال وآرزوهای ایشان جامهٔ عمل میپوشد؟ آیا اینرا هم قبول میفرمائید ؟

ابولی - چند روزدیگرمن مریض خواهم شد ومرا ازملکه جدا خواهندساخت. چنانکه میدانید رسم دربار براین است... آنوقت در اطاق خودم خواهم بود ...

دومینگو - خوب فکری کردید. دراین بازی برد باماست. اینك میدان بدست ما افتاده و هیچ ملکه‌ای حریف ما نمیشود .

ابولی - گوش بدهید. مرا میخوانند. ملکه مرا خواسته... خدا نگهدار . (شتابان دور میشود)

صحنهٔ سیزدهم

آلبا ـ دومینگو

دومینگو ـ (پس از دور شدن ابولی با نگاه او را دنبال میکند وپس ازاندکی سکوت میگوید) دوك، بااین گلهای زنبق و باجنگهای شما[1] ...

آلبا ـ وبا خدای تو. من چشم براه رعد و برقی هستم که ما را از میان بردارد! (اینرا گفته و بیرون میرود)

---

۱ ـ اشاره است بسخنان آلبا در صحنه‌های پیش. مترجم

صحنهٔ چهاردهم

در دیری از دیرهای کشیشان طریقهٔ « شارتروزها »[1]

کارلوس ـ رئیس دیر

کارلوس ـ (بمحض ورود ، خطاب برئیس) معلوم میشود وارد شده است؟ ... خیلی متأسفم.

رئیس ـ این دفعهٔ سوم است ازصبح تا بحال. یک ساعت میشود که رفته است.

کارلوس ـ ولی آیا خیال داشت برگردد؟ آیا چیزی ، پیغامی نداشت؟

رئیس ـ وعده داد که پیش از ظهر برمیگردد.

کارلوس ـ (به پنجره نزدیک میشود و باطراف نگاه میکند) دیر شما از جاده دور افتاده است. ازدور برجهای مادرید هنوز دیده

---

۱ ـ بآلمانی کارتوی زر Kartaüser و بفرانسوی شارتروز Chartreuses طریقه‌ایست از طرق کشیشان مسیحی کاتولیکی و نوشابهٔ معروف امروز منسوب بآنهاست . مترجم

میشود. آری درست است و در اینجا رودخانهٔ مانزانارس روان است. چشم‌انداز همان است که آرزویش را داشتم. همه چیز در این جا چون رازی خاموش است.

رئیس - یا مانند دروازهٔ عالم دیگری است.

کارلوس - ای پدر مقدس، من گرانبهاترین و مقدس‌ترین گنجینهٔ خود را بدست صداقت پیشهٔ شما سپرده‌ام. جانداری نباید خبر شود و یا حتی گمان برد که من در اینجا با چه کسی پنهانی سخن گفته‌ام. من بدلایل مهمی مجبورم در مقابل مردم منکر آشنائی با کسی شوم که اکنون چشم براه او هستم و بهمین نظر است که این دیر را برای ملاقات اختیار کرده‌ام. آیا در اینجا بیم آنکه خائنی مارا غافلگیر کند و خبر برساند در میان نیست؟ امیدوارم هرگز سوگند خود را فراموش نکنید.

رئیس - والاحضرت، خاطرتان جمع باشد. سوء ظن شاه دیگر بژرفنای قبور رخنه نخواهد کرد. گوش کنجکاو فقط بدیوار خوشیها و هوی و هوسهای دنیائی چسبیده است. دنیارا درمحیط این دیر راه نیست.

کارلوس - شاید تصور میکنید که مقصود و منظوری آلوده بخیانت در سینهٔ اینهمه حزم و احتیاط خفته است؟

رئیس - من چنین فکری را بخود راه نمیدهم.

کارلوس - شما در اشتباهید. پدر روحانی، سخت در اشتباهید. این راز در مقابل مخلوق لرزان است نه در مقابل خالق.

رئیس . فرزند، برای ما یکسان است. این پناهگاه آزاد بدون تفاوت ملجأ جنایت وعصمت هردومیباشد . نیت توخواه زشت باشد و خواه زیبا حساب آن تنها با وجدان تست !

کارلوس ـ (با حرارت و شور) این رازی که ما پنهان میداریم درمقابل خدای شما ناپسند ومنفورنیست بلکه زیباترین اثرقدرت‌اوست .وانگهی من این‌راز را باشما . . .آری باشمامیتوانم در میان بگذارم . . .

رئیس ـ ضرورت ندارد . شاهزاده‌جان، خواهشمندم مرا معذور بدارید! من دیر گاهی است که بعزم مسافرت واپسین در را بروی دنیا و مافیها بسته ومهر وموم کرده‌ام وبایدبزودی قدم در جادهٔ این مسافرت بنهم و شکستن این مهر و موم نیز بیحاصل است .آمرزش آخرت احتیاجی باین مقدمات ندارد . ناقوس بصداآمده و ما را بعبادت میخواند . (دور میشود)

صحنهٔ پانزدهم

کارلوس ـ پوزا (وارد میشود)

کارلوس ـ آخر آمدی؟

پوزا ـ لابد طاقت شما طاق شده است . انتظار دوستان طاقت فرساست .

از آن ساعتی که سرنوشت کارلوس عزیز من مقرر ومعین گردیده‌دو بار آفتاب‌طلوع کرده ودوبارغروب کرده است وتازه این‌خبر بگوش من‌میرسد . بگوببینم‌آیاآشتی کردید؟ باچه کسی؟

کارلوس ـ با چه کسی ؟

پوزا ـ پادشاه فیلیپ و تو . آیا درخصوص فلاندرتصمیمی گرفته شد؟

کارلوس ـ تصمیم گرفته‌شد که همین فردا دوك بدانصوب عازم شود . آری در این باب تصمیم گرفته شد .

پوزا ـ غیر ممکن است . محال است تمام شهر مادرید را فریب بدهند . شنیدم محرمانه بحضوررفته‌ای ؟ شاه . . .

کارلوس - او بر سر سخن خود ایستاد. اکنون از هم دور افتاده‌ایم چنانکه هرگز بدین دوری نبودیم.

پوزا - پس تو به فلاندر نخواهی رفت؟

کارلوس - نه... نه... نه!

پوزا - وای برمن و برامیدواریهای من.

کارلوس - این مسأله فرعی است. رودریک، اگر بدانی از زمانی که ازتوجدا شده‌ام چه بر سرم آمده است! ولی اکنون محتاج براهنمائی تو هستم. من باید با او گفتگو کنم...

پوزا - با مادرت؟ نه، فایده‌اش چیست؟

کارلوس - امیدواری‌دارم... چرا رنگت پریده... خاطر جمع‌باش... من‌بایدبسعادت برسم و خواهم رسید. ولی دراین باب بعد گفتگو میکنیم. امروز چاره‌ای بیندیش که بتوانم با او گفتگو کنم.

پوزا - یعنی چه! این رؤیای‌تب آلوده را چه‌دلیل است؟

کارلوس - رؤیا نیست. نه... بخدائی خدا که چنین نیست. حقیقت است، عین حقیقت. (نامه‌ای راکه شاه به پرنسس دبولی نوشته بود بیرون میاورد) حقیقتی است که‌دراین سند مهم‌نهفته‌است. ملکه ازین پس آزاد است، آزاد است هم در مقابل مردم و هم در مقابل خدا. این نامه را بخوان و اینهمه بی‌جهت متعجب مباش!

پوزا - (نامه‌را میگشاید) یعنی چه؟ آیا درست می‌بینم؟

بخط خود شاه؟ ... (پس از خواندن نامه) این نامه را شاه بچه کسی نوشته است؟

کارلوس - به پرنسس دبولی ... پریروز یکی از غلام بچگان ملکه آنرا برای من آورد ، نفهمیدم چه کسی آنرا برای من فرستاده است؟ کلیدی هم همراه نامه بود و اطاقی را در جناح چپ کاخ بمن نشان داد ، همانجائی که عمارت ملکه است و گفت «در آنجا زنی در انتظار تست و مدتی است که او ترا دوست میدارد» من بیدرنگ به نشانی‌ای که داده بود رفتم .

پوزا - عجب دیوانه‌ای هستی . رفتی؟

کارلوس - خط را نمی‌شناختم . در تمام دنیا هم من تنها یک زن را دوست میدارم و بس ... جز او کیست که خود را محبوب و معبود دون کارلوس بداند؟ چون مستی سر از پا ناشناخته بدانجا شتافتم . آوازی شبیه بآواز فرشتگان از اطاقی بگوشم رسید و همان صدا رهنمای من شد . در را باز کردم و میدانی خودرا در مقابل چه کسی یافتم؟ ... محال است بتوانی حدس بزنی که بچه اندازه مات و متحیر شدم !

پوزا - وای ! تمامش را حدس میزنم .

کارلوس - کارم ساخته شده بود و راه باز گشت نداشتم . چیزی که هست خودرا با یک فرشتهٔ آسمانی مقابل دیدم . چه پیش آمد شومی بود ، نگاه بی احتیاط من ویرا فریب داد و تسلیم اشتباه شیرین خود شد و پنداشت که او خود معبودی است که

این نگاه آتشین را بوجود آورده . قلب لطیف او در مقابل رنج و محنت‌های بیزبان‌روح من متأثر شد و از راه کرم بی‌اختیار در صدد برآمد که عشق مرا بی پاسخ نگذارد . او تصور نمود که سکوت من ناشی ازاحترام‌است ، پس بجرأت سکوت‌را درهم شکست و روح نازنینش‌را برهنه در مقابل من جلوه گر ساخت .

پوزا ـ چگونه این داستان‌را با این آرامی و جمعیت خاطر حکایت میکنی؟ شاهزاده ، این ابولی‌نقاب ازصورت تو برداشته وبدون شک وشبهه به‌پنهان‌ترین رازقلب تو آگاهی‌یافته است . دانسته باش که تو باو اهانت کرده‌ای و اینک عنان اختیارشاه در دست اوست .

کارلوس ـ (با اطمینان خاطر) دختری‌است آراسته‌بفضایل اخلاقی .

پوزا ـ تا آنجائی که این فضایل به عشقش کمک کند . من این فضایل‌را خوب میشناسم . این فضایل کمتر بدان‌مقامی میرسد که پس‌ازریشه دواندن در مشیمهٔ روح پرفتوح دلفریب و طنازی سر از خاك بیرون کند و بدون کمک باغبان بگلها وغنچه های شاداب‌آراسته شود . پیوندی است بیگانه که‌درآفتاب مصنوعی و در آب و هوائی عاری از طراوت نشو و نما یافته است . عصمت اوعصمتی است اکتسابی که از آموزش وپرورش و یا در نتیجهٔ پاره‌ای اصول، هرطور دلت میخواهد تأویل کن ، در اثر نبرد دشوار و سخت پرمکرو خدعه‌ای برضد خون گرم

بدست آمده است و بتعمد آنرا بپای خدائی مینویسند که خواستار چنین عصمت و عفتی است و پاداش آنرا نیزمیدهد. خودت حکم کن . آیا این زن گناه را بگردن ملکه نخواهدانداخت و از چشم او نخواهد دید که مردی بدیدهٔ بی‌اعتنائی بدو مینگرد؟ وبرای عصمت اجباری او وقعی قائل نمیشود؟ وبدون کمترین امیدی در آتش همسر شاه‌میسوزد ومیسازد ؟

کارلوس ـ آیا تواین پرنسس‌را تا این درجه میشناسی ؟

پوزا ـ نه،البته درست نمیشناسم و اورا دوبار بیشتر ندیده‌ام ولی اجازه بده یک کلمهٔ دیگر هم بتو بگویم ، تنها یک کلمه . چنان دیدم که درهمان حالی که بانهایت‌استادی ازهوی و هوس پرهیز میکند میکوشد تاخود را عفیف جلوه دهد . آنگاه متوجه ملکه گردیدم . کارلوس ، چه تفاوت فاحشی میان این دو وجود دارد . وجودی را دیدم که تاج شکوه ذاتی‌را بی‌تکبر برتارك دارد وعاری از سبکسریها و برکنار از حسابهای آداب و رسوم است ، ازگستاخی و ترس بیجا میگریزد. با قدم استواری که اختصاص بزنان نامی تاریخ دارد در طریق باریک حیا و ادب درکمال اعتدال رهسپاو است . بعلاوه بدون کمترین خودستائی هرگز بمخیله اش خطور نکرده است که مورد ستایش عموم واقع شده است. آیا کارلوس عزیزمن میتواند ابولی خودرا در چنین آینه‌ای منعکس بنگرد؟ اگر این پرنسس تاکنون فریب وسوسه های شیطان را نخورده بدین سبب است که عاشق بوده

و همین وهم و پندار ضامن تقوای او بوده است، اما اکنون که تو عشق او را جواب نگفتی سنگر پارسائی را از دست خواهد داد.

کارلوس - (با قدری تندی) نه، نه. (با التهاب درون در رفت و آمد است) نه جانم. گویا رودریک نمیداند که با این سخنان چگونه آرامش باطنی کارلوس عزیزش را درهم میشکند و کاخ ایمان و عقیدهٔ راسخ او را دربارهٔ پاکی و شرافتمندی نوع بشر واژگون میسازد!

پوزا - آیا من مستحق چنین سرزنشی هستم؟ نه بخدا نه! ای عزیز جانم، مقصود من، بخداوند آسمان و زمین، چیز دیگری بود. نه بخدا! امان از دست این دختر. اگر باسرار تو آگاه نشده بود فرشته بود و من حاضر بودم مانند خود تو در کمال احترام در مقابل او بزانو درآیم.

کارلوس - ببین، ترس و واهمهٔ تو تابچه اندازه بی‌اساس است. آیا این قراین و دلایلی که پرنسس در دست دارد قراین و دلایلی نیست که اگر فاش سازد اسباب روسیاهی او خواهد شد؟ آیا حاضر میشود که بقصد لذت تلافی ناموس و عرض خود را بمخاطره بیندازد؟

پوزا - چه بسا که برخی از زنان برای تلافی شرمندگی خویش بکارهای شرم انگیز متوسل شده اند.

کارلوس - (بتندی از جا برمیخیزد) نه، این دیگر بسا بی‌انصافی است. پرنسس، خانم اصیل و سربلندی است. من اورا

خوب میشناسم وابداً از ناحیهٔ او ترس وبیمی بخود راه نمیدهم. تو بیهوده میخواهی مرا بترسانی ونومید کنی. با مادرم گفتگو خواهم کرد.

پوزا ـ حالا ؟ برای چه ؟

کارلوس ـ ازین پس دیگر علتی ندارد که حقیقت را فاش نکنم. من باید بفهمم که سرنوشتم چیست . کاری کن که بتوانم با مادرم گفتگو کنم.

پوزا ـ آیا خیال داری این نامه را هم باو نشان بدهی ؟ آیا راستی چنین خیالی داری ؟

کارلوس ـ درین باب ازمن نپرس ! فعلاً چاره‌ای بیندیش که بتوانم با او ملاقات کنم.

پوزا ـ (باکلمات شمرده) مگر تو بمن نگفتی که مادرت را دوست میداری ؟ آیا راستی خیال داری این نامه را باو نشان بدهی ؟ (کارلوس بدون آنکه سخنی بگوید چشمهای خودرا پائین میاندازد) کارلوس ، من درقیافهٔ تو نکته ای میخوانم که برای‌من بکلی تازگی دارد و تا کنون تصور آنراهم نکرده بودم . چرا بمن نگاه نمیکنی؟ پس راست است؟ پس من اشتباه نکرده‌ام ومطلب را خوب درك کرده ام؟ نشان بده ببینم. (کارلوس نامه را باو میدهد و پوزا آنرا پاره میکند)

کارلوس ـ چه کردی؟ مگر دیوانه‌ای؟ (خودرا آرام میکند)

واقعاً ... راستش را باید بگویم . من باین نامه بسیار اهمیت میدادم .

پوزا ـ من خودم فهمیده بودم و بهمین جهت پاره کردم .
(نگاهش را در چشمان کارلوس دوخته و با تردید باو مینگرد ـ لحظه‌ای سکوت)
بگوببینم ، این بوس و کنارهای حلال و حرام شاه چه ربطی بعشق و عاشقی تو دارد ؟ مگر تو فیلیپ را برای مقصود خود خطرناك می‌پنداری؟ درمیان خلاف کاریهای پدرت و امیدواریهای جنون آمیز تو چه ارتباطی موجود است ؟ مگر او بدیدهٔ عشق و عاشقی تو مرتکب گناهی شده است ؟ کم کم مطلب را درك میکنم . حقا که تا کنون بحقیقت عشق تو راه نیافته بودم .

کارلوس ـ رودریک ، این چه سخنی است ؟ چه فکری میکنی ؟

پوزا ـ اینك خوب فهمیدم که باید ازین عادات دست بشویم . آری، سابقاً وضع دیگر بود . آنوقت پنداری جهان از آن تو بود و تو سر تا پا جوش و خروش بودی و گوئی سر تاسر گیتی را در قفسهٔ سینه ات جا داده بودند . اکنون این عوالم یکسره ازمیان رفته وتنها هوی وهوس وخودخواهی بی‌ارزشی جای آن همه را گرفته است ! دلت مرده است و دیگر در فکر سرنوشت عظیم ایالتها و ولایتها نیستی! وحتی یك‌قطره اشك‌را در راه آنها دریغ میداری ! ای کارلوس ، ازآن وقتی که دیگر بجز خودت کسی را دوست نمیداری چقدر بیچاره و بینوا شده ای !

کارلوس ـ (بروی صندلی دسته‌داری میافتد و پس از لمحه ای سکوت در حالیکه سعی میکند گریه نکند) تو دیگر بمن اعتقاد و اعتماد نداری. خوب احساس میکنم.

پوزا ـ چنین نیست. کارلوس، من حساب این جوش و خروشها در دستم است وخوب میدانم که این هیجان و انقلاب احساسات در خور تمجید و ستایش است. ملکه حقاً تعلق بتو داشت وشاه او را ازدست تو درآورد... وتا کنون تو دراحقاق حق خود فروتن بودی و فکر میکردی که شاید فیلیپ سزاوار چنین همسری بوده است و اگر هم در صدد برمیآمدی که او را محکوم کنی در ته دل محکوم میساختی، ولی این نامه چشمت را باز کرد و امر قطعی شد وفکر کردی از این پس تنها تو سزاوار این زن هستی و شادمان ومغرور بخود گفتی «بمن ستم واجحاف روا داشته اند» و همینکه خودت را مظلوم شناختی وحق را بجانب خود پنداشتی دلشاد شدی ولذت بردی وقاعده نیز براین جاری است که مردان بزرگ وقتی مظلوم واقع میشوند بدان مینازند ومیبالند. چیزی که هست در اینمورد اشتباه کرده ای. تو چون از خود راضی بودی دلت بتو امیدواریهائی میداد، اکنون می‌بینی که خوب ملتفت نکات هستم. آری، اینجا دیگر خوب حساب کار را نکرده بودی.

کارلوس ـ (با هیجان و تأثر) نه، رودریک، تو سخت در اشتباهی. افکار و احساسات من بدین پاکی و بلندی که تو می‌پنداری نبود. ابداً، ابداً.

پوزا ـ تصور میکنی ترا نمی‌شناسم ؟ کارلوس ، میدانی چیست ؟ هروقت خطائی ازتو سرمیزند من‌میخواهم بدانم که در میان صد ها علائم عفت و پاکدامنی توعلت واقعی این خطا کدام‌است. اماحال که بهتر یکدیگر را شناختیم هرچه بادا باد! اگر دلت‌میخواهد باملکه گفتگو کنی برو گفتگو کن، عیب‌ندارد.

کارلوس ـ (خود را درآغوش پوزا میاندازد) وای که هروقت خودم را با تو مقایسه میکنم از خجالت سرخ میشوم !

پوزا ـ من بتوقول داده‌ام. ازین پس کار را بمن باز گذار. فکری در مخیله ام خطور کرده که بسیار تهورآمیز و سعادت بخش است وباید آنرا از قوه بفعل بیاورم. کارلوس، شرح‌آنرا ازلبانی هزار بار قشنگ‌تر ازلبان من خواهی شنید. بهرترتیبی باشد خودم را بملکه خواهم رسانید. شاید همین فردا راه این کار را بیابم. کارلوس ، تو تا آنوقت نباید فراموش کنی که « نقشه‌ای که زائیدهٔ فکری عالی است و برنج و محنت مردم پایان می‌بخشد اگر ده هزاربارهم خراب و باطل شود باز نباید ازآن صرف نظر کرد بلکه باید آنرا ازسر گرفت»[1] ملتفت شدی؟ درفکر فلاندر باش.

کارلوس ـ البته ، بفکر آنچه تو بخواهی و آنچه تقوی و فضیلت حکم کند.

---

۱ ـ درست معلوم نیست چرا شیلر این جمله را بین‌الهلالین نوشته است. احتمال‌داده اند اشاره باشد بعبارت تعهد نامه ای که سابقاً در مقابل‌خدا ونان متبرك درکلیسا بین‌کارلوس ورفیقش پوزا بسته شده‌است . مترجم

پوزا - (به پنجره نزدیک میشود) وقت میگذرد. ملتزمین رکاب تو نزدیک میشوند. (یکدیگر را می‌بوسند) ازین لحظه ببعد باز تو ولیعهدی ومن چاکر جان‌نثار.

کارلوس - آیا فوراً بشهر برمیگردی؟

پوزا - آری، فوراً.

کارلوس - یک لحظه صبر کن. باز یک کلمهٔ دیگر حرف دارم. چیزی نمانده بود فراموشم شود. برای تو خبر بسیار مهمی است. شاه نامه هائی را که برای برابان مینویسند همه‌را میگشاید. ملتفت خودت باش. من اطلاع دارم که در این باب محرمانه به‌پست سلطنتی تعلیمات مخصوص داده اند.

پوزا - تو از کجا خبردارشدی؟

کارلوس - دون ریموند دوتاکسیس از دوستان صمیمی من است[1].

پوزا - (پس از لحظه‌ای سکوت) باشد. از این پس نامه ها از بیراهه و از طریق آلمان روان خواهد شد. (هریک از دری بیرون میروند)

---

۱ - این شخص رئیس امور پستی وچاپارها بوده است. مترجم

پردهٔ سوم

اطاق خواب پادشاه

صحنهٔ اول

روی میز پهلوی تختخواب دو چراغ روشن است . در عقب اطاق چند تن پیشخدمت وغلام بچه بزانو افتاده بخواب رفته‌اند. شاه تانیمهٔ تن بدون لباس‌است ودرجلو میز ایستاده‌است وبازورا بصندلی بزرگ دسته‌داری تکیه داده و معلوم است‌که در فکر عمیقی غوطه‌ور میباشد . در مقابل او تصویری و اوراقی چند دیده میشود .

شاه ـ سابقاً این زن چه پرشور بود . احدی نمیتواند منکر شود . من هرگز نتوانستم عاشق او باشم ولی چنان مینمود که او هم هیچ ملتفت نیست و هرگز هم بروی خود نمیآورد . اکنون بثبوت رسیده که خیانت کار است . (در اینجا حرکتی مینماید چنانکه گوئی از خواب بیدار شده باشد و بحال بهت زدگی باطراف مینگرد) خداوندا ، کجا بودم ؟ آیا جز شاه همه بخواب رفته‌اند؟

یعنی چه؟ شمعها تا بآخرسوخته ، اما هنوزآفتاب طلوع نکرده است ! باید قید خواب را بزنم . ای طبیعت حسابمان پاك ! پادشاهان مجال ندارند بیخوابی شبها را تلافی کنند . اکنون دیگر بیدارم و هوا دارد روشن میشود . (شمعها را خاموش میکند و پردهٔ پنجره را میکشد . در اطاق قدم میزند و در آن اثنا می‌بیند که غلام بچه‌ها بخواب رفته‌اند . لحظه‌ای ساکت درمقابل آنها می‌ایستد وسپس زنگ را بصدا در میآورد) آیا در اطاق انتظار هم همه بخواب رفته اند ؟

صحنهٔ دوم

شاه ـ لرم

لرم ـ (وقتی چشمش بشاه میافتد متحیر میماند)مگر اعلیحضرت خدای نخواسته کسالتی دارند ؟

شاه ـ عمارت دست چپ آتش گرفته بود . مگر صدای زنگ خطر را نشنیدید ؟

لرم ـ نه ! نه ! اعلیحضرت .

شاه ـ نشنیدید ؟ چطور نشنیدید ! پس شاید من خواب دیده‌ام .باید دید علت این قضیه چیست ، آیا ملکه در آن قسمت عمارت نمیخوابد؟

لرم ـ چرا ، اعلیحضرتا .

شاه ـ این خواب مرا بسیار نگران کرد . ازین پس باید عدهٔ پاسبانهای این عمارت را دوبرابر کرد ، شنیدید ؟ بمجرد اینکه آفتاب غروب کرد . . . ولی کاملاً محرمانه . . . من اجازه

نمیدهم که... مثل این است که چشمت از من سؤالی میکند...

لرم - من چشمانی را می‌بینم که سرخ شده واحتیاج بخواب دارد. آیا اعلیحضرت اجازه میدهند بعرض مبارکشان برسانم که وجود ذیجودشان نهایت گرانبهاست و اگر ملت در قیافهٔ اعلیحضرت علائمی ببیند که یک شب بیخوابی را برساند متعجب و نگران میشود؟... دوساعت خواب و آسایش بامداد...

شاه - (با نگاه پراز تشویش) خواب ؟ در « اسکوریال »[1] خواهم خوابید. وقتی چشم شاهی بخواب برود احترام وحقوق تخت و تاج مورد تجاوز وتخطی واقع میشود همچنانکه اگر شوهری بخولب اندر باشد همسرش را میربایند. نه... نه... این تهمت صرف است. مگر آن کس که چنین مطلبی را آهسته گفت زن نبود؟ نام زن تهمت وافتراست[2]. مادام که مردی گواهی نداده باشد من هیچ جنایتی را باور نمیکنم.. (خطاب به غلام بچه‌ها که در آن بین بیدار شده‌اند) بروید دوك آلبارا بیاورید. (غلام بچه‌ها بیرون میروند) (خطاب به‌لرم) کنت، نزدیکتر بیائید. آیا این مطلب راست است ؟ (شاه درمقابل لرم بحال پرسش واستفسار ایستاده است) ای کاش بمغیبات و اسرار دست داشتم، هرچند بیش از مدت یک ضربان قلب دوام نیابد... باید سوگند یاد

---

۱ - اسکوریال قصری است در نزدیکی مادرید که مقبرهٔ سلاطین اسپانی درآنجاست وشاه در اینجا بدان مقبره اشاره میکند. ۲ - در اینجا شیلر بیاد جمله ایست در وصف زنان در نمایشنامهٔ « هاملت » از آثار شکسپیر. مترجم

کنید که آیا این مطلب راست است یا دروغ . بمن خیانت کرده‌اند. آیا واقعاً چنین است ؟ آیاراست است ؟

لرم ـ ای شاه بزرگ و نازنین من...

شاه ـ (پس پس میرود) شاه ، مدام شاه ، فقط شاه ! بجای جواب همیشه همین سخنان پوك و بی‌معنی ! من سنگ را درهم می‌شکنم و آب میطلبم ، آبی که جواب این تب و این سوزش عطش را بدهد ، اما سنگ بجای آب طلای مذاب بمن میدهد.

لرم ـ اعلیحضرتا ، چه مطلبی است که میخواهید بدانید راست یا دروغ است ؟

شاه ـ هیچ ، هیچ ! مرا تنها بگذارید. بروید (لرم میخواهد برود ولی شاه باز اورا آواز میدهد) آیا شما متأهلید؟ آیاعیال‌واطفال دارید ؟ آری ؟

لرم ـ آری ، اعلیحضرتا .

شاه ـ شما زن دارید و با وجود این جرأت میکنید شب در اینجا در نزدیکی من بیدار بمانید ؟ موهای شما سفید شده است وشرم نمیکنید که بصداقت همسر خود ایمان دارید ؟ آه، بروید بمنزلتان، خواهید دید که او با پسرتان هم‌آغوش است. حرف پادشاهتان را باور کنید وبروید. چرا چنین خشکتان زده است وبا این نگاه اسرارآمیز بمن نگاه میکنید ؟ لابد برای این است که من خودم نیز موهایم سفید شده است. آخر بدبخت ،

اندکی بیندیش. هیچ ملکه ای قبول بدنامی نمیکند. اگر دراین باب شک وشبهه را جایز بشماری محکوم باعدام خواهی شد.

لرم - (با حرارت تمام) کیست که شک و شبهه را جایز شمارد ؟ در سرتاسر قلمرو سلطنت پادشاه من کیست که جرأت داشته باشد عصمت وپاکی این فرشتهٔ رحمت را بادم زهرآگین سوء ظن آلوده سازد ؟ ملکهٔ ما بهترین ملکه هاست، ملکه ایست بی‌نهایت...

شاه - بهترین؟ پس لابد برای شما هم بهترین ملکه هاست! ازقراری که می‌بینم درمیان اطرافیان من طرفداران بسیار جان‌نثار دارد. لابد پول زیادی در این راه بمصرف رسانده است، ولی چنانکه برمن معلوم است چنین وسایلی ندارد. اینک آزادید، بگوئید دوك وارد شود.

لرم - صدای پای اورا از اطاق انتظار میشنوم .(میخواهد بیرون برود)

شاه - (با لحنی ملایمتر) کنت . . . اگر درست بخواهید آنچه را قبلاً متوجه شده‌اید صحیح است. سرم از بیخوابی شب گذشته بدوران افتاد. آنچه را گفتم فراموش کنید. من درحال بیداری خواب میدیدم. ملتفت هستید؟ تمام را فراموش کنید. شما مورد الطاف خاص ما هستید .(دستش را دراز میکند که لرم ببوسد لرم میرود و در را برای ورود آلبا باز میکند)

صحنهٔ سوم

شاه ـ آلبا

آلبا ـ (با حال تردیدی بشاه نزدیک میشود) صبح باین زودی! در این ساعت منتظر احضار ازطرف اعلیحضرت نبودم . (ساکت ایستاده واز نزدیک مشغول نگریستن بشاه است) این چه سیمائی است؟ . . .

شاه ـ (مینشیند و مدالیونی را که بروی میز است برداشته بتماشای آن مشغول میگردد و سپس بدون آنکه لب بگشاید آلبا را نگاه می کند) پس این عین حقیقت است؟ پس من یک نوکر صدیق امین ندارم ؟

آلبا ـ (مانند کسی که اهانت بدو شده باشد ساکت میماند) بچه دلیل ؟

شاه ـ بزرگترین اهانت بمن وارد آمده‌است و همه میدانند واحدی بمن خبر نداده است!

آلبا ـ (با نگاهی که حاکی از تعجب است) اهانت بپادشاه من برمن مجهول مانده باشد !

شاه ـ (نامه هائی را باو نشان میدهد) این خط را کدام دست نوشته است ؟

آلبا ـ این خط شاهزاده کارلوس است .

شاه ـ (پس از اندکی مکث در حالیکه تند و کنجکاوانه به آلبا مینگرد) آیا شما تابحال هیچ سوء ظنی نداشتید ؟ شما بمن گفته بودید که باید از جاه طلبی او برحذر باشم، ولی آیا تنهاجاه طلبی است که میتواند لرزه براندام من بیندازد؟

آلبا ـ جاه طلبی کلمهٔ بزرگی است، کلمهٔ بسیار دامنه‌داری است که براستی میتواند متضمن یکدنیا مسائل باشد .

شاه ـ آیا شما هیچ مطلب دیگری نداشتید که باطلاع من برسانید ؟

آلبا ـ (پس از لحظه‌ای خاموشی با قیافهٔ گرفته) اعلیحضرت صیانت سلطنت خود را در قلمرو ملک بمن سپرده است و مخفی ترین اطلاعات من و همچنین فطانت و درایت من باید مربوط بامور مملکتی باشد. بعلاوه حدس و یقین من مربوط بشخص خودم میباشد و چه برای این غلام زرخرید وچه برای بزرگان واعیان این مملکت حکم مقدساتی را دارد که کسی را نباید درآن‌راه باشد. آنچه درخاطرمن نقش می‌بندد برمن آشکاراست درصورتیکه چه بسا خاطر شاهانه هنوز آمادهٔ پذیرفتن آن نیست و چنانچه ارادهٔ ملوکانه بر آن قرار بگیرد که ضمیر خودرا برایشان فاش سازم عاجزانه استدعا میکنم که چنین تقاضائی را باسمت پادشاهی اظهار و ابراز نفرمائید .

شاه - (نامه‌ها را باو میدهد) اینها را بخوانید .

آلبا - (نامه‌ها را میخواند و با تشویش خاطر پادشاه را مینگرد) کدام دیوانه‌ای این کاغذ پاره های بی‌معنی را بدست پادشاه من رسانده است ؟

شاه - چطور ، آیا ملتفت شدید که مضمون این کاغذ مربوط به کیست؟ خواسته‌اند تاحد مقدور نام آن کس‌را دراین نوشته نیاورده باشند .

آلبا - (پریشانحال بعقب میرود) جسارت ورزیدم .

شاه - مگر شما خبری دارید ؟

آلبا - (پس از قدری تفکر) از دهانم دررفت. اعلیحضرت امر میفرمایند و من باید اطاعت کنم. انکار نمیکنم که میدانم صحبت از چه کسی در میان است .

شاه - (در نهایت پریشانی از جا برمیخیزد) ای خدای منتقم ، مرا در راه کشف عذاب وشکنجهٔ نوظهوری که مرگ آور باشد کمک کن. تبانی و توطئه بقدری روشن وواضح است که ابداً احتیاجی بتحقیق و تفحص ندارد و در همان وهلهٔ اول خیانت آن آشکار میشود. بیشتر ازین جایز نیست، چگونه ممکن است که من از چنین واقعه‌ای بی خبر مانده باشم ! از اینقرار همه میدانسته اند وآخرین کسی که خبردار شده همانا منم. آخرین کس درتمام عرصهٔ این مملکت !

آلبا - (خود را بپای شاه میاندازد) آری، ای پادشاه سرا پا

لطف و عنایت، من تصدیق دارم که گنهکارم . من از حزم و احتیاطی که مرا بسکوت وامیداشت شرمنده‌ام، درحالیکه آبروی پادشاهم و انصاف و عدالت وحقیقت در گوش جان من آواز میداد که باید سکوت را درهم شکنم... اما حال که احدی جرأت ابراز حقیقت را ندارد، حال که سحر وافسون حسن وجمال زبان تمام سران وسرداران را بسته است من دیگر پشت پا بحزم و احتیاط میزنم وحقیقت را افشا میکنم هرچند خوب میدانم که مورد پرخاشهای گوشه وکنایه‌دار پسر و دلفریبی‌ها و اشک و نالهٔ همسر ...

شاه ـ (با غیظ و غضب ناگهانی) برخیزید . من قول شاهانه بشما میدهم. برخیزید و بدون هیچ ترسی سخن برانید !

آلبا ـ (برمیخیزد) شاید اعلیحضرت آن واقعه را در باغ آرانخوئز در خاطر داشته باشند ، روزی که ملکه از تمام ندیمه‌هایشان جدا و تنها مانده بود . باحال نگران . . . تنها در یک آلاچیق دور افتاده ...

شاه ـ آه ، چه حرفها میشنوم! بقیه اش را بگوئید.

آلبا ـ آن‌روز مارکیزدوموند کار ازمملکت تبعیدشد چون فداکاری کرد ودرصدد برآمد که تقصیر ملکه‌را بگردن بگیرد. اما اینک معلوم شده‌است که‌مارکیز بامرملکه عمل کرده‌بود... شاهزادهٔ ولیعهد درآنجا بوده است...

شاه ـ (باخشم دهشتناکی) آنجابوده؟ ...پس ازاینقرار...

آلبا - برروی خاك زمین ردپای مردی دیده شده که از در ورودی سمت چپ آلاچیق تـا بغاری میرسیده و در آن غار دستمالی بدست‌آمده که تعلق بولیعهد دارد و همین کشف اسباب سوء ظن شد . یکنفر از باغبانها شاهزاده را در آنجا دیده بوده است و تقریباً این‌واقعه در همان دقیقه‌ای بوده که اعلیحضرت‌هم وارد آن آلاچیق شدند .

شاه - (پس از مدتی تفکر بخود میآید) ملکه‌وقتی تعجب مرا دید بنای گریستن را گذاشت و مرا درمقابل تمام دربار شرمنده ساخت . از کار خود خجالت کشیدم . پروردگارا ، مثل این‌بود که وی بکلی معصوم و من میر غضب باشم . (سکوت برقرار میشود. شاه می‌نشیند وصورتش‌را درمیان دودست پنهان میدارد) آری ! دوك دالبا، حق باشماست . میترسم بکار دهشتناکی دست‌بزنم . مرا چندلحظه تنها بگذارید .

آلبا - ای پادشاه من ، اما حتی این قراین‌هم دلیل قطعی نیست .

شاه - (با دست نامه ها را نشان میدهد) این‌چطور ؟ این ؟ این یکی ؟ واین دلایل قطعی که همه باهم کاملاً مطابقت دارد . این خود از آفتاب روشن تر است . من پیش ازآن‌هم مدتی بود میدانستم . . . بدبختی ازهمان روزی شروع شد که‌تو درمادرید دست این دختر را بدست من دادی[1] . مثل این است که همین

---

۱ - اشاره است باینکه عروسی فیلیپ باشاهزاده خانم‌الیزابت دووالوا بدست همین دوك دالبا وبوکالت ازطرف داماد درسال ۱۵۵۹ بعمل‌آمده است . مترجم

دیروز بود .وقتی‌او چشمش بموهای‌سفید من افتاد رنگ ازرخش پرید ودرحقیقت این خدعه ونیرنگ ازهمان ساعت شروع شد .

آلبا ـ نامزد جوان‌شاهزاده زن پدر او شد وبجای مادرش نشست‌آنهاخواب وخیالهای‌شیرینی‌داشتندوبا احساسات‌وعواطف گرمی‌خوگرفته بودندکه ازآن‌پس‌برآنها حرام گردید .ترسشان‌ـ ترسی که عموماً با نخسین‌اظهار عشق وعلاقه توأم است ـ زایل شد وخاطره های دلپسند و مجاز ، بزبان شاعرانه ای که مرسوم جوانان است ایشان‌را باجرأت و جسارتی روز افزون ، مفتون یکدگر ساخت وچون از حیث سن وفکر نیز باهم هماهنگ و از محرومیت دررنج وعذاب بودند بی‌اختیار کشش طبیعی‌وهواهای درونی برایشان مسلط شد .عشق وعلاقه سیاست‌را تحت‌الشعاع خود قرار داد و ای پادشاه‌من ، باور کردنی‌هم نیست که‌عشق وعلاقه بمصالح عالیهٔ مملکتی و سیاست وقعی بگذارد . شگفت است که توانست جلو خودرا بگیرد وخویشتن‌را ذی‌حق ندانست که تصمیم دولت‌را دراین باره مورد تحقیق دقیقتری قراربدهد[1] . چشم براه عشق بود و بجای عشق بتاج سلطنت رسید[2] .

شاه ـ (ناراضی و بغایت‌گرفته ونومید) دوك ، شما چه‌خوب عاقلانه تفسیر و تعبیر میکنید! عجب فصاحت‌وبلاغتی دارید!

---

۱ ـ اشاره است باینکه دولت درآخرین لحظه تصمیم‌گرفت که‌الیزابت که‌نامزد پسر بود با پدر نامزد عروسی کند . ۲ ـ مقصود الیزابت است که ملکه شد و بتاج ملکهٔ اسپانی رسید . مترجم

سپاسگزارم. (برمیخیزد وبسردی و با لحنی آمرانه) حق باشماست. ملکه سخت مقصر است که چنین نامه هائی‌را باچنین مطالب ومضامینی از من پنهان داشته است... وهمچنین حضور ولیعهد را درباغ که قابل مجازات‌بود ازمن پنهان داشت... این تقصیر بزرگ‌را ازسر بزرگ منشی مرتکب شده است. خوب میدانم چگونه باید مجازاتش بدهم (زنگ میزند) باز دراطاق پهلو چه خبراست؟... دوك دالبا، دیگر باشما کاری ندارم. مرخصید!

آلبا - آیا باز با صداقت‌خود یك بار دیگر اسباب کدورت خاطر ملوکانه را فراهم ساختم؟

شاه - (خطاب به پیشخدمتی که وارد میشود) دومینگو را بگو بیاید. (پیشخدمت بیرون میرود) من‌شمارامی‌بخشم ازاینکه دودقیقه مرا بفکر مجازات و جنایتی انداختید که ممکن است در بارهٔ خودتان هم بموقع اجرا درآید. (آلبا بیرون میرود)

صحنهٔ چهارم

شاه ـ دومینگو

شاه ـ (چندبار قدم میزند تا بخود آید)

دومینگو ـ (چند دقیقه پس‌ازآنکه آلبا بیرون رفته داخل میشود و بشاه نزدیک شده بحال سکوت و احترام متوجه اوست) من بغایت مشعوفم که اعلیحضرت را بدینگونه آرام و آسوده می‌بینم.

شاه ـ مگر اسباب تعجب شماست؟

دومینگو ـ خداوند تبارك وتعالی‌را شکر که ترس وبیم من بی‌اساس بوده است وبرای من جای امیدواری بیش‌ازپیش باقی است.

شاه ـ ترس و بیم! چه ترس و بیمی؟

دومینگو ـ باید بعرض همایونی برسانم که من بسری واقف شده‌ام که...

شاه ـ (عبوس و گرفته) مگر من بشما گفتم که میخواهم

دراینخصوص با شما گفتگو کنم ؟ چه کسی بدون اجازه شما را واقف ساخته... بخدا قسم...

دومینگو - پادشاها ، محل و سببی که مرا بشناختن این راز آشنا ساخت وعهدی که برای حفظ آن بستم مرا از این گناه مبری میدارد. درموقع اعترافات مذهبی در کلیسا بدین سرراه یافتم. اعتراف کننده از گناه ومعصیت خود پشیمان بود واز خداوند غفور بخشایش میطلبید . پرنسس بعداً پشیمان شد که چنین اعترافی کرده است وحق هم داشت تصور نماید که شاید برای ملکه اش نتایج وخیمی دربر دارد، ولی دیگر دیر بود و کار از کار گذشته بود.

شاه - واقعاً؟ چه قلب خوبی دارد! لابد خوب میدانید برای چه شمارا احضار کرده‌ام. شما باید مرا ازین گرداب تیره و تاری که غیرتی کور کورانه مرا در آن گرفتار ساخته رها سازید. شما باید حقیقت را بمن بگوئید. با من صاف و پوست کنده حرف بزنید. اصل مطلب از چه قرار است ؟ اینک تکلیف من چیست؟ مقام و وظیفهٔ شما ایجاب میکند که حقیقت را بمن بگوئید.

دومینگو - اعلیحضرتا ، هرچند شغل و وظیفهٔ مذهبی من که بر پایهٔ ملایمت وملاطفت بنا نهاده شده است مرا موظف نمیسازد که باشما بمدارا ونرمی رفتار کنم با اینهمه بازاز اعلیحضرت همایونی استدعا و التماس دارم که برای آسایش خاطر مبارك یکباره از ادامه دادن بتحقیق و تفتیش در مورد این سری که

لابد بجاهای خوبی منجر نخواهد شد صرف نظر فرمایند. آنچه تا کنون معلوم شده قابل عفو و اغماض است. همینقدر که یک کلمه بر زبان اعلیحضرت جاری گردد کافی است که ملکه را از هر گونه سوءظنی عاری و بری سازد. ارادهٔ شاهانه سعادت بخش است و میتواند عصمت بخش نیز شود. تنها سکینه و آسایش خاطر ملوکانه است که میتواند این شایعات را که تهمت و افترا برپا ساخته خاموش نماید و برآنها چیره گردد.

شاه ـ شایعات؟ در بارهٔ من و در میان ملت من؟

دومینگو ـ دروغ وافترا. دروغ وافترای بی‌اساس. من حاضرم سوگند یاد کنم. هرچند در پاره‌ای موارد فکر و خیال مردم، هرچند بکلی بی اساس هم باشد، رفته رفته بصورت حقیقت درمیآید و کسب اهمیت و وخامت مینماید.

شاه ـ وای پروردگارا! پس این هم از همان مواردست؟

دومینگو ـ خوشنامی سرمایه‌ای یکتا و گرانبهاست که در راه کسب آن ملکه نیز باید با زن رعیت رقابت کند.

شاه ـ امیدوارم دراینخصوص جای هیچ بیم و هراسی نباشد (نگاه تردیدآمیز خودرا بصورت دومینگو میدوزد و پس از لمحه‌ای سکوت) ای دلیل روحانی، چنان می‌بینم که بازهم خبر شوم دیگری دارید. شتاب کنید و دودلی را بکنار نهید. مدتی است که از حرکات و سکنات این قاصد شوم یعنی وجنات شما برمن واضح وآشکار شده که بازهم خبری دارید. شتاب کنید هرمطلبی هست فوراً بگوئید

و راضی نشوید من بیشترازین بر روی تختهٔ شکنجه در عذاب باشم. مردم چه فکری میکنند و چه میگویند؟

دومینگو - اعلیحضرتا، چنانکه بعرض مبارك رساندم مردم ممکن است دراشتباه باشند و حتماً نیز در اشتباهند. عقیدهٔ ایشان نباید موجب ملال خاطراعلیحضرت همایونی باشد. اما خود این قضیه که مردم جسارت‌را بجائی برسانند که این گونه تصورات را بخود راه دهند...

شاه - عجبا! آیا باید بیش‌ازین از شما تقاضای یک قطره زهر کنم؟

دومینگو - ملت هنوزدرفکرآن ایامی‌است که اعلیحضرت همایونی قریب بموت بودند وسی هفته پس‌ازآن خبر سعادت اثر تولد نوزاد جدید انتشاریافت (شاه برخاسته زنگ را بصدا درمیآورد و آلبا وارد میشود)

شاه - (بسوی آلبا رفته خطاب بدو) تولد، من شما را مرد میدانم. مرا از دست این کشیش نجات بده!

دومینگو - (درمیان دومینگو وآلبا با پریشانی نگاههائی ردوبدل میشود و پس‌از اندکی سکوت) اگر دانسته بودم که این عرایض موجب مجازاتم میشود...

شاه - شما ازیک بچهٔ‌حرامزاده سخن میرانید. شمامیگوئید وقتی او احساس کرد که باردار است تازه من از بستر مرگ بر خاسته بودم؟ یعنی چه، مگر همان موقعی نبود که شما ها

در کلیساها برای حضرت «دومی‌نیک»[1] دعامیخواندید ومیگفتید معجزهٔ بزرگی بظهور رسیده است؟ مگر آنکه من اشتباه کرده باشم ؟ چه شد کاری که دیروز معجزه بود امروز دیگر معجزه نیست؟ پس معلوم میشود بمن دروغ گفته بودید . آیا آنوقت دروغ گفتید یا اکنون دروغ میگوئید؟ پس من کدام حرف شما را باید باور کنم ؟ آخ ! من باطن شما را میخوانم . اگر توطئه در همان تاریخ بثمر رسیده بود معجز حضرت دومی‌نیک مایهٔ آبرومندی او نمیشد .

آلبا ـ چه توطئه‌ای ؟

شاه ـ اگر شما با هم تبانی نکرده بودید آیا ممکن بود که در عقاید و گفتار بدینگونه که سابقه ندارد با هم موافق وهمصدا باشید؟ تصور می کنید که میتوانید مرا فریب بدهید ؟ مرا؟ خیال میکنید شاید من ملتفت نباشم که شما با چه حرارت و ولعی بجان طعمهٔ خود افتاده‌اید وباچه لذت وافری شاهد وناظر غم ورنج وغیظ وغضب من هستید؟ آیا تصور میکنید من نفهمیده‌ام که این دوك حاضر برای اینکه بر پسر من تقدم بیابد و او را ازالطاف و تفقدات ما محروم بدارد چه دست وپاهائی میکند ؟ واین مرد مقدس باچه مسرت خاطری دست توانای غضبی را که ازآستین من بدرآمد مسلاح غرضرانی پلیدخود قرار داده است ؟

---

۱ ـ دومی نیك از مقدسین بزرگ مسیحیان کاتولیك و سر سلسلهٔ طریقهٔ کشیشان دومی نیکان میباشد . مترجم

لابد پنداشته‌اید که من در دست شما بمنزلهٔ کمانی هستم که هر تیری بخواهید میتوانید ازچلهٔ آن رها سازید ؟ . . . اما من هنوزهم برای خود صاحب اراده‌ای هستم... و اگر باید بکسی سوء ظن داشته باشم چرا اول بشما نداشته باشم؟

آلبا - وفاپروری وصداقت ما سزاوار چنین تعبیر وتأویلی نیست .

شاه - وفا پروری و صداقت ؟ صداقت آنرا میگویند که دوستان را از جنایتی که در پیش است آگاه سازد ، ولی عطش انتقام است که جنایات را پس از آنکه بوقوع پیوست برخ انسان میکشد . گوش بدهید ، فایدهٔ این خدمتگزاری شما برای‌من چیست ؟ اگر آنچه‌مدعی‌هستیدراست باشد دیگر گذشته ازداغ جدائی چه چشمداشت دیگری باید داشته باشم؟ آیا باید تنها خود را به فیروزی انتقام دلخوش دارم ؟ نه ! شما باترس و بیم دست بگریبانید و بجز سوء ظنهای سست وبی‌اساس چیزی برای من نیاورده اید! شما مرا برلب پرتگاه جهنم رها میکنید و خود میگریزید !

دومینگو - آیا وقتی رؤیت و مشاهدهٔ عینی برای اثبات مدعائی کافی‌نباشد چه دلایل و قراین دیگری قاطع‌خواهد بود ؟

شاه - (پس از مکث ممتدی ، با وقار وجدی خطاب به دومینگو) من خیال دارم بزرگان و اعیان مملکت را احضار نمایم وخود بر مسند قضاوت بنشینم . اگر راست میگوئید بیائید در مقابل

این مجلس برضد ملکه اقامهٔ دعوی کنید . چنانچه تقصیرش بثبوت رسید اورا اعدام خواهم کرد، هم او را وهم ولیعهدرا ، ولی ملتفت کار خودتان باشید که اگر در تبرئهٔ خود موفق گرددر آنصورت شماخودتان‌اعدام خواهیدشد .آیابپاس‌حقیقت وراستی‌حاضر بچنین‌فداکاری هستید؟ باید هرچه زودتر تصمیم بگیرید. چنان مینماید که حاضر نیستید. چرا جواب نمیدهید ؟ پس حاضر نیستید ؟ مشت دروغگو بازشد . . .

آلبا ـ (که تاکنون درگوشه ای ساکت ایستاده با لحنی‌آرام و ملایم) من حاضرم .

شاه ـ (بتعجب برمیگردد و لحظه‌ای در صورت آلبا مینگرد) اسم این را میتوان جرأت نهاد . . . چیزی که هست شما در جنگهای سخت و متعدد جان خودرا در راه مقاصدی که‌اهمیتش بمراتب ازین کمتر بود مانند قمار بازی که بامهره بازی کند با بی‌اعتنائی و سبکسری در کف گرفتید و درمقابل این پنداری که اسمش‌را افتخار وسرافرازی گذاشته اند جان درنظرشما چندان‌قدر وقیمتی ندارد . من خون پادشاهزادگان را با خون دیوانه ای برابر نمیگذارم. دیوانه ای که جویای نام آمده و تمام امیدش بسته باین است که مانند یلان نامدار پایانی باین زندگانی بیمقدار بدهد . من احتیاجی بچنین فداکاری ندارم ! بروید ! بروید ! و در اطاق انتظارمنتظر اوامر جدید من باشید ! (هردو بیرون‌میروند)

صحنهٔ پنجم

شاه تنها مانده و باخود سخن میگوید

اینک ای خدای کریم، مردی را بمن برسان . تو بمن همه چیز داده ای، اینک عطای دیگری درحق‌من بفرما ومردی‌را بمن برسان. پروردگارا، تو درعالم‌یگانه وتنهائی و ازآنجائیکه دیدگانت پنهان و آشکاررا می‌بیند احتیاج‌باحدی نداری ولی‌من چون مانند توعالم بغیب نیستم مسألت دارم یار ویاوری برایم بفرست . این نوکران و ملازمینی که تو بمن عطا فرموده ای خودت آنها را خوب میشناسی . لیاقت و کفایت آنها مصروف بخدمتگزاری من است و حتی معایب و نواقص آنها در زمـام اختیار من بدنیا چهرهٔ طهارت بخشیده و درپیشرفت منویات من مدد رسانده است هم‌چنان که صاعقه و طوفان تو بگیتی چهرهٔ طهارت و عصمت می‌بخشد. من اینک در پی کشف حقیقتم ... اما تقدیر خواسته که پادشاهان جهان در کشف سرچشمهٔ نهان

حقیقت که در زیر آوار تیره و تار ضلالت و خطا مستور است عاجز و درمانده باشند . بارالها، مردی را برسان که با دل پاك وخاطر آزاد و ذهن عاری از غرض در کشف حقیقت یار و یاور من باشد ... مهره در دست من است وبخاك میاندازم . درمدار آفتاب جهانتاب که فروغش هرچشمی را خیره میسازد، درمیان هزاران مهره یگانه مهره ای را که مقصود است بمن نشان بده!

(صندوقچه ای را میگشاید و دفاتر و الواحی را بیرون میآورد وپس از آنکه آنها را بازکرده ورق میزند) صورت اسامی اشخاص است وبجز اسامی چیز دیگری در اینجا مسطور نیست و حتی کمترین اشاره ای بخدمات ولیاقت آنهانشده است[1] . درست است که هیچ چیز زودتر از قدرشناسی فراموش نمیگردد . اما درین لوحهٔ دیگر کلیهٔ تقصیرها و قصورها یک بیک ، بنام ونشان قید شده است . وای که چه امر زشتی است! آیا حس انتقام احتیاجی بکمك و یاری دفاتر و لوایح یادداشت شده دارد ؟ (بمطالعهٔ خود ادامه میدهد) کنت «اگمون»[2] ، این در اینجا چه میکند؟ مدتهاست که فتح وغلبهٔ اودر جنگ«سن کانتان» اهمیت و اعتبار خود را از دست

---

۱ ـ اشاره است به صورتهائی که فیلیپ از اشخاص نامی و درباریان واعیان واشراف وبزرگان مملکت ترتیب داده بود با ذکر خدمات وکفایت ویاخیانت و سوابق اعمال آنها از خوب وبد . ۲ ـ Egmont ـ کنت اگمون پس از فتح در جنگ سن کانتان در سال ۱۵۶۷ درطغیان و انقلابی که معروف به « طغیان سروپا برهنگان »گردید با متمردین همدست بود . مترجم

داده است . نام او را باید در دفتر مردگان و رفتگان بیاورم
(اسم او را پاك میکند و در دفتر دیگری مینویسد و باز مشغول مطالعه میشود
و پس از لحظه ای) مارکی دوپوزا ، پوزا؟ پوزا ؟ این نام درخاطرم
نیست. ولی دوبار زیرش خط کشیده شده. معلوم میشود او را
برای مأموریتهای عمده بکنار گذاشته ام . پس چرا چنین آدمی
بحضورمن نیامده است؟ آیا مرا مدیون و مرهون خود میدانسته
است ونخواسته چنین دینی را برخ من بکشد؟ خداوندا ، درتمام
قلمرو مملکت من این یگانه کسی است که گوئی احتیاجی بمن
ندارد .اگر آدم آزمند و یا جاه طلبی بود مدتها پیش درمرکز
پادشاهی من حاضر شده بود . آیا عیبی دارد که چنین آدم مغرور
وسربلندی را بیازمایم وبخت وطالع خودرا درمعرض آزمایش
درآورم ؟ آن کس که احتیاجی بمن نداشته باشد از گفتن حقیقت
بیمی نخواهد داشت . (بیرون میرود)

صحنهٔ ششم

طالار پذیرائی در کاخ سلطنتی

کارلوس ـ پرنس دوپارما [1] ـ آلبا ـ فریا ـ سی دونیا ـ لرم
بزرگان و اعیان دیگر

همه کاغذ ها بدست در انتظار پادشاهند

سی دونیا ـ (معلوم است که دیگران ازو دوری میجویند . خطاب به آلبا که در فکر فرو رفته وقدم میزند) دوك ، آیا شما با اعلیحضرت صحبت کرده اید ؟ درچه حالی بود ؟

آلبا ـ اوقاتش از شما و از اخباری که آورده‌اید بسیار تلخ بود .

سی‌دونیا ـ در زیر آتش گلولهٔ توپهای انگلیسها آسوده‌تر بودم تا اینجا ، دراین طالار .(کارلوس که با محبت و مهربانی نگران اوست نزدیك میشود و در حالیکه اشك در چشمانش حلقه بسته دست اورا

---

۱ ـ پرنس دوپارما ـ Parma ـ (الکساندر فارنز) ـ Farnèse ـ پسرپرنسس مارگریت خواهر ناتنی فیلیپ که درهلند نایب السلطنه بوده است . مترجم

بملاطفت میفشارد) از والاحضرت در ازاء این اشکها بی نهایت سپاسگزارم. ملاحظه‌میفرمائید چگونه‌تمام ازمن دوری‌میجویند؟ شکی نیست که ازین پس هلاکم قطعی است.

کارلوس ـ دوست عزیزم، بعفو و گذشت پدرم و به بی تقصیری خودتان امیدوار باشید.

سی‌دونیا ـ من نیروی دریائی پادشاه را که هیچ دریائی مانند آنرا ندیده بود تلف ساخته‌ام. سری مانند سر من درمقابل هفتاد کشتی‌جنگی«گالیون»[1] چه قدر وقیمتی دارد؟ هفتادفروند گالیونی که غرق‌شد وزیر آب رفت. اما شاهزاده، پنج پسر دارم که هریک ازآنها مانند شما سرتاپا لیاقت و مایهٔامیدواری من میباشند و تنها فکر آنهاست که جگرم را خون میکند.

---

۱ ـ Galion ـ کشتی بادی جنگی با سه دکل‌وبا سه الی چهار پل. دراینجا اشاره بجنگ دریائی معروفی است که در سال ۱۵۸۸ بین اسپانی و انگلستان واقع گردید و نیروی بحری بسیار نیرومند اسپانی که آنرا «آرمادا» یعنی «مغلوب نشدنی» میخواندند از میان رفت. مترجم

صحنهٔ هفتم

پادشاه با لباس تمام رسمی وارد میشود

اشخاصی که نامشان در صحنهٔ پیش گذشت کلاه را برسم سلام و احترام ازسر برداشته وازدوجانب قدمی چند بعقب رفته در دورشاه بشکل نیم دایره حلقه می‌بندند .

شاه ـ (بسرعت نگاهی بحضار میاندازد) کلاهها را بسر بگذارید .

(کارلوس و پارما قبل‌از دیگران نزدیک شده دست شاه را میبوسند. شاه به پرسش اعتنائی نمیکند ولی باملاطفت خطاب به پارما) خواهرزادهٔ عزیزم ، مادرتان مایل است بداند که آیا شما در مادرید رضایت خاطر مارا فراهم ساخته‌اید یانه؟

پارما ـ خوب بود منتظر میماند تا نتیجهٔ جنگ اول من معلوم می‌شد .

شاه ـ باید قدری صبروحوصله داشته باشید . نوبت‌شماهم خواهد رسید ، هنگامی که این درختان تنومند از ریشه بدر آمده باشد .

فریا ـ (با یک زانو مقابل شاه بخاك افتاده) فرمانده طریقهٔ شوالیه‌های «کالاتراوا»[۱] امروز صبح درگذشته‌است وصلیب شوالیه‌گری‌او را تقدیم اعلیحضرت میدارم .

شاه ـ (صلیب را میگیرد ونگاهی باطراف میاندازد و باشاره‌آلبارا نزدخود میخواند .) کیست که‌پس‌ازوشایسته‌تر باشد . (آلبانزدیك آمده درمقابل شاه بزانو درمیآید و شاه‌گردن‌بند صلیب را بگردن اومیاندازد) دوك ، شما اولین سردار من هستید . هرگزدر صدد برنیائید که بیش‌ازین باشید ومطمئن باشید که‌مراحم خاص ما پیوسته‌شامل حال شما خواهد بود (چشم شاه به سی‌دونیا میافتد) دریاسالارمن هم که اینجاست!

سی‌دونیا ـ (باقدم لرزان پیش میآید وسربزیر درمقابل شاه بزانومیافتد) اعلیحضرتا ، آنچه از جوانان اسپانی واز نیروی دریائی«آرمادا» باقی مانده همین است که ملاحظه میفرمائید .

شاه ـ (پس‌از سکوت ممتدی) خداوند از من قادرتراست . من شما را بجنگ آدمیان فرستاده بودم نه بجنگ طوفان وسنگ خارا . خوش آمدید(دستش‌را درازمیکندکه سی‌دونیا ببوسد) سپاسگزارم که جان‌خودتان‌را برای خدمتگزاری به پادشاه حفظ کرده‌اید . ای بزرگان اسپانی ، من این‌شخص محترم را خدمتگزار شایستهٔ خود میدانم وجمله باید چنین بدانند (اشارهمیکندکه برخیزوکلاهت‌را

---

۱ ـ طریقهٔ شوالیه‌های کالاتراوا ـ Calatrava ـ که در سنهٔ ۱۱۵۸ تأسیس یافته بود در سال ۱۵۲۳ درتحت ریاست پادشاهان اسپانی درآمد و پادشاهان اسپانی دارای عنوان و لقب « استاد بزرگ» گردیدند . مترجم

بسر بگذار و آنگاه خطاب بحضار) دیگر چه مطلبی است؟ (خطاب به کارلوس و به پارما) من از شاهزادگان امتنان دارم (شاهزادگان بیرون میروند و دیگران نزدیک شده نامه‌های خودرا بپادشاه تقدیم میکنند و شاه عریضه‌هارا بسرعت مرور نموده به آلبا میدهد) این کاغذهارا در دفتر من بگذارید . دیگر تمام شد ؟ (کسی جواب نمیدهد) سبب اینکه من درمیان بزرگان مملکت مارکی دوپوزارا نمی‌بینم چیست؟ این مارکی دوپوزا خدمات افتخار آمیزی در راه من انجام داده است . اطلاع صحیح دارم . شاید دیگر درحیات نباشد . چرا بحضور نمیآید؟

لرم ـ شوالیه دوپوزا بتازگی از سیاحت سراسر اروپا برگشته است ووارد مادرید شده و درانتظار روز بارعمومی‌است تا در مقابل پادشاه اولوالعزم خود بزانو درآید .

آلبا ـ مارکی دوپوزا ؟ آری! آری ! اعلیحضرتا ، این همان‌شوالیهٔ‌مالت‌متهوری‌است که‌آوازهٔ کارهای‌عجیب‌وغریبش بگوشها رسیده است . هنگامی که سلیمان سلطان ترکیه جزیرهٔ مالت‌را محاصره نموده بود و ازطرف «استاد بزرگ» امرصادر گردید که شوالیه‌ها بمحل مأموریت خود شتافته در مقام‌دفاع از جزیره برآیند ناگهان همین دوپوزا که در آن تاریخ جوانی بود هیجده ساله از دانشگاه آلکالا ناپدید شد و بدون آنکه احضار شده باشد در «لاوالت»[1] سربدرآوردو گفت«این‌صلیب‌را

---

۱ ـ La Valette ، مرکز جزیرهٔ مالت. برای تفصیل بیشتری‌در باب این‌جزیره و جنگ فیمابین ترکیه و اسپانی رجوع شود بمقدمهٔ همین‌کتاب . مترجم

برای من خریده‌اند و اینک میخواهم کاری کنم که باستحقاق سزاوار آن باشم » ترکها بسرکردگی پیالی و الوقچی علی و مصطفی و حسن در گرمای ظهر سه مرتبه بقلعهٔ «سنت الم»[۱] هجوم آوردند و دوپوزا یکی از آن چهل تن شوالیه‌هائی بود که هرسه‌مرتبه حمله و هجوم‌دشمن‌را رد کردندو همینکه‌سرانجام قلعه بدست دشمن افتاد وجسد تمام شوالیه‌هارا دراطراف خود دید خودش‌را بدریا انداخت وبه نزدیکی لاوالت رسانیدوتنها کسی‌بود که ازآن‌معرکه جان بسلامت بدر برد. دوماه‌پس‌از آن هنگامی که دشمن جزیره‌را تخلیه کرد شوالیه دوپوزابی‌سر و صدا برای ادامهٔ تحصیلات خود باسپانی بر گشت.

فریا ـ این همان پوزائی است که بعدها توطئهٔ معروف اهالی «کاتالونیا»[۲] را کشف کرد و اگر این‌ایالت که‌مهمترین ایالت اسپانی بشمار میرود از دست نرفت تنها در پرتو دانائی و کفایت همین دو پوزا بود[۳].

شاه ـ برای من بسیار جای تعجب است ! این چگونه آدمی است که اینهمه کار های خطیری انجام داده است و با اینحال مورد حسد هیچیک ازین سه نفری که طرف سؤال من‌واقع گردیدندنیست؟ . . . بطوریقین‌باید دارای‌رفتارو کرداری

---

۱ ـ Sankt - Elmo . بفرانسوی Saint - Elmo ۲ - Catalonie

۳ ـ این قضیه حقیقت تاریخی ندارد وشیلر بمنظور تعظیم وتکریم دوپوزا این مطالب را افزوده است . مترجم

خارق‌العاده باشد ، یاشاید هیچ اینطورهانباشد ؟ . . . در هرحال از نوادر است ومن باید اورا ببینم . (خطاب به آلبا) پس از پایان نماز در کلیسا او را بدفتر من بیاورید . (آلبا بیرون میرود . شاه فریا را میخواند) شما بروید در شورای مخفی ازجانب من نماینده باشید . (شاه بیرون میرود)

فریا ـ امروز شاه سر دماغ است .

سی دونیا ـ میتوان گفت که مانند خدای آسمان رحمن و رحیم است. در مورد من که چنین بود .

فریا ـ دریاسالار،شما کاملاً حق دارید، دلشاد باشید، من از دل و جان بشما تبریک میگویم .

یکنفر دیگر از بزرگان ـ بنده هم .

باز یکنفر دیگر ـ البته بنده نیز .

بزرگ‌سومی ـ قلبم میزند! دریاسالاری‌با اینهمه‌شایستگی و کفایت !

بزرگ اولی ـ شاه‌بزرگواری و گذشتی‌نکرد .شاه‌بانصاف و برطبق استحقاق شما عمل نمود و بس .

لرم ـ (در حال بیرون رفتن خطاب به سی‌دونیا) شما عجب با دو کلمهٔ شاه بزرگ شدید ! (جملگی بیرون میروند)

صحنهٔ هشتم

در دفتر خصوصی شاه

پوزا ـ آلبا

پوزا ـ (در حین ورود) شاه میخواهد مرا ببیند؟ من؟ غیر ممکن است. شما لابد اشتباه کرده‌اید. شاه با من چکار دارد؟

آلبا ـ میخواهد با شما آشنا شود.

پوزا ـ جز کنجکاوی چیز دیگری نیست و در اینصورت حیف ازین چند لحظه‌ای که ضایع خواهد شد. عمر بسیار زود گذر است.

آلبا ـ من شمارا ببخت و طالعتان می‌سپارم. شاه اینک در دست شماست. ازین ساعت هرچه بهتر وبیشتر استفاده کنید والا بدانید که تقصیر باخودتان خواهد بود. (آلبا بیرون میرود)

صحنهٔ نهم

مارکی‌دوپوزا (تنها)

پوزا - آفرین برشما، دوك . انسان از فرصتی که تنها یک‌بار پیش میآید باید استفاده کند . راستی که این مرد درباری درس خوبی بمن داد . اما نه چنانکه او می‌پندارد ، بلکه آنچنان که من تصور میکنم خوب است .(بنای قدم زدن را میگذارد) چه شده که لازم آمده در کابینهٔ خصوصی شاه باشم ؟ آیا فقط پیش آمد و اتفاق هوسباز سبب شده که من در این ساعت سیمای خود را در این آینه‌ها می‌بینم ؟ کیست که درمیان هزاران اشخاص خاطر شاه‌را بدون‌مقدمه متوجه‌من ساخته است؟ جز اتفاق چیز دیگری نیست. اما شاید چیز دیگری هم باشد . . . مگر اتفاق سنگ خارائی نیست که بدست استاد صورتگر جان میگیرد ؟ اتفاق آفریدهٔ قدرت رحمانی است و انسان باید آنرا در قالب مقصود خویش بریزد . منظور شاه هرچه میخواهد

باشد، برای من چه اهمیتی دارد، ولی من که منظور و مقصود خودم را در بارهٔ شاه خوب میدانم ... من اگر بتوانم فقط جرقه‌ای از حقیقت را بجسارت‌دردل این‌آدم مستبد بیندازم ... دست تقدیر آنرا بارور خواهد ساخت . در اینصورت ممکن است آنچه در ابتدا در نظر من هوی و هوس جلوه میکرد بشکلی بس مفید ومثمر وعاقلانه درآید. خواه این فکر ونظر بامنویات شاه موافق باشد یانباشد من باید برطبق همین نظر رفتار کنم.

(پس از آنکه مدتی‌درطالار قدم میزند سرانجام‌درمقابل یک پردهٔ نقاشی ایستاده بتماشای آن میپردازد. پادشاه وارد اطاق مجاور میشود واوامری صادر میکند. سپس وارد طالار میشود و در آستانهٔ در میایستد و بدون آنکه پوزا ملتفت او باشد اورا بدقت مینگرد .)

صحنهٔ دهم

شاه ـ پوزا

(پوزا بمحض این‌که چشمش بشاه میافتد بجانب او میرود و در مقابل او بزانو میافتد ، سپس برخاسته بادب میایستد بدون آنکه در وجناتش اثری از نگرانی و تشویش دیده شود)

شاه ـ (با نگاه تعجب آمیزی بدو مینگرد) مگر سابقاً هم شمارا دیده بودم؟

پوزا ـ نه .

شاه ـ شما خدمات شایانی بتخت و تاج من نموده‌اید. چرا نمیخواهید که من از شما قدر شناسی کنم؟ هرروز اسامی بسیاری از خاطر من میگذرد و تنها خدا عالم است. حق خود شما بود که در پی جلب الطاف شاهانه باشید . چه سبب داشت که درصدد برنیامدید ؟

پوزا ـ اعلیحضرتا، دوروزی بیش نیست که من وارد خاك اسپانی شده‌ام .

شاه ـ من دلم میخواهد شانه‌ام در زیر بار واه خدمتگزار نباشد . هر درخواستی دارید بگوئید .

پوزا ـ من از ثمرات قوانین برخوردارم .

شاه ـ این حقی است که قاتل هم از آن برخوردارست !

پوزا ـ ولی رعایای شرافتمند از آن بیشتر برخوردارند . من رضایتمندم .

شاه ـ (بخود میگوید) خداوندا، باعجب‌آدم مغرور و باهمتی سر و کار دارم . از پیش هم معلوم بود . . . دل من هم میخواهد که هر یک از اهالی اسپانی مغرور و سربلند باشند وحتی هیچ بدم نمیآید که کاسهٔ غرورشان لبریز شود . . . از قرار معلوم شما دیگر از خدمت من خارج شده‌اید ؟

پوزا ـ اگر از خدمت شما بیرون رفته‌ام باین نظر بوده که جای مرا آدم شایسته‌تری بگیرد .

شاه ـ خیلی متأسفم . برای مملکت ضایعهٔ بزرگی است که کسان متفکری چون شما بیکار بمانند . وشاید میترسید بمقام بلندی که بالیاقت و کفایت و هوش شمامناسب باشد نرسید؟

پوزا ـ آه، نه . من یقین دارم که خاطر اعلیحضرت همایونی که در کشف روح و ضمایر مردم آنهمه حاذق و مجرب است از همان نظر اول بخوبی دریافته‌اند که وجود من ممکن است منشأ اثری باشد یانه . من ازاین الطاف بی پایان شاهانه نهایت

مباهات را دارم و دربارهٔ حسن ظنی که درحق من دارند بغایت حقشناسم ، اما ... (کلام خود را قطع میکند)

شاه ـ چنین مینماید که برای عرض مطلبی مردد هستید.

پوزا ـ من ، اعلیحضرتا ، باید حقیقت امر را بعرض برسانم. من آماده نبودم که آنچه را بعنوان یکی از ساکنان کرهٔ ارض اندیشیده ام در قالب کلمات یکی از اتباع شما در آورم. هنگامی که روابط خود را یکباره با دربار وسلطنت قطع کردم تصور نمیکردم که روزی وظیفه‌دار خواهم بود که علل واسباب چنین تصمیمی را بیان نمایم.

شاه ـ آیا این علل و اسباب بقدری بی اهمیت و نا چیز است که از ذکر آن پرهیز دارید؟

پوزا ـ اعلیحضرتا ، اگر رخصت باشد که آنرا بعرض برسانم، گمان میکنم جانم درخطر باشد و اگر رخصت نباشد حقیقت در خطرخواهد افتاد. در میان دوراه مختارم ، یا باید مورد بی‌لطفی اعلیحضرت قرار بگیرم و یا مورد تحقیر و تنفر خاطر همایونی. اگر اختیار بامن باشد ترجیح میدهم که وقتی ازین درگاه دور میشوم در نظر پادشاه جنایتکار شناخته شوم نه نادان و سفیه !

شاه ـ (در انتظار جواب) بعد ؟

پوزا ـ برای من مقدور نیست که خدمتگزار پادشاه باشم. (شاه بتعجب در او مینگرد) من نمیخواهم خریدار خود را بفریبم.

اعلیحضرتا . . . اگر ارادهٔ شاهنشاهی بر آن قرار گیرد که خدمتی بمن رجوع فرمایند البته منتظرند که اعمال و افعال من مبنی بر حزم واندیشه باشد. در میدان جنگ حاجت ببازو و شجاعت من دارید ودر شوراهای سلطنتی بدانش واندیشهٔ من و مقصود اصلی من در اعمال و افعالم باید جلب رضایت خاطر همایونی باشد نه آن اعمال وافعال‌فی‌حدذاته. چیزی که هست در نظر من تقوی و شرافت بخودی خود دارای قدر و قیمت است و دلم میخواهد نهال سعادتی را که پادشاه با دست من می‌نشاند کار خودم باشد و آرزومندم وظیفه‌ام همان باشد که بطیب خاطر و برای مسرت باطنی خود انجام میدهم . آیا شما هم‌همین نظررا دارید؟ وقتی‌پای خلاقیت شما در میان باشد آیا حاضریددست‌آفرینندهٔ بیگانه‌ای‌رادرمیان ببینید؟من دلم‌نمیخواست جائی که بتوانم صورتگر واقعی باشم مقراض وقلمی‌بیش نباشم. من دوستدار نوع بشرم ودرسلطنت استبدادی اجازه ندارم که جز خود کسی را دوست داشته باشم .

شاه ـ این صداقت وحمیت شما شایستهٔ تحسین و ستایش است . شما طالب نیکوکاری هستید و برای چون شما آدم وطن پرست و دانائی علی‌السویه است که چگونه نیکوکاری کنید. شما میتوانید در صفحهٔ مملکت هر کارومأموریتی که مایهٔ رضایت خاطرتان باشد اختیار نمائید .

پوزا ـ هیچ خدمت‌ومأموریتی‌را فراخورحال‌خودنمی‌بینم .

شاه ـ چطور ؟

پوزا ـ چونکه نمیدانم آنچه اعلیحضرت همایونی بدست من انجام‌میدهندموجب سعادت مردم خواهدبود، وآیا این همان سعادت‌بی‌غل‌وغشی‌خواهدبود که‌قلب پاك من‌آرزومندآنست. میترسم‌چنین‌سعادتی موافق‌طبع شاهانه نباشد. نه. سیاست مربوط به تاج وتخت سعادت‌نوظهوری‌را بمیان‌آورده وخلق‌را ازخوان گستردهٔ همان سعادت برخوردارساخته ودرقلب مردم آرزوهائی بوجودآورده که تنها همان سعادت جواب‌آنرا میدهد. مسکوکی که از ضرابخانهٔ تاج و تخت بیرون میاید دارای سکهٔ حقیقت میباشد، ولی این حقیقتی است که مورد قبول تاج و تخت است وهر قالب دیگری مردود و مطرود است. چنین امری درخیر وصلاح تخت وتاج‌است ولی‌آیا برای من هم کافی و شافی خواهد بود؟ عشق و علاقهٔ من به‌برادرانم اجازه نمیدهد که من دست بکاری زنم که درنفع وصلاح‌ایشان نباشد و مایهٔ تحقیر و کسر شأن آنان شود. برادران من‌مادام که در فکر کردن آزاد نباشند سعادتمند نخواهند بود. برای رواج سعادتی که دارای سکهٔ شما باشد من آدم مناسبی نیستم ومن نباید ترویج چنین سکه‌ای را بعهده گیرم. من نمیتوانم خدمتگزار پادشاهان باشم.

شاه ـ (با قدری تندی) از اینقرارشما ازپروتستانها هستید!

پوزا ـ (پس از لمحه‌ای تفکر) اعلیحضرتا، مذهب وآئین من همان مذهب وآئین‌شماست. (باز پس از مختصر مکثی) گویا

مقصودم‌را درست بیان‌نکردم‌وترس‌من‌نیز از همین‌بود. ملاحظه میفرمائید که دست من حجاب را از روی اسرار سلطنتی بر میدارد. کیست که بتواند بشما اطمینان بدهد که آنچه مایهٔ بیم و هراس من‌نیست در نظرم مقدس‌باشد ؟ من چون میخواهم خودم‌را بشناسم‌وجود خطرناکی‌بقلم‌میروم ، ولی ای پادشاه ، من خطرناک‌نیستم‌وامیدهاو آرزوهای‌من دراینجا مدفون است. (دستش را بروی قلبش میگذارد) این شور وشوق مسخره‌آمیز بتجدد وچیزهای‌نوظهور چون زنجیرهای خودرا یکسره درهم نمیگسلد بر سنگینی آنها میافزاید و هرگز خون مرا بجوش نمیآورد . زمان آن هنوز نرسیده که غایت‌آمال و « ایدآل » من ازقوه بفعل آید. من فرزند قرنهای آینده‌ام ودر این دنیای امروزی گرفتار افتاده ام ، آیا خیال و تصور جهان فردا که با یک نفس شما محو میشود خاطر شاهانه‌را ناراحت خواهد ساخت ؟

شاه ـ مگر من اولین کسی هستم که شما را بدین شکل و قیافه می‌بینم ؟

پوزا ـ بدین شکل وقیافه ؟ آری !

شاه ـ (برمیخیزد وپس‌از قدری قدم زدن درمقابل پوزا میایستد چنانکه گوئی با خود سخن میگوید) درهرحال این‌لحن ولهجه تازگی‌دارد. در اینجا تملق را راه نیست . تقلید مرد متفکر را خوار و خفیف میسازد . اینک فرصتی است برای تجربه و اثبات صحت و سقم چنین ادعائی. چرانه؟ چه‌بسا آنچه بی‌سابقه ومایهٔ حیرت وتعجب

باشد بکامیابی مقرون میشود . مقصود شما نیز اگر همین است من حرفی ندارم و حاضرم با این شیوهٔ جدید خدمتگزاری بتاج و تخت موافق باشم . . . باعقل نیرومند .

پوزا ـ اعلیحضرتا ، خوب می بینم که نظر و عقیدهٔ شما درباب شرافت انسانی ازچه قرار است و تا چه اندازه آنرا پست وحقیرمیشمارید، تا جائی که حتی در تعریف و بیان یک انسان آزاد بجز مکر وفریب چاپلوسان چیز دیگری نمی‌بینید وتصور میکنم دریافته باشم که این‌طرز اندیشه ازکجا و ازچه اشخاص سرچشمه میگیرد . این اشخاصی که دانسته باصالت و مردانگی پشت پا زده وباختیار وطیب خاطر ازاوج بحضیض تنزل‌یافته‌اند شمارا بداشتن چنین‌فکر وعقیده‌ای مجبورساخته اند . این‌اشخاص جرأت روبروشدن باعظمت‌باطنی خودرا ندارند و ازآن گریزانند و از زیستن در مذلت خوشدلند و باسم عقل و حزمی که ناشی از بی غیرتی است بزنجیر بندگی خود پیرایه بسته و بعنوان پارسائی چنین زنجیری را بمهارت بر گردن خود نهاده بآبرومندی حامل چنین‌بار سنگینی شده اند . این است دنیائی که بشمارسیده و همین است دنیائی که بپدر والاتبار شما رسیده بود و چگونه ممکن است که با این کیفیات شما بتوانید مردم را شرافتمند دانسته و باشرافتمندی با آنها معامله کنید!

شاه ـ عرایض شما را خالی از حقیقت نمی یابم .

پوزا ـ چقدر جای افسوس است که این‌انسانی که مخلوق

دست خداوند است بانسانی که شما خالق و پروردگار آن باشید تبدیل یابد. یکتا و یگانه خطای شما در این است که خودتان انسان مانده اید ، انسان ، بهمان صورتی که از دست خالق بیرون آمده است . شما پس از آن نیز که بتاج و تخت رسیدید باز مانند هر انسانی باغم ومحنت سروکار داشتید وچون آدمیان دیگر بپاره ای چیزها دلبستگی داشته اید و درپی مهر و محبت مردم بوده اید ، در حالیکه مردم درمقابل کسی که جنبهٔ خدائی پیدا کرده باشد میترسند و میلرزند وبستایش و نیایش میگرایند وبرای او قربانیها میکنند. براستی که این کیفیات واین تغییرات جای تأسف و چنین قلب ماهیتی مایهٔ دریغ و حیرت است! شما انسان را بصورت ساز بی‌آوازی درآورده اید و دیگر کسی باقی نمانده که بتواند با شما در شنیدن آهنگ طبیعت و نغمهٔ خلقت انباز ودمساز باشد!

شاه ـ (با خود سخن میگوید) خداوندا ، این‌سخنان در اعماق روح من رخنه و رسوخ مینماید!

پوزا ـ این‌قربانیها برای شما بی‌معنی و بی اهمیت است. بعلاوه در عوض تمام اینها شما وجودی شده اید منحصر بفرد چنانکه گوئی ازجنس جداگانه ای هستید واز برکت چنین سودائی بمقام خداوندی رسیده اید . وای اگرچنین نبود و این معامله بی‌نتیجه وبیحاصل‌مانده بود وپس‌از آنکه سعادت کرورها افراد انسانی را زیر پا نهاده بودید سودی نبرده بودید و اگر

نعمت آزادی که بدست شما منهدم‌شده برای شما تنها راه رسیدن بمراد ومقصود بود... اعلیحضرتا ، استدعا دارم مرا مرخص بفرمائید . عرایض من بدرازا کشیده است و هنوز دلم پر است وچون خود را درمقابل تنها وجودی‌می‌یابم که‌آرزومندم درددل خود را با او در میان نهم میترسم بزبان‌درازی‌حمل گردد ...

(در اینجا لرم وارد میشود و درگوش شاه سخنی میگوید . شاه باشاره باو امر میکندکه دور شود و خود بهمان حال سابق بجای خود نشسته‌گوش میدهد)

شاه ـ (همینکه لرم بیرون میرود خطاب به‌پوزا) مطلب را بآخر برسانید .

پوزا ـ (پس از لحظه‌ای‌سکوت) اعلیحضرتا ، من احساس میکنم که... تمام قدر وقیمت...

شاه ـ مطلب خودتان‌را بیان کنید . شما مطالب دیگری داشتید .

پوزا ـ اعلیضرتا ، من همین چند روزه از فلاندر و برابان برگشته ام... ازین ایالات ثروتمند وآزاد... مردمی کارکن و فعال ... مردمی بزرگ ... و باید گفت مردمی نیکدل و خیرخواه... سعادتمند آن کس که پدر چنین مردمی باشد . براستی فکر میکردم که پدر چنین مردمی بودن بمنزلهٔ خداوند بودن است ... در همان اثنا پایم باستخوان کشتگانی خورد که سوخته و زغال شده بودند. (وقتی پوزا بدینجا میرسد رشتهٔ سخن‌را قطع میکند و نگاه خود را بشاه میدوزد . شاه اول نگاهش را از نگاه پوزا برنمیگرداندولی عاقبت‌دیدگان را بپائین میاندازد و دروجناتش آثار ملال و تأثر

خوانده میشود) شما حق دارید. شما بحکم اجبار عمل میکنید. وقتی فکر میکنم که شما از عهدهٔ انجام آنچه آنرا باسم مصالح عالیه ضروری شمرده‌اید برآمده اید سر تا پایم‌را تحسین و تکریم ووحشت فرا میگیرد. واقعاً جای‌افسوس‌است که این‌بیچارگانی که‌در خون خودغوطه ورند نتوانندصدای‌خود را درمدح وثنای قاتل‌خودبلند کنند! جای‌افسوس‌است که کسانی که‌تاریخ دنیارا مینویسند موجودات ضعیفی بیش نبوده گوهر ارجمند وتابناکی نباشند، اما پس ازفیلیپ عهد ودورهٔ ملایمتری فرا خواهدرسید ودنیا را بانعمت فرزانگی ومدارای بیشتری آشنا خواهد ساخت. آنوقت سعادتمندی رعایا با عظمت و خداوندی پادشاه دوش بدوش برپا میخیزد و دولت اینهمه در ریختن خون کودکان دلیر نخواهد بود ومصالح عالیه باقیافهٔ آدمیت جلوه گر خواهدشد.

شاه ـ اگر من در مقابل طعن و لعن این دوره بر خود میلرزیدم شما تصور میکنید که این عهد فرخی که از آن سخن میرانید چه‌موقع فرا میرسید ؟ اگر در خاك اسپانی من نظری باطراف خود بیندازید ، خواهید دید که مردم درامان ورفاهند و غبارکدورتی برخاطر ندارند. آرزومندم که مردم فلاندر را نیز چنین سرنوشت پرآرامشی ببخشم.

پوزا ـ (بی‌درنگ) یعنی آرامش قبرستان !آیا امیدوارید کاری را که شروع نموده اید بپایان هم برسانید ؟ آیا تصور میفرمائید بتوان جلو تحولات مسیحیت را گرفت وازاین‌نوبهاری

که صفحهٔ گیتی‌را جوانی‌می‌بخشد ، جلو گیری کرد؟ شما درتمام اروپا تنها کسی هستید که میخواهید بمدد بازوی انسانی از گردش قضا وقدر که در سرتاسر گیتی لاینقطع درنهایت سرعت میچرخد، جلو گیری نمائید .شما ازعهدهٔ چنین‌مشکلی برنخواهید آمد ! کرورها افراد تهیدست با شادمانی از خاك شما فراری و متواری شده اند. این مردمی که در راه ایمان و عقیده ازین سرزمین رخت بربسته ورفته اند شرافتمندترین مردم این کشور بودند. الیزابت ملکهٔ انگلستان این‌فراریان را با بازوان گشوده می‌پذیرد و همین پناهندگانند که با حرف و صنایع خود بحدی برفاه انگلستان کمك میکنند که سایهٔ نگرانی ممالك دیگر گردیده است. مسیحیان جدید شهر غرناطه که همه اهل هنر وصنعت بودند فراری شده اند وشهر خالی مانده است و اروپا از مشاهدهٔ خونی که از بدن دشمن روان است ـ خونی که از جراحتی روان است که شما ببدن خود وارد ساخته اید ـ جشن میگیرد و سخت دلشاد است .(شاه خیلی‌متأثر گردیده است . پوزا وقتی تألم شاه را می‌بیند قدری باو نزدیکتر میشود) قصد شما این‌است که برای ابدیت نهالی بنشانید ولی‌بذری که می افشانید بذرمرگ است ! کاخی که بزور وزجر برپا شده باشد پس از بانی خود سرنگون میگردد ! این کاخ را بجرم نمك ناشناسی در زمین سست وشوره زار بنا نهاده اید. نبرد مردانهٔ شما باطبیعت بیحاصل است و افسوس باید خورد که‌زندگانی پرنیروی شاهانهٔ خودرا

درراه خرابی بمصرف رسانده‌اید. انسان بالاتر ووالاتر ازآنست که شما فرض نموده اید. انسان روزی بیدار خواهد شد وحجاب سستی و غفلت را درهم خواهد درید و در صدد احقاق حقوق مشروع ومقدس خود برخواهد آمد و نام شما را در ردیف نام نرون‌وبوزیریس[1] خواهد نوشت‌وچون‌من‌شمارا نیکدل‌وخیرخواه میدانم از این جهت سخت تأسف میخورم!

شاه ـ ازکجا چنین اطمینانی داری؟

پوزا ـ (باحرارت تمام) آری! بخدای قادر متعال، من باز هم میگویم آنچه را از ما ربوده‌اید بما باز پس دهید! با جود و کرامتی که خاص بزرگان است سعادت مخلوق را مانند امواج بیکران از دریای بزرگواری خود روان سازید! دراین کشور پهناور شما درخت سعادت بارور گردد. آنچه را از ما گرفته‌اید بما رد کنید ودرمیان کرورها پادشاهان پادشاه باشید (بازهم بشاه نزدیکتر میشود ونگاه نافذ وآتشین خود را باو میدوزد) ای کاش فصاحت وبلاغت کرورها اشخاصی که در این ساعت با من همفکر و هم خیالند بر لبان من می‌نشست تا میتوانستم این شراره‌ای را که دراین چشمها می‌بینم بصورت مشعل‌فروزانی درآورم. از این‌الوهیتی که برخلاف طبیعت است و مایهٔ محو وانهدام ماست، چشم بپوشید! برای ما مظهر حقیقت محض وجاویدان باشید! هرگز، هرگز، موجودی دارای اینهمه قدرت

۱ـ بوزیریس ازسلاطین مستبد وشقاوت پیشهٔ مصرقدیم بوده است. مترجم

نبوده و نتوانسته با چنین قدرتی بمقام خدائی برسد . جمله پادشاهان اروپا در مقابل کلمهٔ اسپانی سرتعظیم فرو میآورند . پیشقدم پادشاهان اروپا باشید . یک اشارهٔ این دست و یک حرکت این قلم برای رستاخیز دنیا کافی است . باهل دنیا آزادی فکر عطا فرمائید . (خود را بپای شاه میاندازد)

شاه ـ (بحال تعجب نگاه خود را از پوزا بر میگرداند ولی پس از لحظه‌ای باز بدو مینگرد) عجبا ازین آدم که بدین درجه در عالم خواب وخیال مستغرق است . برخیزید! ... من ...

پوزا ـ در پیرامون خود نظری بزیبائیهای طرفهٔ عالم طبیعت بیندازید . بنای طبیعت بر پایهٔ آزادی است وجمال وشکوه طبیعت نیززائیدهٔ آزادی است . او، خالق متعال ، کرم خردی را درقطره‌ای ازژاله میاندازد وحتی دراقلیم بی جان وروان اشیاء پوسیده وگندیده ارادهٔ آزاد و مستقل را حکمروا میفرماید . چقدر حقیر و ناچیز است هر آنچه مصنوع دست انسانی است ! زمزمهٔ بزگی سلطان عالم مسیحیت را هراسان میسازد ... هر بزرگی و پارسائی شما را بلرزه درمیآورد درصورتیکه او ... برای اینکه در منظرهٔ دلفریب آزادی تزلزلی رخ ندهد سپاه وحشتناك پلیدی را آزاد میگذارد تا عرصهٔ جهان را میدان تاخت وتاز خود قرار دهد . کسی صانع را نمی‌بیند واو در پس حجاب قوانین جاودانی طبیعت پنهان است و خرد توانا این قوانین را مشاهده مینماید بدون آنکه بتواند صانع را ببیند . این خرد ازخود

میپرسد « وجود خداوند چه ضرورت دارد ؟ مگر دنیا نمیتواند بخودی خود برپا باشد؟» اما هرگز هیچ عبادت وستایش مسیحی مؤمن باندازهٔ این گفتار کفرآمیز بگوش خداوند دلپذیر نیست!

شاه ـ پس معلوم میشود شما ادعا دارید که دراین دنیای فانی ودرقلمرو سلطنت من باین سر مشق عالی تأسی بجوئید ؟

پوزا ـ شما میتوانید تأسی بجوئید والا کیست که از عهده برآید؟ این قدرت وسلطه‌ای که مدتی‌است... که افسوس مدت مدیدی است تنها در راه عظمت تاج و تخت مصروف گردیده بقصد سعادت ملل و اقوام بکار اندازید . بنوع بشر نجابت و شرافتی را که از دست داده باز گردانید . هر فردی از افراد باید چنان گردد که درپیش بوده‌است، یعنی مقصود اساسی تاج وتخت بایداین باشد که هرفردی از افرادمردم بجزرعایت حقوقی که برای او و برادرانش یکسان است واحترامش برهرکس لازم است هیچ وظیفهٔ دیگری نداشته باشد. روزی که انسان مختارنفس خود شود ، وقدرومقام وفهم خود را تشخیص بدهد و آزادی با فضیلت تقوی وسربلندی خود رواج یابد ، آن‌روز، اعلیحضرتا ، این کشور را سعادتمند ترین کشور روی زمین ساخته‌اید ، دراین وقت وظیفهٔ شماست که بردنیا حکومت کنید!

شاه ـ (پس ازسکوت ممتدی) من گذاشتم شما هر حرفی داشتید بزنید. از قراری که می‌بینم دنیائی که درمغز شما نقش بسته دنیائی است ماورای دنیائی که در مخیلهٔ مردم دیگر

مصور است و بهمین جهت من دربارهٔ شما بامعیار وملاك دیگران داوری نمیکنم. من نخستین کسی هستم که شما پنهان‌ترین راز درون خود را باو افشا ساختید. من چنین عقیده دارم یعنی عقیدهٔ من مبتنی بر فهم واستدلال است. بپاس رازداری شما که تا بامروز چنین عقاید و افکاری را که آنهمه موجب رنج شماست پنهان داشته اید ودر عوض این حزم و احتیاط و حجب ، ای جوان، من نیزآنچه را شنیده‌ام ونیز کیفیت شنیدن آنرا فراموش خواهم کرد. برخیزید. من میخواهم جواب عقاید شما را که ناشی ازجوانی وخامی شماست بدهم ، ولی نه بزبان شاه بلکه بزبان سالخوردگی وتجربت. ارادهٔ من چنین است چون ارادهٔ من براین قرار گرفته . چون بعقیدهٔ من حتی زهر هم در مورد اشخاص راست و راد ممکن است تبدیل با حسن گردد. اما از تفتیشات مذهبی من بر حذر باشید والا مایهٔ تأسف و غصهٔ من خواهد بود.

پوزا ـ واقعاً... مایهٔ غصه شما ؟

شاه ـ (در فکر غوطه ور است) هرگز چنین آدمی ندیده بودم. نه ، نه ، مارکی ، شمادرباب‌من زیاده روی میکنید. من دلم نمیخواهد مانند نرون باشم . من نمیخواهم نرون باشم و مخصوصاً نسبت بشما نمیخواهم. در دورهٔ سلطنت من نباید بنیان هرگونه سعادتمندی واژگون گردد.شما خودتان هم باید بتوانید درتحت نظرمن همان مردی باشید که هستید.

پوزا ـ (شتابان) اعلیحضرتا ، پس تکلیف هموطنانم چه میشود ؟ حرف برسرمن نبود . مقصود من احقاق حق‌خود نبود ! اعلیحضرتا ، تکلیف رعایای شما چه خواهد بود ؟

شاه ـ اکنون که شما خوب میدانید که نسلهای آینده چگونه در حق من داوری خواهند کرد، خوب است که همین رفتار من با شخص شما نمونه‌ای باشد از رفتار من با مردان ، هر گاه مردی پیدا شود . . .

پوزا ـ آه ، چه خوب بود که با انصاف ترین پادشاهان ناگهان بی‌انصاف ترین پادشاهان نمیشد . در خاك فلاندر شما مردان بیشماری هستند که‌ازمن بهترند ، شما تنها . . . آیارخصت هست که بصراحت بگویم؟ ای پادشاه بزرگ ، این تنها شمائید که امروزشاید نخستین باربا چنین ملایمت وملاطفتی ازآزادی سخن میرانید !

شاه ـ (با وقاروملایمت) ای جوان ، دیگردراین خصوص سخنی برزبان نیاور ! من یقین دارم که وقتی شما هم مثل من مردم را بشناسید فکرتان عوض خواهد شد . . . اما متأسفم که شما را دیگرنخواهم دید . آیا وسیله‌ای هست که بتوانم با شما همیشه مربوط باشم ؟

پوزا ـ مرا چنانکه هستم بخود باز گذارید . اگر بنا شود که مرا نیز فاسد و خراب کنید اعلیحضرتا ، فایدهٔ من برای شما چیست ؟

شاه ـ من نمیتوانم چنین تکبر و نخوتی را تحمل کنم . ازامروزببعد شمادرخدمت‌من خواهید بود . چون‌وچرا هم ندارد . ارادهٔ من براین قرار گرفته است . (پس از لحظه ای سکوت) آری دیگر ... پس من خود چه میخواستم ؟مگر درپی حقیقت نبودم؟ اینجا بحقیقت وحتی‌بیش ازپیش بحقیقت دست یافته ام ... شما مارکی، مرا چنانکه برتخت سلطنت‌هستم شناخته‌اید نه‌چنانکه درخانه با زن و فرزند میباشم . (پوزا بنظرمیرسدکه مشغول فکراست) من شما را خوب شناختم . من اگر بدبخت ترین پدران باشم آیا ممکن نیست که شوهر خوشبختی باشم ؟

مارکی ـ اگر داشتن پسری که میتوان بآیندهٔ او از هر جهت امیدوار بود و اگر داشتن مهربان ترین همسر ها مایهٔ خوشبختی انسان فانی باشد شاید باداشتن ایشان خوشبخت‌ترین کس باشید .

شاه ـ (عبوس وگرفته) نـه ، من خوشبخت نیستم ولی هرگز خودم را تا بدین ساعت‌چنین بدبخت ندیده بودم . (نگاهی پراز غم وحزن به پوزا میاندازد)

پوزا ـ شاهزاده بتمام صفات جمیله آراسته و سر تا پا لطف است و از وقتی که اورا شناخته ام چنین بوده است .

شاه ـ من نه ، آنچه را از من ربوده هیچ تخت و تاجی نمیتواند جای آنرا بگیرد ... یک ملکهٔ پارسا .

پوزا ـ اعلیحضرتا ، چه کسی‌میتواند چنین جسارتی کند؟

شاه ـ مردم ! تهمت وافترا ! خود من ! اینها تمام دلایل موجه و قراین قطعی است که او را محکوم میسازد . دلایل دیگری هم در دست است ومیترسم منجر بدهشتناکترین مصیبت شود . اما مارکی، من دلم گواهی نمیدهد که هیچیک از این دلایل وبراهین را باور کنم . چه کسی او را مقصر میخواند؟ . . . فرضاً هم که ملکه . . . ملکه مقصر باشد وشرافت مرا با چنین پستی وفرومایگی لکه‌دار ساخته باشد باز من حق دارم خیال کنم که ابولی باو تهمت میزند . مگر این کشیش با او دشمنی ندارد ؟ هم با او وهم با پسرم . آیا من نمیدانم که آلبا در صدد تلافی وانتقام است ؟ مقام زن من ازهمهٔ اینها بالاتر است .

پوزا ـ اعلیحضرتا ، در روح زن چیزی وجود دارد که از تمام این ظاهرسازیها وتهمت‌وافتراها بالاتر وارجمندتر است و نام آن عصمت و پارسائی زنانه است .

شاه ـ آری ، درست‌است . عقیدهٔ خود من نیز همین است . برای کسی که فرومایگی‌را بجائی برساند که به‌ملکه تهمت‌وارد سازد خیلی گران تمام خواهد شد ! رشتهٔ مقدس شرافت‌وعفت باین‌آسانی‌هم که‌ایشان‌میخواهند بمن تلقین کنند گسیخته‌نمیشود . مارکی ، شما مردم را میشناسید . من مدتی است که چون شما کسی‌را نداشته‌ام . شما خوش نفس وخوش‌روهستید و مردم‌را هم خوب میشناسید و بهمین ملاحظه است که من شما را برگزیدم .

مارکی ـ (باتعجب و تشویش) مرا؟ اعلیحضرتا!

شاه ـ شما وقتی با پادشاه خودرو برو شدید هیچ درخواست و توقعی که مربوط بشخص خودتان باشد از من نداشتید. هیچ درخواستی. این خود برای من تازگی دارد. شما آدم منصفی هستیدوغرض و هوی و هوس جلو چشم شمارانخواهدبست. سعی کنید که باپسر من نزدیک شوید و نیز باسرار قلب ملکه راه بیابید! من بشما اختیارات تامه میدهم تا بتوانید محرمانه با او ملاقات ومذاکره کنید. اکنون دیگر مرخصید. (زنگ میزند)

مارکی ـ آیا در این دم که از حضور همایونی مرخص میشوم امیدواریهایم باجابت رسیده است؟ اگر چنین باشد امروز مبارک‌ترین روز عمر من است.

شاه ـ (دستش را بجانب پوزا دراز میکند که او ببوسد) درعمر من هم امروز روز بیحاصلی‌نبوده است. (پوزا برخاسته میرودولرم وارد میشود) از این پس شوالیه حق دارد بدون اجازه حضور بیابد!

پردهٔ چهارم

طالاری در کاخ ملکه

صحنهٔ اول

ملکه - اولیوارز - ابولی - کنتس فوئن‌تس [1] - چند بانوی دیگر

ملکه - (در حالی که بر میخیزد خطاب برئیس دربار خود) پس هنوز کلید پیدا نشده ؟ پس باید در صندوقچه‌ام را بشکنند ؟ اما فوراً (ابولی بملکه نزدیک شده دست اورا میبوسد وملکه خطاب باو) پرنسس عزیزم ، خوش آمدید ، خوشحالم که کسالتتان رفع شده است . اما هنوزهم رنگتان پریده است .

فوئن تس - (بالحنی که خالی ازمزاح نیست) تقصیر تب است که اعصاب را بطور عجیبی خراب میکند. پرنسس ، آیا چنین نیست ؟

ملکه - پرنسس ، خیلی دلم میخواست بعیادتتان بیایم، ولی خودتان خوب میدانید که اجازه ندارم .

---

۱ - Fuentes

اولیوارز - حمد خدا را که پرنسس تنها نماند.

ملکه - آری میدانم. شما را چه میشود ؟ چرا میلرزید ؟

ابولی - نه ، ملکه ، چیزی نیست. هیچ چیزی نیست. اجازه‌بدهید مرخص شوم.

ملکه - شما چیزی را از من پنهان میدارید ! شما حالتان بد است ونمیخواهید بمن بگوئید! معلوم است که ازهمین سرپا ایستادن‌ناراحتید. کنتس، کمک کنیدتابروی‌این کرسی‌بنشینند.

ابولی - هوای آزاد برایم مناسب تراست (بیرون میرود)

ملکه - کنتس ، تنهایش نگذارید. عجبا، چطور یکمرتبه حالش چنین بهم خورد. (غلام بچه‌ای وارد میشود و چیزی در گوش دوشس اولیوارز میگوید و دوشس خطاب به ملکه)

اولیوارز - علیا حضرتا ، مارکی دو پوزا از طرف اعلیحضرت آمده است.

ملکه - بگوئید بیاید.

(غلام بچه بیرون میرود ودر را درمقابل پوزا باز میکند)

صحنهٔ دوم

پوزا ـ همان اشخاص صحنهٔ پیش

پوزا ـ (در مقابل ملکه با یک زانو بزمین میافتد و ملکه با دست اشاره میکندکه برخیزید)

ملکه ـ اعلیحضرت چه فرمایشی دارند ؟ آیا میتوانید درحضور جمع...

پوزا ـ پیامی که بنده حامل آن هستم مربوط بشخص علیا حضرت ملکه است. (ملکه بااشاره ندیمه های خود را مرخص میکند)

صحنهٔ سوم

ملکه ـ پوزا

ملکه ـ (با تعجب بسیار) عجبا ! چطور باور کنم که شما از جانب شاه نزد من مأمور شده اید ؟

پوزا ـ معلوم است که خیلی مایهٔ تعجب علیا حضرت گردیده ! برای من هیچ جای تعجبی نیست.

ملکه ـ پس از اینقرار عالم از مدار خود خارج گردیده است. شما و او ... راستش این است که...

پوزا ـ آیا بگوش عجیب میآید ؟ شاید چنین باشد. دراین دوره کراماتی شگفت آمیزتر ازین هم امکان پذیرست.

ملکه ـ ولی کرامتی باین بزرگی ؟ گمان نمیکنم ...

پوزا ـ شاید عاقبت تغییر فکر و عقیده داده باشم ، شاید از اینکه در دربار فیلیپ جنبهٔ خاصی داشتم و انگشت نما بودم بجان آمده باشم ، انگشت نما . چرا انگشت نما بودم ، برای

اینکه هر کس بخواهد بمردم خدمت کند باید اول با مردم همدوش وبرابر باشد والاجامهٔ ریا و دوروئی پوشیدن و داد تعصب دادن چه حاصل ؟ چه کسی تا این درجه از خودپرستی عاری‌است که نمیخواهد دیگران را با فکر وعقیدهٔ خود همراه و موافق سازد ؟ چه عیبی‌دارد که من بفکر افتم که عقیده وفکر خود را بر تخت سلطنت بکرسی نشانم ؟

ملکه ـ نه ، نه . مارکی ، من حتی ازراه مزاح نیز دلم نمیخواهد کسی بتواند شما را بچنین فکر خامی متهم سازد . شما ازقماش اشخاص خیالبافی نیستید که دست بکارهائی میزنند که ازعهدهٔ انجام آن برنمیآیند .

پوزا ـ ولی میترسم اینطورها هم نباشد !

ملکه ـ مارکی ، اگر دست بالا را بگیریم تنها ایرادی که میتوانم بشما وارد کنم این است که ازشخص شما تعجب است که ... که ....

پوزا ـ بلکه دورو باشم و با دزد و قاضی هردو بسازم .

ملکه ـ درهرصورت کاری است که مورث شک وتردید است . لابد شاه شما را مأمور امری که میخواهید با من درمیان بگذارید نکرده است .

پوزا ـ نه .

ملکه ـ آیا منظور و مقصود هرقدرهم مبارك باشد میتواند وسایل را مجاز و مبارك سازد ؟ آیا مقام ارجمند شما . معذرت

میطلبم ، شایستهٔ این قبیل کار ها هست ؟ من که نمیتوانم باور کنم .

پوزا ـ اگر تنها پای فریب دادن شاه در میان بود من خودهم نمیتوانستم باور کنم، ولی مقصودمن چیز دیگری است. منظورمن دراین مورد این است که با صداقت بیشتری که خود او نیز تصور نمیکند این مأموریت را انجام بدهم.

ملکه ـ آفرین برشما. اینک بمطالب دیگری بپردازیم. حالش چگونه است ؟

پوزا ـ شاه؟ خدا را شکر که می‌بینم سوء ظن علیاحضرت ملکه نسبت بمن باین زودی زایل گردید . من عجلهٔ زیادی درمعروض داشتن مطالب خود ندارم ولی از قرارمعلوم عجلهٔ علیاحضرت در استماع آن عرایض از شتاب من نیز کمتراست ، اما چاره‌ای نیست و باید بعرض برسانم . اعلیحضرت خواهش دارند که امروز بایلچی فرانسه بار ندهید. مأموریت بنده همین بود واکنون بانجام رسیده است.

ملکه ـ مارکی ، غیر ازین پیام دیگری از جانب او ندارید ؟

پوزا ـ این تقریباً تمام مطالبی بود که برای بعرض رساندن آن شرفیاب شده بودم .

ملکه ـ مارکی ، من نیز حرفی ندارم واصراری هم ندارم اسراری را که شاید محرمانه باشد بدانم.

پوزا ـ ای ملکهٔ من ، اسراری است ضروری . براستی که اگر شما غیر از آن بودید که هستید بیدرنگ پاره‌ای مطالب را بعرضتان میرسانیدم و بشما میگفتم که از بعضی اشخاص برحذر باشید ولی با چون شما کسی اینها همه زاید است. خطر متوجه شماست وخطراتی متوجه شما میشود وباز مرتفع میگردد وشما از آن بیخبرید و تمام اینها بدان نمی‌ارزد که خواب و آسایش وجود فرشته آسای شما را متزلزل سازد. بعلاوه غرض ازشرفیابی بنده نیز عرض این قبیل مطالب نیست. شاهزاده کارلوس...

ملکه ـ وقتی ازو جدا شدید درچه حالی بود ؟

پوزا ـ حال یکتا مرد خردمند این‌زمان را داشت . مرد خردمندی که در نظر دیگران گناهی ندارد جز اینکه حقیقت و راستی را می پرستد و همانطور که حاضر است در راه حقیقت و راستی جان بدهد بهمانطور نیز حاضر است مردانه درراه عشق جانبازی کند. قاصد پیام‌بسیاری نیستم ولی خود او را آورده‌ام، خود او را (نامه ای به ملکه می‌دهد)

ملکه ـ (پس از خواندن نامه) نوشته که باید بامن سخن گوید.

پوزا ـ عقیدهٔ من نیز همین است.

ملکه ـ اگر بچشم خود ببیند که من خوشبخت نیستم خرسند خواهد شد ؟

پوزا ـ نه ، ولی قوت قلب باو خواهد بخشید و با سعی و کوشش بیشتری سر گرم کارخود خواهد شد.

ملکه ـ چطور ؟

پوزا ـ دوك دالبا مأمور فلاندر شده است.

ملکه ـ آری ، من هم شنیده ام

پوزا ـ شاه کسی نیست که ازقول خود بر گردد. ما شاه را خوب میشناسیم. آیا چنین نیست ؟ اما حرفی نیست که دراینموقع شاهزاده نباید دراینجا بماند ، بهیچ قیمتی نباید بماند . در این مسأله هیچ جای حرف نیست. فلاندرهم نباید بی یار و یاور بماند و قربانی شود...

ملکه ـ آیا چاره‌ای برای جلوگیری اندیشیده اید؟

پوزا ـ آری ، شاید . . . چاره ایست که باندازهٔ خود موضوع خطرناك است ولی هنگام نومیدی باید بهر چاره ای توسل جست و جز آن راه وچارهٔ دیگری نمیدانم...

ملکه ـ بگوئید ببینم راه و چاره کدام است؟

پوزا ـ من تنهابشما ، بشما که ملکهٔمن هستید ، جرأت افشای این راز را دارم وتنها کسی که بتواندآنرا باطلاع کارلوس برساند شخص شما هستید والا هرگز زیر بار نخواهد رفت . راست است که اسمی که بدان میدهند بگوش خوش آیندنیست.

ملکه ـ طغیان ؟

پوزا ـ باید از اوامر شاه تمرد کند و پنهانی خود را به بروکسل برساند . اهالی فلاندر با بازوان گشوده او را می‌پذیرند. تمام مردم هلند مطیع اوامر او خواهند بود. وجود

پسر پادشاه در آنجا برای مردم و احقاق حقوقشان مدد بزرگی است . باید با سلاح و سپاه خود تخت سلطنت اسپانی را بلرزه درآورد. آنوقت آنچه را که پدرش درمادرید ازو دریغ داشته در بروکسل باو اعطا خواهد کرد.

ملکه ـ آیا با آنکه شما امروز با او درین باب گفتگو کرده اید بازهم بهمین عقیده باقی هستید ؟

پوزا ـ چون امروز بااو گفتگو کرده‌ام این عقیده را دارم .

ملکه ـ (پس از قدری سکوت) نقشهٔ شما مرا درعین‌حال هم هراسناك و هم شیفته ساخته است . تصور نمیکنم باشتباه رفته باشید . این اندیشه‌ای است آمیخته با تهور و تصور میکنم که بهمین‌جهت‌دلپسند من است، باید درست فکر کنم .آیا شاهزاده‌هم آگاه گردیده است‌یا نه ؟

پوزا ـ نظرمن این است که شاهزاده اول این نقشه را از زبان شما بشنود .

ملکه ـ (سخن پوزا را قطع میکند) مارکی ، چقدر خرسند خواهم شد اگر این پناهگاه بتواند عاقبت درصفحهٔ اروپا برای آزادی باقی بماند وامیدوارم که این کار بدست او انجام‌یابد... شما میتوانید اصولاً بموافقت و همراهی ملاطفت‌آمیز من اطمینان داشته باشید.

پوزا ـ (با حرارت) خدا را شکر ، من میدانستم که شما

مقصود مرا درك خواهید کرد . (دوشس دولیوارز در آستانهٔ در ظاهر میشود)

ملکه ـ (با لحنی سرد خطاب به پوزا) اوامر پادشاه هرچه باشد برای من بمنزلهٔ قانون است و البته اطاعت میکنم . بروید بعرضشان برسانید که بمنت اطاعت پذیرم . (با دست اشاره میکند وپوزا مرخص میشود)

صحنهٔ چهارم

در سرسرای کاخ سلطنتی

کارلوس ـ لرم

کارلوس ـ دراینجا کسی مزاحم نخواهدبود ؟ چه‌رازی است که میخواهید بامن در میان نهید ؟

لرم ـ والاحضرت دراین دربار یکنفر دوست داشتند.

کارلوس ـ (یکه میخورد) من او را هیچ نمیشناختم . چطور؟ مقصودتان چیست ؟

لرم ـ باید پوزش بطلبم که بمطلبی دست یافته‌ام که‌حق دانستن آنرا نداشتم ، اما برای اطمینان خاطر والاحضرت باید بعرض برسانم که این مطلب ازشخص موثقی بمن رسیده است وخلاصه آنکه خودم شخصاً بدان آگاهی یافته‌ام.

کارلوس ـ چه مطلبی است و مربوط به کیست ؟

لرم ـ مربوط است به مارکی دوپوزا .

کارلوس ـ موضوع چیست؟

لرم ـ اگر دوپوزا احیاناً بیش‌ازهر کس دیگری ازآنچه مربوط بشخص شما است باخبر باشد میترسم...

کارلوس ـ از چه میترسید ؟

لرم ـ نزد شاه بود...

کارلوس ـ اینطور؟

لرم ـ دو ساعت خیلی محرمانه باهم گفتگو کردند !

کارلوس ـ واقعاً؟

لرم ـ موضوع صحبت هم تنها احوالپرسی و تعارفات بی‌جهت نبود!

کارلوس ـ خوب ، معلوم است...

لرم ـ شاهزاده ، من نام شما را مکرر شنیدم.

کارلوس ـ انشاءالله خیر است .

لرم ـ امروز صبح نیز در اطاق خواب اعلیحضرت بطور بسیار محرمانه نام ملکه برده شد...

کارلوس ـ (با تشویش خاطر قدمی بعقب میرود) کنت‌دولرم!

لرم ـ همینکه مارکی مرخص شد شاه حکم کرد که‌اورا ازاین پس بدون اجازه بحضور ببرم .

کارلوس ـ راستی که عجیب است .

لرم ـ بکلی‌بی‌سابقه‌است.شاهزاده،ازوقتی که‌من درخدمت اعلیحضرت هستم هرگز چنین امری اتفاق نیفتاده بود.

کارلوس ـ عجیب است. خیلی عجیب است. گفتید نام ملکه برده شده ؟

لرم ـ (قدمی بعقب میرود) نه شاهزاده ، نه شاهزاده. این برخلاف وظیفهٔ من است...

کارلوس ـ چیز غریبی است. نیمی از مطلب‌را میگوئید و نیمی دیگر را پنهان میسازید!

لرم ـ نیمی‌رامدیون‌بشما بودم‌ونیم‌دیگر ازآن‌پادشاه‌است.

کارلوس ـ حق باشماست.

لرم ـ من خوب میدانم که‌مارکی‌شخص‌شرافتمندی‌است.

کارلوس ـ دراینصورت‌پیداست که‌اوراخوب شناخته‌اید.

لرم ـ هر کسی‌بی‌عیب‌است‌وهیچ تقوائی‌آلوده‌نمیشود... تا ساعت امتحان و تجربه...

کارلوس ـ پاره‌ای ازاشخاص‌حتی پس‌از امتحان وتجربه نیز پاك و بی‌غل و غش هستند.

لرم ـ ولی لطف و عنایت پادشاهان اعتماد را نشاید. طعمه‌ایست طلا اندود و چه بسا پارسایان ثابت قدم که فدای آن شده اند.

کارلوس ـ حقا که چنین است.

لرم ـ چه بسا عقل حکم میکند که انسان مطلبی را که نمیتواند پنهان دارد افشا سازد.

کارلوس - آری . . . گفتید که مارکی را همیشه آدم شرافتمندی میدانسته‌اید؟

لرم - اگر هنوزهم شرافتمند باشد این سوء ظن من لطمه‌ای‌باو واردنخواهد ساخت. ولی‌ای‌شهزادهٔ عزیز، این‌سوء ظن برای‌شخص‌شماذیقیمت خواهد بود. (میخواهد دور شود)

کارلوس - (بحال تأثر بدنبال او رفته دست او را میفشارد) ای مرد شریف محترم، برای من سه برابر قیمت دارد چون دارای دوست تازه‌ای شده‌ام بدون آنکه دوستی را که داشتم از دست داده باشم.

صحنهٔ پنجم

کارلوس ـ پوزا (ازطرف چپ میرسد)

پوزا ـ کارلوس ، کارلوس .

کارلوس ـ کیست که مرا میخواند؟ آه ، توئی ؟ خوب بموقع رسیدی . من پیش‌از تو به دیر میروم . و تو نیز زود بدنبال من بیا . (میخواهد برود)

پوزا ـ دو دقیقه فقط ، گوش بده!

کارلوس ـ میترسم کسی ما را ببیند .

پوزا ـ نترس . کسی‌نخواهد آمد . دو کلمه بیشتر حرف ندارم . ملکه . . .

کارلوس ـ تو نزد پدرم رفته بودی؟

پوزا ـ آری . مرا احضار کرده بود .

کارلوس ـ (با بی‌صبری) برای چه؟

پوزا ـ درست است . باید با ملکه گفتگو کنی .

کارلوس ـ اما شاه؟ شاه چه میخواست؟

پوزا ـ شاه؟ مطلب مهمی نبود. میخواست ببیند چه‌قماش آدمی هستم. میخواست مرا مشمول الطافی بسازد که درخواست نکرده بودم. چه عرض کنم. میخواست مأموریتهائی‌هم بمن رجوع کند.

کارلوس ـ امیدوارم زیر بار نرفته باشی.

پوزا ـ مسلم است.

کارلوس ـ چگونه از هم جدا شدید؟

پوزا ـ نسبةً خوب.

کارلوس ـ پس سخنی از من بمیان نیامد؟ درست است؟

پوزا ـ از تو؟ چرا. آری. دربین سایر گفتگوها. (کیف بغلی خود را از بغل درآورده به‌کارلوس میدهد) فعلاً این دو کلمه‌را که ملکه نوشته بخوان وفردا خواهیم دید کجا و چطور ...

کارلوس ـ (بعجله میخواند ودرجیب میگذارد ومیخواهد دور شود) مرا نزد رئیس دیر خواهی دید.

پوزا ـ صبر کن. اینهمه عجله برای چیست؟ خاطرت‌جمع باشد. احدی سر نمیرسد.

کارلوس ـ (با لبخندی ساختگی) آیا راست است که نقش ما تغییر کرده است؟ تو امروز بطور شگفتی آرام مینمائی؟

پوزا ـ امروز؟ چرا امروز؟

کارلوس ـ ملکه چه نوشته؟

پوزا ـ تو مگر همین الآن نخواندی؟

کارلوس ـ من؟ آری ، آری!

پوزا ـ ترا چه میشود؟ چه خبر است؟

کارلوس ـ (نامهٔ ملکه را میخواند و با یکدنیا مسرت و یکعالم حرارت) ای فرشتهٔ آسمانی! آری ، من میخواهم... میخواهم... آری میخواهم کاری کنم که شایستهٔ تو باشم. عشق ارواح بزرگ را عظمت می‌بخشد. هرچه بادا باد! وقتی امر امر تو باشدبجان ودل اطاعت میکنم .اونوشته که من باید خودرابرای کار مهمی آماده کنم. مقصودش چیست ؟ آیا تو خبرداری؟

پوزا ـ فرضاً هم که خبر داشته باشم آیا تو نقداً حال شنیدن داری؟

کارلوس ـ رودریک ، اگرملال‌خاطرت را فراهم ساختم معذرت میطلبم. حواسم پریشان بود.

پوزا ـ چرا حواست پریشان بود ؟

کارلوس ـ خودم‌هم نمیدانم. پس این کیف بغلی تعلق بمن دارد؟

پوزا ـ نه کاملاً .برعکس آمده‌ام که کیف‌بغلی‌خودت را از تو بگیرم.

کارلوس ـ مال مرا؟ برای چه؟

پوزا ـ آنچه درجیبهای تست ، ازخرده ریزوچیزهائی که نباید بدست شخص ثالثی بیفتد ، ازقبیل کاغذ ونامه ویادداشت پاره و خلاصه تمام کیف بغلی تو...

کارلوس ـ آخر برای چه؟

پوزا ـ فقط برسم احتیاط. که میداند چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد؟ درصورتیکه احدی بفکر نخواهد افتاد که آنها نزد من باشد. بده بمن!

کارلوس ـ (با نگرانی) راستی که غریب حکایتی است! چرا یکمرتبه بچنین فکری افتادی؟

پوزا ـ خاطرت کاملاً آسوده باشد. مقصود من ترساندن تو نیست. نه ، تنها ازباب احتیاط است در مقابل خطر احتمالی، وگرنه قصدم ترساندن تو نیست.

کارلوس ـ (کیف بغلی خود را به پوزا میدهد) درست نگاه بدار .

پوزا ـ خاطرت جمع باشد.

کارلوس ـ (نگاه پرمعنائی به پوزا میاندازد) رودریک ، من آنچه داشتم بتوسپردم ...

پوزا ـ بیشتر ازآنچه تاکنون بمن سپرده بودی نیست . پس وعدهٔ ما در آنجا . فعلاً خدا نگهدار . خدا نگهدار . . . (میخواهد برود)

کارلوس ـ (در حال تردید، معلوم است که باخود می‌جنگد وعاقبت پوزا را میخواند) این نامه‌را بمن پس بده . یکی ازین نامه‌ها را سابقاً هنگامی که درآلکالا بودم بمن نوشته است ، هنگامی که مریض ومشرف بمرگ بودم و ازآن پس این نامه بروی قلبم

جای دارد . برای من بی‌نهایت دشوار است که آنرا از خود جدا کنم . همین یکی را پس بده ... فقط همین یکی را ... مابقی‌نزد خودت باشد . (همان یک نامه‌را از کیف در میآورد وبقیه را به پوزا میدهد)

پوزا ـ کارلوس ، تأسف دارم، ولی‌این‌همان نامه ایست که غرض اصلی من بود .

کارلوس ـ خدا نگهدار (آهسته و ساکت دور میشود . وقتی مقابل‌در میرسد مکث میکند وبرمیگردد ونامه‌ای راکه برداشته بود به پوزا ردمیکند) بگیر، این‌هم همان نامه . (دستش میلرزد و اشک در چشمهایش حلقه می بندد . خود را در آغوش پوزا میاندازد و صورت خود را بروی سینهٔ او میگذارد) پدرم چنین کاری نخواهد کرد . اینطور نیست ؟ ای رودریک عزیزم ، چنین کاری را نمیتواند بکند[1] . (بسرعت دور میشود)

---

۱ ـ مفسرین این جملات اخیررا بچندین معنی تفسیر کرده اند ولی گویا بهترین تفسیرهمان باشدکه مترجم نیز با آن موافق است ومیرساندکه ممکن‌نیست سختی فیلیپ بجائی برسد که امر نماید جیب و بغل پسر و ولیعهدش را تفتیش کنند . مترجم

صحنهٔ ششم

پوزا ـ (باتعجب ازدنبال اورا مینگرد وباخود میگوید) آیا واقعاً ممکن است؟ پس من او را درست نشناخته بودم . آیا من هنوز او را درست نشناختهام ؟ یک گوشهٔ قلبش بمن مجهول مانده است. آیا ممکن است که نسبت بدوست خودش سوء ظن داشتهباشد ؟ نه ، این کفر است ! مگر بمن چه کرده که اورا بدترین ضعف انسانی متهم میسازم ؟ عجب ، همان عیبی که او را بواسطهٔ داشتنآن سرزنش میکردم میخواهد در من پیدا شود. قبول دارم کهمستوجب سرزنشهم هست. چه کسی میتوانست منتظر چنینسردی عجیبی ازجانب دوستش باشد؟ آیا بازهمباید ویرا آزار کنم ؟ کارلوس ، منازتودست بردارنیستم وباز هم باید روح نیک ترا معذب بدارم. شاه بصندوقچه ایکه اسرار مقدسخود رابدان سپرد اطمینان داشت ، اطمینانی که مستحقحقشناسی است. مادامی کهخاموشیمن مایهٔآزردگی خاطر

تونیست ژاژخائی‌چه حاصلی خواهد داشت؟ خصوصاً که همین خاموشی ممکن است اسباب خلاص تو باشد . چه ضرورت‌دارد کسی را که در خواب نوشین است بیدار کنیم و او را بوجود ابر تیره و تاری آگاه سازیم که بالای سرش ایستاده و آبستن صاعقه وطوفان است ؟ . . . همینقدر کافی است که ابر را بدون سر و صدا از فراز سرتو دور کنم تا وقتی بیدار میشوی آسمان برایت صاف وپاك باشد. (بیرون میرود)

صحنهٔ هفتم

شاه ـ (روی صندلی بزرگ دسته‌داری نشسته است)

کلارا اوجنیا [1] (دخترش در پهلوی او نشسته است)

شاه ـ (پس ازسکوت ممتدی) نه، هرچه باشد دخترمن است! . . . چگونه ممکن است که طبیعت با این صداقت بدینگونه دروغ گفته باشد؟ این چشمهای آبی‌درست چشمهای خود من است. هر یک از اعضای صورتش آینه ایست که من خود را در آن معاینه می‌بینم! آری، تو زائیدهٔ عشق منی، ترا بروی قلب خود میفشارم . . . توخون منی (مکثی نموده سخن خودرا قطع میکند) خون من! چه وحشتی بالاتر از این؟ مگر اجزای صورت من بعین همان اجزاء صورت او [2] نیست؟ (مدالیونی‌که تصویر دخترك را نشان میدهد در دست میگیرد ونگاهش را اول بتصویر وبعد بآینه‌ای‌که در مقابل او قرار گرفته میاندازد و عاقبت مدالیون را بزمین انداخته از جا برمیخیزد ودخترش را با دست از خود دورمیسازد) برو، برو، آخراین گرداب مرا فرومیبرد!

---

۱ - Clara Eugenia ۲ ـ مقصود از «او» پسرپادشاه یعنی‌کارلوس است.

صحنهٔ هشتم

لرم ـ شاه

لرم ـ اعلیحضرتا ، ملکه وارد اطاق انتظارشدند.

شاه ـ دراین وقت ؟

لرم ـ استدعای شرفیابی دارند.

شاه ـ چطور ، حالا ؟ در این ساعت ؟ موقع چنین کاری نیست. نه ، محال است بتوانم دراین وقت پذیرائی کنم. حالا موقعش نیست...

لرم ـ علیا حضرت خودشان وارد شدند (بیرون میرود)

صحنهٔ نهم

شاه ـ ملکه ـ دختر شاه «ایفانت» [1]

دختر شاه همینکه چشمش بمادرش میافتد بطرف اومیدود . ملکه با اضطراب خاطر و سکوت در مقابل شاه که سرپا ایستاده بزانو میافتد

ملکه ـ ای شاه من ، ای شوهرمن ، باید... من خودرا ناچاردیدم که آمده درپیشگاه تخت شما دادخواهی کنم.

شاه ـ داد خواهی ؟!

ملکه ـ رفتاری که دراین دربار با من میکنند رفتار زشت وناهنجاری است. صندوقچهٔ مرا شکسته‌اند...

شاه ـ چه میشنوم ؟

ملکه ـ اشیائی را که برای من پربها بوده برده‌اند !

شاه ـ برای شما پربها بوده ؟

---

۱ - Infantin (بفرانسوی infante) ، در زبان اسپانیولی دختران شاه را باین لفظ میخوانند. مترجم

ملکه - ازاین جهت که بی‌شرمی آدمی بی‌اطلاع و بی‌خبر ممکن است...

شاه - بی‌شرمی... ! اما ، برخیزید...

ملکه - شوهرجان ! برنمیخیزم تاوقتی که شما بقید سوگند متعهد شوید که با کمک بازوی توانای پادشاهی مقصررا بمن تسلیم خواهید کرد تا اورا مجازات بدهم ودر غیراین صورت درباری را که دزد مرا پنهان میکند ترك خواهم گفت .

شاه - برخیزید... با این ترتیب... برخیزید...

ملکه - (برمیخیزد) دراینکه مقام رفیعی دارد جای سخن نیست ، چون دراین صندوقچه متجاوز از یک‌میلیون جواهر از مروارید والماس بود وتنها نامه‌ها را برده است .

شاه - نامه هائی که من...

ملکه - با کمال میل ، ای شوهر من . نامه هائی با مدال ولیعهد .

شاه - چه کسی ؟

ملکه - ولیعهد ، پسرشما !

شاه - مدالی که برای شما فرستاده بود!

ملکه - آری ، برای من .

شاه - ولیعهد فرستاده بود وشما این خبررا بمن میگوئید؟ به من ؟

ملکه - شوهرجان ، چرا نباید این خبررا بشما بدهم؟

شاه ـ این چه معنی دارد ؟

ملکه ـ چه فکری درمخیلهٔ شما خطورمیکند ؟ تصورمیکنم نامه هائی را که دون کارلوس درسن ژرمن[1] بمن مینوشت درخاطر داشته باشید ؟ حالا آیا مدالی که به پیوست این نامه ها فرستاده برطبق اجازه نامهٔ مخصوص بوده است و یا آنکه در گرما گرم امیدواری جسارت ورزیده بچنین اقدامی مبادرت کرده موضوعی است که مربوط بمن نیست. فرضاً هم که در این کار شتابی رخ داده باشد کاملاً قابل عفواست... من حاضرم ضمانت آنرا بعهده بگیرم چونکه درآن موقع فکر نمیکرد که برای مادرش میفرستد (ملکه متوجه حرکت شاه میشود) چیست ؟ شما را چه میشود ؟

شاهدخت ـ (مدال راکه بر روی زمین افتاده بود پیدا کرده و پس از آنکه مدتی باآن بازی کرده است میآورد که به ملکه بدهد ومیگوید) مادرجان ، این تصویر قشنگ را بگیر تماشا کن.

ملکه ـ این چیست؟ ... مدال ... (مدال را میشناسد و بدون آنکه کلمه‌ای برزبان جاری سازد برجای خود متحیر ومبهوت میایستد . شاه و ملکه چشمها را بچشمهای یکدیگر دوخته‌اند و پس از مدتی سکوت) اعلیحضرتا ، واقعاً این وسیله بسیارشاهانه وشرافتمندانه است برای کسی که بخواهد قلب زنش را دربوتهٔ امتحان بگذارد! اما دلم میخواهد جسارت ورزیده ازشما سؤالی بکنم ؟

---

۱ ـ مقصود از سن ژرمن Saint Germain دربار هانری دوم پادشاه فرانسه وپدرملکه است . مترجم

شاه - من باید سؤال کنم !

ملکه - بیشک کسانی که بی گناهند مورد سوء ظن من واقع نخواهند شد. پس اگر دزدی شده بامرشما بوده است ...

شاه - آری !

ملکه - پس من کس دیگری را نباید متهم کنم ودلم نباید بحال کسی بسوزد ... بجز بحال شخص شما که زنی نصیبش شده که با این وسائل نمیتوان با او بازی کرد !

شاه - من با این زبان آشنایم ولی خانم بدانید که مرا نمیتوان دوبار با این زبان واین گونه سخنان فریب داد چنانکه یکمرتبه در آرانخوئز فریب خوردم. آن ملکهٔ پاك و فرشتهٔ آسمانی را که در آن موقع با آنهمه وقار و سرافرازی از خود دفاع نمود اکنون بهتر میشناسم .

ملکه - مقصود چیست ؟

شاه - مختصر ومفید، خانم، آیا راست است ؟ هنوز هم راست است - که شما در آنجا با کسی سخن نگفته بودید ؟ با احدی؟ آیا این عین حقیقت است؟

ملکه - من با ولیعهد سخن گفته بودم ... آری ...

شاه - آری؟ بسیار خوب. حالا مطلب روشن شد! اقرار کردید؟ عجبا از این بیشرمی ! چنین بی اعتنائی بعرض وشرافتمندی من ؟

ملکه ـ شرافتمندی شما ؟ اگر بشرافتمندی کسی لطمه‌ای وارد آمده پای شرافت دیگری‌هم در میان بود که گمان میکنم بالا تر از آن شرافتی است که «کاستیل»[1] بعنوان هدیهٔ عروسی برای من آورد .

شاه ـ چرا ؟

ملکه ـ چون که من عادت ندارم ، اعلیحضرتا ، که مرا درحضور درباریان مانند بزهکاران استنطاق کنند .من هرگز هیچ حقیقتی را انکار نخواهم کرد اگر بامراعات احترامات من و با پاکدلی و بی‌غرضی از من در آن باب پرسشی کنند . آیا در آرانخوئز اعلیحضرت باچنین لحنی‌ازمن سؤال کردند؟ مگر احیاناً انجمن بزرگان و اعیان محکمهٔ دادرسی است که ملکه ها را در مقابل آن محاکمه میکنند و محرمانه‌ترین اعمال وافعالشان را درآنجا مورد تحقیق ورسیدگی قرار میدهند ؟ شوهرجان ، اگر من شاهزاده را که باصرار اجازهٔ ملاقات خواسته بود اجازه دادم ، برای این بود که دلم میخواست . . . برای اینکه من نمیتوانم زیربار بروم که رسم وعادت داوراعمالی باشد که بعقیدهٔ من سرموئی نمیتوان برآن ایراد واردساخت . . . واگر از شما پنهان داشتم برای این بود که هیچ مایل نبودم درمقابل تمام دربار دراین خصوص با اعلیحضرت جروبحث کنم .

---

۱ ـ کاستیل چنانکه گذشت ایالتی است از اسپانی که خانوادهٔ سلطنتی فیلیپ از آنجا آمده بود. مترجم

شاه ـ خانم ، شما بسیار جسورانه‌سخن میرانید ، بسیار . . .

ملکه ـ این دلیل را هم باید بیفزایم که ولیعهد درقلب پدرش ازانصاف ومروتی که بدان استحقاق دارد چنانکه شاید وباید برخوردار نیست !

شاه ـ استحقاق دارد ؟

ملکه ـ آری ، اعلیحضرتا . علتی ندارد که پنهان سازم . من اورا بسیارمحترم میشمارم واورا مثل نزدیک‌ترین خویش خود دوست‌میدارم ، مخصوصاً آنکسی که سابقاً شایستهٔ عنوانی شمرده میشد که با سرنوشت من ارتباط داشت . من هنوزدرست درنیافته‌ام برای چه چنین کسی که از هر کس دیگری در نزد من عزیزتربود اینک باید ازهر کس نسبت بمن بیگانه‌تر باشد؟ اگر مصالح عالیهٔ سلطنت مقتضی میشمارد که روابطی‌را برقرار سازد بدیهی است که درهم گسستن آنرا نمیتواند بآسانی ببیند . من حاضر نیستم که با باید و نباید از مردم بدم بیاید . . . واکنون که مجبورم ساخته‌اند سخن بگویم ، من حاضرنیستم . . . من حاضر نیستم بیش ازاین اختیارات خود را محدود ببینم .

شاه ـ الیزابت ، چون شمامرا درلحظاتی دیده‌اید که ضعیف بوده‌ام اینهمه گستاخ شده‌اید وپشت گرمی شما بقدرتی‌است که مکرر ارادهٔ استوار مرا سست نموده است . . . ولی همین نیز باید بربیم وهراس شما بیفزاید . آنچه موجب ضعف وسستی‌من بوده میتواند باعث خشم وغضب من گردد .

ملکه ـ مگر من چه گناهی کرده‌ام ؟

شاه ـ (دست اورا میگیرد) اگرچنین باشد ... اگرباوجود همه چنین باشد ... مگرچنین نیست ؟ ... اگر پیمانهٔ گناهان‌شما که لبریزشده باندازهٔ سرموئی سنگین تر شود ؟ ... اگر فریب خورده باشم ؟ (دست ملکه را رها میسازد) من میتوانم باز بر این ضعف اخیر غالب گردم ... من میتوانم ومن میخواهم . آنوقت وای برمن ووای برشما ، الیزابت .

ملکه ـ مگرمن چه گناهی کرده‌ام ؟

شاه ـ آنوقت اگرخونی نیزریخته شود پاك نیست .

ملکه ـ خدای رحمن ، پس کار بدانجا کشیده است ؟

شاه ـ آنوقت دیگرخودم را فراموش میکنم ... آنوقت دیگر هیچ رسم وراه اخلاقی ومیل طبیعی را مراعات نخواهم کرد و هیچ پیمان و عهد نامهٔ بین المللی را محترم نخواهم شمرد .

ملکه ـ وای ، چقدر دل من بحال اعلیحضرت میسوزد !

شاه ـ (درنهایت خشم وغضب) دلتان بحال من میسوزد ؟ ترحم یک نفرروسپی !

شاهدخت ـ (وحشت زده خود را بمادرش می‌چسباند) شاه خشمگین است ؟ مامان قشنگم گریه میکند .

شاه ـ (طفل را با خشونت ازمادرش جدا میسازد)

ملکه ـ (با ملایمت و وقار ولی با صدائی لرزان) من باید

اقلاً این طفل را از این بدرفتاریها در امان بدارم . دختر کم بیا با من . (زیربازوی طفل‌را میگیرد) اگرشاه دیگر نمیخواهدترا بشناسد باید از آنطرف کوههای پیر نه اشخاصی را بیاورم که ضامن ما باشند و کار ما را فیصله دهند . (میخواهد برود)

شاه ـ (شرمنده) ملکه !

ملکه ـ دیگر تحمل ندارم . . . ازاندازه گذشت . (در موقعی که میخواهد از در بیرون برود درآستانهٔ در با طفلش بزمین میافتد)

شاه ـ (پریشان و آشفته بدانسو می شتابد) خداوندا ، چه پیش آمد ؟

شاهدخت ـ (ترسیده است وفریاد میزند) وای ، مامانم خون آلود شده است . (تند بیرون میرود)

شاه ـ (سخت نگران است و میخواهد ملکه را بلند کند) عجب پیش آمدی است ! خون ! آیا من مستحق چنین مجازات سختی بودم ؟ برخیزید ، مکدر نباشید . برخیزید ، کسی میآید ، مردم ما را باین حال خواهند دید . برخیزید ! . . .آیا لازم است که تمام درباریان تماشاگراین منظره باشند ؟ آیا باید ازشما استدعا کنم که برخیزید ؟ (ملکه با کمک شاه برمیخیزد)

صحنهٔ دهم

همان اشخاص صحنهٔ پیش ـ آلبا و دومینگو با اضطراب خاطر وارد میشوند. ودر دنبال آنها **چند تن از ندیمه های ملکه**

شاه ـ ملکه را ببرید بعمارت خودشان ، حالش بهم خورده‌است. (ملکه باندیمه ها بیرون میرود. آلبا و دومینگو بشاه نزدیک میشوند)

آلبا ـ ملکه گریان وبا صورت پرازخون ! . . .

شاه ـ آیا این باید موجب تعجب شیاطینی باشد که مرا بضلالت انداخته اند ؟

آلبا و دومینگو ـ ما؟

شاه ـ با گفتار خود غضب مرا برانگیختند بدون آنکه بتوانند ادعای خود را ثابت کنند.

آلبا ـ ما آنچه داشتیم دادیم.

شاه ـ جهنم پاداش شماست. من از کردهٔ خود پشیمانم. لحن وجدان مقصر لحن دیگری است.

پوزا ـ (ازبیرون صحنه) آیا رخصت شرفیابی هست؟

صحنهٔ یازدهم

همان اشخاص صحنهٔ پیش ـ پوزا

شاه ـ (همینکه صدای پوزا بگوش میرسد یکه ای میخورد و باستقبال او روان میشود) آه ، اوست. خوش آمدید مارکی. دوك ، فعلاً دیگر کاری با شما ندارم ، مرخصید . (آلبا و دومینگو بیکدیگر نگاه میکنند ومبهوت ومتعجب بیرون میروند)

صحنهٔ دوازدهم

شاه ـ پوزا

پوزا ـ اعلیحضرتا ، برای این مرد سالخورده‌ای که برای رضای شما دربیست جنگ با مرگ روبرو شده دشوار است که شما اورا بدینگونه مرخص فرمائید.

شاه ـ البته شایستهٔ شخص شماست که چنین فکر کنید وشایستهٔ شخص من است که چنین رفتار کنم. آنچه شمادرظرف چند ساعت برای من بوده‌اید او در طی یک عمر نبوده است! من الطاف خود را نمیخواهم پنهان سازم. مهر عنایت شاهانهٔ من برجبههٔ شما باید باتلألؤشایانی دراطراف واکناف‌بدرخشد. دلم میخواهد کسی که من او را دوست خود خوانده‌ام محسود خاص وعام باشد.

پوزا ـ حتی مادامی که تنها درزیر حجاب بی‌نامی‌سزاوار چنین افتخاری شده باشد؟[1]

---

۱ ـ اشاره‌است باینکه پوزا بدون‌آنکه‌رسماًسمتی‌داشته باشد بشاه خدمت‌میکند.

شاه ـ چه خبر هائی آورده اید ؟

پوزا ـ هم اکنون وقتی از تالار انتظار میگذشتم اخبار شگفتی بگوشم رسید، اخباری که بنظرمن باور کردنی نیست! . . . گفت و شنود های سخت . . . خون . . . ملکه . . .

شاه ـ آیا شما ازآنجا میآئید ؟

پوزا ـ چنانچه این سر و صدا ها بی اساس نباشد و واقعا اعلیحضرت نتوانسته باشندبر دباری کنندموجب هراس وتشویش من خواهد بود چون با کشفیاتی که بدان دست یافته ام قضیه کاملاً صورت دیگری میگیرد!

شاه ـ چه کشفیاتی ؟

پوزا ـ با وسایلی بکیف بغلی ولیعهد و کاغذ هائی که در جوف آنست دست یافته‌ام وامیدوارم که این کاغذها قضیه‌را تا حدی روشن سازد . (کیف بغلی ولیعهد را بشاه میدهد)

شاه ـ (با کنجکاوی شدیدی بامتحان کاغذها و آنچه در کیف است میپردازد) نامه ای از پدرم امپراطور ؟ چطور ؟ من هیچ بخاطر ندارم که ازچنین نامه ای خبری بگوشم رسیده باشد . (نامه را بسرعت میخواند وبکنار میگذارد و بنامه های دیگر میپردازد) نقشهٔ یک‌قلعهٔ مستحکم؟ . . . یادداشتهائی از کتاب « تاسیت »[1] . . . این دیگر چیست؟این‌خط بنظرمن آشنا میآید . . .خط‌یکنفرزن‌است .(نامه را

---

۱ ـ Tacite ، مورخ رومی مشهور (۵۵ ـ ۱۲۰ میلادی) که برضد استبداد سخنان بسیار دارد . مترجم

گاهی آهسته وگاهی بلند میخواند) «این کلید... اطاقهای پشت عمارت ملکه... » آهان! مقصود چیست؟ « اینجا عشق میتواند بآزادی تمام... آرزوهای برآمده ... پاداش نوشین ... » وای براین خیانت‌وتلبیس! حالا میفهمم. او بوده... خط خودش است!

پوزا ـ آیا خط ملکه است ؟ محال است.

شاه ـ خط پرنسس دبولی است!

پوزا ـ پس حرفهائی که چندی‌پیش هنارز (غلام‌بچه ای که حامل نامه وکلید بود) بمن گفت راست بوده است!

شاه ـ (دست پوزا را میگیرد و با پریشانحالی شدید) مارکی ، در دست آدمهای عجیبی گرفتار شده‌ام . این زن ... اکنون دیگر باید حقیقت‌را بگویم... مارکی ، این‌زن‌بود که صندوقچهٔ ملکه را شکست . اولین خبر را او بمن رسانید ... خدامیداند که این کشیش تا بکجا در این جریان وارد باشد. مرا دراین کمدی سرتا بپا خیانت سخت فریب داده‌اند!

پوزا ـ در اینصورت مایهٔ مسرت است که...

شاه ـ مارکی ، مارکی ، میترسم نسبت‌بزنم زیاده‌روی کرده باشم.

پوزا ـ اگر درمیان ولیعهد و ملکه سروسری بوده ابداً قابل خرده‌گیری نیست. من اخبار موثقی دارم که‌آرزوی رفتن بفلاندر برای ولیعهد مولود فکر ملکه است.

شاه ـ من نیز از ابتدا چنین تصور میکردم .

پوزا ـ ملکه‌آدم جاه‌طلبی است. جسارت است، ولی گمان دارم‌چون بآرزوی خودنرسیده وازحق‌شرکت بتاج‌وتخت‌محروم مانده زیاددلخوش نباشد ودرنقشه هائی که برای‌آیندهٔ بعیدی‌دارد خواسته‌جوانی‌وحرارت‌ولیعهد رادردست‌داشته‌باشد،اماقلبش... تصورنمیکنم او زنی‌باشد که‌بتواند کسی‌را دوست داشته باشد.

شاه ـ آنچه مرا نگران داشته نقشه های سیاسی استادانهٔ او نیست...

پوزا ـ آیا ولیعهد ملکه را میخواهد؟ آیا ازجانب ولیعهد منتظر اقدامات وخیم‌تری نباید بود؟ مسأله‌ای که در نظرمن حائز اهمیت مخصوص میباشد همین است و گمان میکنم لازم باشد در این باب مراقبت بیشتری بعمل آورد. ترس و یأس ممکن است او را بکارهای خطرناکی بکشاند و ازینرو توصیه میکنم که‌برای جلوگیری ازین پیش‌آمدهای احتمالی‌ازهمین‌الان اقدامات سریع بعمل آید.

شاه ـ آیا شما این کار را بعهده میگیرید؟

پوزا ـ اگر اعلیحضرت مرا برای این کار شایسته میدانند باید استدعا کنم که آنرا بتمام معنی در اختیار من واگذارند.

شاه ـ قبول دارم.

پوزا ـ پس باید امر فرمائید در صورت لزوم اقدامات ضروری هیچکس مزاحم من نشود.

شاه ـ هیچ کس مزاحم‌شمانخواهدشد، بشما قول‌میدهم. شما فرشتهٔ رحمتید، دراین اشاره حقی بسیار بگردن من دارید.

شاه ـ (به لرم که وارد میشود) ملکه را چگونه ترك گفتی ؟

لرم ـ از خستگی بیهوشی هنوز بیرون نیامده . (لرم بانگاهی دو پهلو پوزا را مینگرد و بیرون میرود)

پوزا ـ بنظر من باید از جهت دیگری نیز احتیاط کنیم . میترسم که ولیعهد متوجه شود . او دوستان خوب بسیار دارد . شاید باشورشیان گنت ارتباط داشته باشد . ترس وبیم ممکن است اورا به تصمیمات جسورانه وادارسازد ؛ باینجهت پیشنهادمیکنم هم اکنون پیش بینی های لازم برای جلوگیری از اینگونه حوادث بعمل آید .

شاه ـ حق کاملاً با شماست ولی راهش چیست؟

پوزا ـ اعلیحضرت خوب است امر بازداشتی بمن بدهند که درموقع خطر اقدام لازم را بعمل آورم (وقتی می بیند شاه تردید دارد) البته از اسرار دولتی خواهد بود و تاموقع ...

شاه ـ (بطرف میز تحریر میرود واجازهٔ بازداشت ولیعهد رامینویسد) پای مملکت درمیان است ودرموقع خطر باید بوسایل فوق العاده متوسل گردید . بگیرید مارکی . بچون شما شخصی لازم نیست سفارش کنم که با حزم و احتیاط اقدام کنید .

پوزا ـ (اجازه را میگیرد) اعلیحضرتا ، این تنها برای موقع ضرورت وناچاری است .

شاه ـ (دستش را بروی شانهٔ پوزا میگذارد) بروید ، بروید مارکی عزیز . کاری کنید که آسایشی برای قلبم وخواب راحتی برای شبهایم فراهم سازید . (هریك از طرفی بیرون میروند)

صحنهٔ سیزدهم

درسرسرای کاخ سلطنتی

کارلوس ـ لرم

کارلوس درنهایت پریشانی و برآشفتگی فرا میرسد . لرم باستقبالش‌می شتابد .

کارلوس ـ درجستجوی‌شما بودم .

لرم ـ من نیز شمارا می‌جستم .

کارلوس ـ آیا حقیقت دارد ؟ شمارا بخدا ، آیا حقیقت دارد ؟

لرم ـ چه ؟ چه چیز ؟

کارلوس ـ که با خنجر باوحمله کرده واورا خون آلود باطاقش برده‌اند ؟ شما را قسم میدهم بتمام پیغمبران ومقدسین زود ترجواب بدهید . آیا این سخنان باور کردنی است؟ حقیقت از چه قرار است ؟

لرم - ازحال رفت وبزمین افتاد ووقتی افتاد بدنش خراش برداشت. مابقی همه حرف است .

کارلوس - ازین گذشته که خطری در میان نبود ؟ هیچ چیز دیگری ؟ کنت ، شمارا بشرافتتان سوگند میدهم.

لرم - نه ، برای ملکه هیچ خطری ... ولی بر عکس خطر بسیاری برای شما...

کارلوس - هیچ خطری برای مادرم ! خدا را شکر . اخبار عجیبی بگوش من رسید . میگفتند شاه بمادر و دخترش غضب کرده و اسراری کشف شده است .

لرم - این خبر اخیرشاید راست باشد.

کارلوس - شاید راست باشد؟ یعنی چه ؟

لرم - شاهزاده ، من همین امروز شما را متوجه قضیه ساختم‌وشما اعتنا نکردید. اکنون بمطلب دوم من‌توجه بیشتری بفرمائید .

کارلوس - چه مطلبی ؟

لرم - اگر اشتباه نکرده باشم اخیراً کیف بغلی آبی رنگ گلابتون دوزی شده‌ای در دست شما دیدم !

کارلوس - (اندکی یکه میخورد) صحیح است . چنین کیفی دارم. مقصودتان چیست ؟

لرم - گمان میکنم روی کیف تصویری مروارید دوزی شده باشد ؟

کارلوس ـ کاملاً صحیح است !

لرم ـ همین الساعه وقتی بی خبر وارد اطاق شاه شدم بنظرم رسید که همین کیف در دست شاه‌است. مارکی دو پوزا هم پهلوی شاه ایستاده بود.

کارلوس ـ (با بهت وحیرت زایدالوصف اندکی سکوت کرده سپس باصدائی رساتر) دروغ است.

لرم ـ پس لابد من دروغگوهستم !

کارلوس ـ (پس از آنکه مدتی نگاه خود را باو میدوزد) آری، شما دروغگو هستید، آری !

لرم ـ آخ ، شما را می‌بخشم !

کارلوس ـ (بانگرانی‌شدید مدتی قدم میزند وسپس درمقابل‌لرم میایستد) این‌مردچه‌بدی بتو کرده‌است ؟ این بیچاره های‌معصوم چه بدی بتو کرده اند که‌بااینهمه اصرار وخدعه‌درپی‌خرابی‌آنها هستی؟

لرم ـ شاهزاده ، من‌باین رنج واندوهی که شمارا بدینسان به بی‌انصافی باز میدارد احترام میگذارم.

کارلوس ـ خداوندا ،خداوندا ! مراازسوءظن‌مصون‌بدار !

لرم ـ من عین سخنان شاه را هم بخاطر سپرده ام . وقتی وارد شدم میگفت « چقدر برای این خبر از شما سپاسگزارم »

کارلوس ـ وای ، بس است ، بس است.

لرم ـ دوك دالبا مغضوب شده است . مهر را از پرنس «روی گومز»[1] پس گرفته‌اند وداده‌اند به مارکی.

۱ ـ Ruy Gomez ، پدر پرنسس دبولی . مترجم

کارلوس ـ (درفکر عمیقی فرو رفته) هیچ ، یک کلمه ازین بابت چیزی بمن نگفت... چرا هیچ نگفته؟...

لرم ـ الان او در نظر تمام درباریان متعجب و متحیر صدراعظمی مقتدر است و مورد وثوق کامل شاه میباشد و دارای نفوذ بی‌اندازه است.

کارلوس ـ اومرا دوست میداشت ، خیلی دوست میداشت. مرا چون جان خود گرامی میداشت. آه ، من یقین دارم و صد دلیل در دست دارم ، اما آیا نباید در نظر او کرور ها نفوس و وطن او گرامی‌تر از یک نفر باشد ؟

آری ، قلبش چنان بزرگ بود که گنجایش بیش از یک دوست‌را داشت و تنهاسعادتمندی کارلوس برای عشق وعلاقه‌اش بسیار ناچیز بوده است . مرا فدای پارسائی و بزرگواری خود ساخته‌است. حال آیا میتوانم او را بدین جهت شماتت کنم ؟ آری ، این مسأله یقین‌است . اکنون دیگر مسلم گردید. حال دیگر اورا ازدست داده‌ام . (درکناری میرود وصورت خودرا درمیان دو دست میگیرد)

لرم ـ (پس از قدری مکث) شاهزادهٔ عزیزم ، آیا کاری از دست من برای شما ساخته است ؟

کارلوس ـ (بدون آنکه اورا نگاه‌کند) بروید نزد شاه وشما هم بنوبت خود بمن خیانت کنید . من دیگر چیزی در دست ندارم که بتوانم انعام وبخششی بدهم ، من...

لرم ـ آیا بهتر نیست صبر کنید تا ببینیم چه پیش خواهد آمد؟

کارلوس ـ (به نرده تکیه میکند و نگاهش را بنقطه ای میدوزد) از دستم رفت. آوخ ، ازین پس بکلی بی کس وبی یارمیمانم.

لرم ـ (بامهروشفقت باونزدیک میشود) آیا نمیخواهید در فکر نجات خودتان باشید ؟

کارلوس ـ نجات خودم ؟ عجب آدم ساده لوحی هستی!

لرم ـ آیا از خودتان گذشته کسی را ندارید که وجودش برای شما عزیزباشد ؟

کارلوس ـ (بخود میلرزد) خداوندا ، چرا چنین مطلبی را بخاطرمن میآورید ؟ مادرم ! نامه‌ای که به مارکی پس دادم. اول نمیخواستم بدهم وآخر دادم ! (قدم میزند و با اضطراب خاطر دستها را بهم میفشارد) عجبا ، مگر اوبمارکی چه کرده بود ؟ حق این بود که رعایت‌حال‌اورا مینمود . لرم ، آیا چنین نیست ؟ (با لحنی تند وقاطع) باید بروم‌ملکه را ببینم ... باید او را آگاه وبرحذرسازم. باید اورا آماده کنم ... لرم، لرم عزیز ، بوسیلهٔ چه کسی میتوانم پیغام بفرستم. آیادیگر کسی برایم باقی مانده است ؟ خدارا شکر که بازیک نفر دوست دارم. بعلاوه وضع ازین بدتر نخواهد شد. (شتابان دور میشود)

لرم ـ (بدنبال او روان است وباصدای بلند میگوید) شاهزاده ، کجا میروید ؟ (بیرون میرود)

صحنهٔ چهاردهم

اطاقی است در کاخ ملکه

ملکه ـ آلبا ـ دومینگو

آلبا ـ ای ملکهٔ بزرگ ، آیا اجازت هست ؟

ملکه ـ چه فرمایشی است ؟

دومینگو ـ ما برای وجود علیا حضرت سخت نگرانیم و دور از وظیفهٔ خود میدانیم که در مقابل خطری که متوجه وجود شماست خاموش بمانیم واقدامی نکنیم .

آلبا ـ ما خواستیم هر چه زود تر خاطر محترمتان را مستحضر داریم که توطئه‌ای برضد شما درجریان است .

دومینگو ـ ما خواستیم خدمات صادقانهٔ خود را از راه جان نثاری بحضور علیا حضرت عرضه بداریم .

ملکه ـ (باتعجب بآنها نگاه میکند) ای پدر روحانی ، وشما ای دوك اصیل وبزرگوار،حقیقةً این اظهارات شما مایهٔ تعجب

من است ! من هرگز از طرف دومینگو ودوك دالبا منتظر چنین خلوص و ارادتی نسبت بخود نبوده‌ام و خوب میدانم که چه ارزشی باید برای آن قائل باشم . میگوئید توطئه‌ای برضد من چیده شده است ؟ آیا ممکن است بفرمائید از طرف چه کسی ؟

آلبا ـ مستدعی هستیم ازیکنفر بنام مارکی دوپوزا که از جانب اعلیحضرت مأمور پاره‌ای کارهای محرمانه است سخت برحذر باشید .

ملکه ـ اسباب خوشوقتی من است که می‌بینم اعلیحضرت انتخاب خوبی کرده‌اند . مدتهاست شنیده بودم که این مارکی آدم خوب وشخص بزرگی‌است . تاکنون هرگز عواطف ملوکانه شامل شخصی بدین شایستگی نگردیده بود

دومینگو ـ بدین شایستگی؟ ما خلاف آنرا برای شما ثابت خواهیم ساخت .

آلبا ـ مدتهاست که هرکس خوب میداند که این آدم برای چه کارهائی مناسب بوده است .

ملکه ـ چطور؟مگرچه پیش‌آمده‌است؟ شماحس کنجکاوی مرا سخت برانگیخته‌اید .

دومینگو ـ . . . آیاخیلی‌وقت‌است که علیاحضرت‌صندوقچهٔ خود را رسیدگی نکرده‌اند ؟

ملکه ـ مقصودتان چیست ؟

دومینگو ـ آیا چیز مهمی کم وکسر نشده است ؟

ملکه - چطور؟ برای چه؟ تمام دربارمیداند چه کم‌بودی داشت ، ولی مارکی دوپوزا... چه ربطی به مارکی دوپوزا دارد ؟

آلبا - ربط بسیارنزدیکی علیا حضرتا ، چونکه ازشاهزاده هم‌نوشتجات بسیار مهمی را ربوده‌اند ودرموقع شرفیابی محرمانهٔ شوالیه امروزصبح در دست شاه دیده شده است .

ملکه - (پس از قدری تفکر) عجیب‌مطلبی است! خداوندا ! براستی که عجیب است ! با دشمنی رو برو میشوم که هرگز چنان تصورنکرده بودم ودرعوض خود را دارای دوتن دوست جدیدی می بینم که بخاطر ندارم هرگز از دوستان من بشمار میآمده‌اند ... چون براستی (نگاه نافذ خود را بدان دو نفر میدوزد) براستی باید بگویم که این عمل زشتی که نسبت بمن انجام داده شد من آنرا از جانب شما میدانستم .

آلبا - از جانب ما ؟

ملکه - آری شما !

دومینگو - دوك دالبا ، از دست ما !

ملکه - (هنوزهم نگاهش بدانها دوخته شده است) در اینصورت چقدر برای من گواراست که ببینم اشتباه کرده بودم . درهرحال قصد داشتم همین امروز از شاه خواهش کنم مرا با آنکسی که بمن تهمت زده روبرو کنند . پس چه بهتر . اکنون میتوانم‌دوك دالبا را بشهادت بطلبم .

آلبا ـ مرا بشهادت ؟ آیا براستی چنین قصدی دارید ؟

ملکه ـ چرا نباید داشته باشم ؟

دومینگو ـ اگرچنین امری اتفاق بیفتد اثر تمام خدماتی که ما محرمانه برای شما انجام داده‌ایم ازمیان خواهد رفت!

ملکه ـ محرمانه! (با وقار وغرور)دوك دالبا،دلم‌میخواست بدانم که چه حرفی است که زن پادشاه شما باید بدون استحضار شوهرش باشما درمیان گذارد ؟ یا با شما ای آقای کشیش؟ آیا من گنهکارم یا بی گناه ؟

دومینگو ـ این چه سؤالی است ؟

آلبا ـ اگر شاه از راه انصاف منحرف بشود ؟ و یا لااقل فعلاً با انصاف قضاوت نکند ؟

ملکه ـ دراینصورت من باید صبر کنم تا بازدرراه انصاف بیفتد. زهی سعادت کسی که وقتی شاه درراه انصاف افتاد بازبرد با اوست. (ملکه با سرتعارفی بآنها میکند وبیرون میرود وآنها نیز ازطرف دیگر بیرون میروند)

صحنهٔ پانزدهم

اطاق پرنسس دبولی

ابولی ـ کارلوس

ابولی ـ (تنها) پس این خبر فوق العاده‌ای که تمام دربار را بخود مشغول داشته است راست بوده است[1] ؟

کارلوس ـ (وارد میشود) پرنسس ، نترسید ! من چون کودکی نرم وملایم خواهم بود.

ابولی ـ شاهزاده ، هیچ منتظر نبودم.

کارلوس ـ آیا هنوز هم مکدرید ، هنوز ؟

ابولی ـ شاهزاده...

کارلوس ـ (بااصرار بیشتری) آیا هنوز خاطر تان مکدر است؟ استدعا دارم بمن جواب بدهید.

---

۱ ـ مفسرین نوشته‌اند که مقصود شیلر ازین جمله خبری بوده مربوط باینکه شاه درصدد قتل و هلاك ملکه برآمده بوده است . مترجم

ابولی ـ مقصود تان چیست ؟ معلوم میشود فراموش کرده‌اید ... برای چه‌مقصودی بدینجا آمده‌اید ؟

کارلوس ـ (مچش‌را بتندی میگیرد) دخترك، آیا توباید دایم بکینه‌جوئی مشغول‌باشی؟ آیاناکامی درعشق‌از گذشت وبخشش خبر ندارد ؟

ابولی ـ (میکوشد که مچ خودرا رها سازد) شاهزاده، مقصود چیست ؟

کارلوس ـ مهربانی تو وحق ناشناسی من ... آری ! خداوندا ، ای دختر، من خوب میدانم که بتو اهانت کرده‌ام ودل نازنین ترا شکسته‌ام و چیزی نمانده بود که این چشمان قرشته‌وش را گریان ببینم ، ولی افسوس که اکنون نیز برای اظهار پشیمانی بدینجا نیامده‌ام .

ابولی ـ شاهزاده، دستم‌را رها کنید !

شاهزاده ـ برای این آمده‌ام که تو دختر نازنینی هستی ومن بروح پاك تواطمینان‌دارم . دخترك،بدان که من‌دیگر دراین عالم‌هیچ دوستی‌ندارم، بجز توتنها . تو سابقاً بمن مهربان بودی . امیدوارم که خاطرت تا روز قیامت مکدر نماند و آشتی ناپذیر نباشی .

ابولی ـ (صورت خود را بر میگرداند) خاموش باشید . شاهزاده ، محض رضای‌خدا دیگر کلمه‌ای برزبان نیاورید.

کارلوس ـ بگذار آن دورهٔ طلائی را بخاطرت بیاورم .

بگذار عشقت را ... عشقت را بخاطر بیاورم. دخترك، عشقی که من ازراه نادانی زیر پا نهادم، حال باز مرا بهمان چشم سابق بنگر، همچنان که مرادلت آرزوداشت. باز یك‌بار دیگر، تنها یك بار ، مرا چنانکه پنداشته بودی روبروی خویش بگذار و آنچه‌را دیگر هرگز نمیتوانی درراه خودمن فدا سازی در راه شبح وسایهٔ من فداکن !

ابولی ـ آخ کارلوس، شما چقدرسنگدلید و مرا بازی میدهید !

کارلوس ـ بزرگ وبزرگوار باش چنانکه تاکنون هیچ زنی نبوده است! اگر گناهی ازمن سرزده فراموش کن ورفتاری کن که تاکنون هیچ زنی نکرده است ... و پس ازتو احدی نخواهد کرد. من از تو چیزی درخواست میکنم که هیچ گوشی نشنیده است... اجازه بده ... بزانو بیفتم ... از توعاجزانه استدعا کنم ... اجازه بده که بامادرم دو کلمه حرف بزنم .

(در مقابل پرنسس بزانو می‌افتد)

صحنهٔ شانزدهم

کارلوس ـ ابولی ـ پوزا

در دنبال پوزا دو نفر صاحبمنصب از پاسبانهای سلطنتی .

پوزا ـ (نفس‌زنان وارد میشود وخود را در میان پرنسس وکارلوس میاندازد) چه اقراری کرد؟ نباید حرفهای او را باور کنید .

کارلوس ـ (هنوز در مقابل ابولی بزانو افتاده است ، باصدای بلند) شما را بتمام مقدسات ...

پوزا ـ (بتندی سخن او را قطع میکند) دیوانه شده‌است ، بسخنان این دیوانه گوش ندهید .

کارلوس ـ (باصدای بلندتر وبا اصرار بیشتری) پای حیات و ممات در میان است، مرا نزد او ببرید .

پوزا ـ (پرنسس‌را با تندی از کارلوس دور میسازد)اگر بحرف‌او گوش بدهیدشماراخواهم کشت(خطاب بیکی از دو صاحبمنصب) کنت دو کاردوا[1] بامر پادشاه(دستخط شاه‌را ارائه میدهد) شاهزاده دربازداشت

---

۱ - Cardua

شماست . (کارلوس برخاسته، بیحرکت همانجا خشکش زده است . پرنسس از ترس فریادی بر آورده و در صدد گریختن است . صاحبمنصبها متحیر ایستاده‌اند . سکوتی ممتد و عمیق مجلس را فرا میگیرد . پوزا چنان میلرزد که بچشم دیده میشود ومعلوم است که بزحمت میتواند اضطراب خود را پنهان سازد . پوزا خطاب به کارلوس) استدعا دارم شمشیرتان را تسلیم کنید . . . پرنسس ابولی ، شما همینجا باید بمانید . (خطاب بیکی از صاحبمنصبها) شما هم باید قول بدهید که نگذارید شاهزاده با احدی سخن گوید ، حتی باخود شما ، والا جان شما در معرض خطر خواهد بود (باز آهسته در گوش این صاحبمنصب سخن میگوید و سپس خطاب بصاحبمنصب دیگر) من اکنون برای عرض گزارش بحضور اعلیحضرت میروم (خطاب به کارلوس) شما هم شاهزاده ، یکساعت دیگر منتظر من باشید . (کارلوس را تحت‌الحفظ میبرند. وقتی از مقابل پوزا میگذرد نگاه خسته وبی‌حال خود را که نگاه محتضری را بخاطر میآورد باو میاندازد. پوزا صورتش را برمیگرداند. پرنسس باز در صدد گریختن است ولی پوزا بازوی او را گرفته برمی‌گرداند)

صحنهٔ هفدهم

ابولی ـ پوزا

ابولی ـ شمارا بخدا و پیغمبر قسم میدهم بگذارید بروم.

پوزا ـ (او را بجلو صحنه آورده و با لحنی که از فرط تندی و خشونت وحشت‌زاست میگوید) ای بدبخت ، بتو چه گفت ؟

ابولی ـ بخدا قسم هیچ . مرا رها سازید! هیچ!

پوزا ـ (بزور اورا درجای خود نگاه میدارد و با لحنی بغایت سخت) بتو چه گفت؟ تابروز ندهی ازاینجا حرکت نخواهی کرد و دیگر باحدی‌هم دراین‌دنیا بروز نخواهی داد.

ابولی ـ (با ترس ولرز بچشمان پوزا نگاه میکند) خداوندا ! مقصود شمارا نمیفهمم . مگر قصد کشتن مرا دارید ؟

پوزا ـ (خنجر خود را ازغلاف بیرون میآورد) آری ، قصدم درست همین است . زودباش !

ابولی ـ مرا ؟ مرا ؟ خداوندا دستم بدامنت . مگر من چه گناهی کرده‌ام؟

پوزا ـ (چشمان را بآسمان دوخته نیش خنجر را بروی سینهٔ ابولی میگذارد) هنوز هم فرصت نگذشته است. هنوز اسرار زهرآگینی ازمیان این لبها بیرون‌نجسته است. من این‌جام را درهم‌می‌شکنم و آب از آب نخواهد جنبید. سرنوشت اسپانی از یک‌طرف وجان ناقابل زنی از طرف دیگر ! . . . (با اندکی تردید بی‌حرکت بجای خود میایستد)

ابولی ـ (بی‌حال شده خودرا به پوزا تکیه داده وچشمانش‌را در چشمان او دوخته است) بسیار خوب . پس چرا منتظرید ؟ . . . من تقاضای عفوندارم . نه ! من‌مستحق‌مرگم و مرگ میطلبم . . .

پوزا ـ (بازویش آهسته بپائین می‌افتد وپس ازلحظه‌ای تفکر) هم بی‌غیرتی خواهد بود وهم وحشیگری . . . نه . . . خداوندا شکر . . . چارهٔ‌دیگری‌هم‌وجود دارد . (خنجر از دستش میافتد وخودش بشتاب بیرون میرود وپرنسس هم بعجله از در دیگر خارج میشود)

صحنهٔ هجدهم

اطاقی در کاخ ملکه

ملکه ـ کنتس فونتس

ملکه ـ چه‌سروصدائی در کاخ بلنداست ؟ امروز، کنتس، از کمترین صدا میترسم. آه ، بروید ببینید چه خبر است و زود برگردید . (کنتس بیرون میرود و ابولی سراسیمه وارد میشود)

صحنهٔ نوزدهم

ملکه ـ ابولی

ابولی ـ (نفس زنان با موهای پریشان و حال خراب در مقابل ملکه بزانو میافتد) ملکه، دستم بدامنتان. بازداشت شد .

ملکه ـ چه کسی؟

ابولی ـ مارکی دوپوزا او را بامر شاه بازداشت کرد .

ملکه ـ مقصودت کیست؟ چه کسی‌را؟

ابولی ـ شاهزاده را !

ملکه ـ مگر دیوانه شده‌ای ؟

ابولی ـ همین اکنون اورا بردند.

ملکه ـ چه کسی اورا بازداشت کرد ؟

ابولی ـ مارکی دو پوزا .

ملکه ـ الحمدلله . بایدشکر خدارا بجای آورد که بدست مارکی بازداشت شده است .

ابولی ـ ملکه، باچه خاطر آرامی این حرف را میزنید؟! باچه خونسردی! خداوندا ... مثل این است که درست ملتفت نشده‌اید ... مطلب دستگیرتان نشده است.

ملکه ـ برای چه بازداشتش کردند؟ لابد تقصیری داشته، چنانکه مقتضی طبیعت سرکش این جوان است.

ابولی ـ نه ... نه ... من بهتر میدانم ... ملکه! کاری است بسیار جنایت آمیز. کاری است شیطانی. کشته خواهد شد!

ملکه ـ کشته خواهد شد؟

ابولی ـ قاتل او هم من هستم!

ملکه ـ کشته خواهد شد؟ دیوانه ... این حرفها چیست؟

ابولی ـ میدانید چرا کشته خواهد شد؟ ... چرا؟ وای اگر میدانستم که کار بدینجا میکشد!

ملکه ـ (دست او را بملایمت میگیرد) پرنسس، شما هنوز هم حواستان پریشان است. اول باید آرام بشوید و بعد قضایا را برایم حکایت کنید، اما نه با این طرز فجیعی که دل و جان مرا بلرزه در میآورد. چه‌خبر است؟ مطلب ازچه قرار است؟

ابولی ـ آه، ملکه، من سزاوار این لطف آسمانی شما و این مهربانی نیستم. این ملاطفت وجدان مرا چون شعلهٔ جهنم در هم میسوزد. من شایستگی آنرا ندارم که نگاهم بسیمای نورانی شما بیفتد. این ناکسی را که در قدم شما افتاده وقلبش

از فرط شرم وپشیمانی در هم شکسته است لگدکوب کنید .

ملکه ـ ای بیچاره، چه کاری کرده‌ای که میخواهی بروز بدهی ؟

ابولی ـ ای فرشتهٔ رحمت، ای وجود آسمانی، شما مرا درست نشناخته‌اید ! شما نمیدانید که بچه شیطانی با مهربانی لبخند زده‌اید ! امروز روزی است که او را کاملاً خواهید شناخت ... من ... دزدی که صندوقچهٔ شما را دزدیده است منم !

ملکه ـ شما ؟

ابولی ـ من بودم که این نامه‌ها را بشاه دادم .

ملکه ـ شما ؟

ابولی ـ من بودم که باوقاحت هرچه تمامتر این تهمت و افترا را بشما بستم !

ملکه ـ شما! شما و چنین کاری ...

ابولی ـ انتقام ... عشق ... جنون ... من دشمن شما بودم و عاشق ولیعهد!

ملکه ـ چون عاشق او بودی ؟ ...

ابولی ـ چونکه‌بدواظهارعشق کردم‌واوعشق مرا ارزشی ننهاد .

ملکه ـ (پس ازقدری سکوت) آه! اکنون‌مطلب روشن‌شد ... برخیزید ... دوستش میداشتید . من شما را می‌بخشم . من

فراموش میکنم. فراموش شده. برخیزید (بازوی خود را باو داده بلندش میکند)

ابولی ـ نه... نه... باز هم راز هول‌انگیزی را باید بشما اقرار نمایم... ولی بعد ، ای ملکهٔ بزرگوار ...

ملکه ـ (با دقت تمام) چه راز دیگری بر من مکشوف خواهد شد ؟ بگوئید ! ...

ابولی ـ شاه ... عشقبازی ... آری حق دارید نگاه خودتان را برگردانید ... من بیزاری وانزجار را در قیافهٔ شما میخوانم . این خیانتی‌را که بشما گفتم ... خودم مرتکب شده‌ام (صورت اشک آلود خود را بخاك میساید . ملکه بیرون میرود . مدتی صحنه بهمین صورت باقی میماند. آنگاه از همان اطاقی که ملکه بدانجا وارد شده دوشس دولیوارز بیرون میآید در حالیکه ابولی هنوز بهمان حال باقی است وصورتش بروی زمین است . اولیوارز بی‌صدا و آرام بدو نزدیك میشود. ابولی بصدای پای او برمی خیزد و وقتی ملتفت می‌شود که ملکه رفته دیوانه‌وار از جا برمی‌خیزد)

صحنهٔ بیستم

ابولی - اولیوارز

ابولی - خداوندا، ملکه رفته! دیگر کار من تمام است!

اولیوارز - (باو نزدیک می‌شود) پرنسس ابولی!

ابولی - دوشس، میدانم چرا آمده اید. ملکه شما را مأمور کرده‌اند که محکومیت مرا بمن خبر بدهید. شتاب کنید!

اولیوارز - علیا حضرت امر فرموده‌اند که شما صلیب و کلید خودتان را بمن تحویل بدهید.

ابولی - (صلیب طلائی را از زیر جامهٔ خود در آورده به اولیوارز می‌دهد) ولی آیا اجازه خواهند داد که باز یک‌مرتبهٔ دیگر دست بهترین ملکه‌های دنیا را ببوسم؟

اولیوارز - وقتی وارد صومعهٔ مریم قدسیه شدید از اوامر ملکه اطلاع خواهید یافت.

ابولی ـ (در حالی که اشکش روان است) پس من دیگر هرگز ملکه را نخواهم دید؟

اولیوارز ـ (صورت خود را برمی‌گرداند و ابولی رادر آغوش می‌کشد) خدا نگهدار شما باشد. (شتابان بیرون میرود . ابولی تا در اطاق او را مشایعت می‌کند. همنیکه اولیوارز بیرون میرود و در بسته میشود ابولی بزانو میافتد و چند دقیقه تنها و بی حرکت همانجا میماند و آنگاه برخاسته در حالیکه صورتش را در میان دو دست گرفته با قدمهای سریع از اطاق بیرون میرود)

صحنهٔ بیست و یکم

ملکه ـ پوزا

ملکه ـ آه، مارکی، بالاخره آمدید، خدا را شکر که رسیدید.

پوزا ـ (با رنگ پریده وصدای لرزان، در تمام طول این صحنه بسیار متأثر بنظر میرسد) آیا علیا حضرت تنها هستند؟ آیا کسی در اطاقهای مجاور نیست که گوش بسخنان ما بدهد؟

ملکه ـ هیچکس! چرا؟ چه خبری آورده‌اید؟ (پوزا از نزدیک نگاه میکند و با حال پریشان بعقب میرود) چقدر تغییر یافته‌اید؟ چه واقع شده؟ مارکی، از دیدن شما بدنم میلرزد، چهرهٔ شما چون محتضری تغییر کرده است!

پوزا ـ تصور میکنم آگاه شده باشید که ...

ملکه ـ که کارلوس بازداشت‌شده است و ازقراری که میگویند بدست خود شما... پس راست است؟ من حرف احدی را بجز خودتان نمیخواستم باور کنم.

پوزا ـ آری ! راست است .

ملکه ـ بدست شما؟

پوزا ـ بدست من .

ملکه ـ (چند لحظه با تردید نگاه میکند) من هر کاری که شما بکنید ولواز دایرهٔ فهم‌من‌نیز بیرون باشد ، محترم میشمارم . . . اما این‌مرتبه . . . من‌اکنون زن پریشانحالی‌هستم وبایدببخشید . میترسم دست ببازی خطرناکی زده باشید !

پوزا ـ بازی را باختم .

ملکه ـ خداوند خودش رحم کند .

پوزا ـ خاطر ملکه کاملاً آسوده باشد . دربارهٔ او احتیاط کامل مراعات شده است ولی در این بازی تنها باخت نصیب من شده است .

ملکه ـ خداوندا ، چه میشنوم؟

پوزا ـ اساساً چه کسی از من خواست که داخل این بازی بشوم و هست و نیست خود را بروی یک مهره بگذارم ؟ همه چیز را . وارد بازی بشوم بدون آنکه ازهیچ کجا خبری داشته باشم . وارد این بازی خطرناك باقضا و قدر . چه کسی میتواند بدون آنکه عالم وخبیر باشد ونیز ازپیش وپس‌پرده واقف باشد جرأت کند که سکان کشتی سرنوشت را بدست گیرد ؟ آری ، باید اینطور باشد . اما درچنین ساعتی‌مناسب نیست که ازخودم سخن برانم . هر ثانیه که میگذرد چون جان یک فرد گرانبهاست

و چه کس میداند که دست بخیل دادگر ازهمین حالا آخرین قطرات وجود مرا قطره بقطره فرو نمیریزد[۱] ؟

ملکه ـ دست دادگر؟ باچه‌لحن رسمی و تشریفاتی سخن میرانید ؟ هرچند من معنی این بیانات را درست نمیفهمم ولی همانا شنیدن آن بس وحشت‌آور است .

پوزا ـ او نجات یافته است، حالا کاری نداریم که با چه قیمتی ، اما فقط امروز، زیرا هر لحظه‌ممکن است لحظهٔ مرگ او باشد ، این چند لحظه‌ای را که در دست اوست باید مغتنم شمارد و همین امشب مادرید را ترك گوید.

ملکه ـ همین امشب ؟

پوزا ـ تمام مقدمات کارحاضر شده‌است. درهمان دیرآباء مسیحی شارتروز[۲] که مدتهاست پناهگاه دوستی ما دو نفر بود اسبهای چاپاری درانتظاراوست. تمام داروندار خودم را دراین دنیا، تمام را تبدیل به‌برات وحواله کرده ام و حاضر است . اگر چیزی کسر داشته باشد شما از عهده‌بر خواهید آمد. البته

---

۱ ـ بعضی از مفسرین در این جمله اشاره‌ای بساعتهای آبی Clepsydre دیده‌اند، یعنی ساعتی که بکمك آب کار میکند و در هرثانیه قطره‌ای آب از بالا بپائین میافتد چنانکه میتوان دقیقه وساعت را از روی آن دانست . در تواریخ مسطور است که هرون الرشید یك ساعت آبی بسیار گرانبهائی برسم هدیه برای شارلمانی فرستاد . ۲ ـ بآلمانی Kartaüser و بفرانسوی Chartreuse چون گوش ایرانی عموماً بکلمات فرانسوی آشناتراست بزبان فرانسه ذکر شد . مترجم

باز مطالب بسیاری در زوایای قلبم دارم که دلم میخواهد به کارلوس عزیزم بگویم و مطالب بسیاری است که باید بداند، ولی دیگر مجال نخواهد داشت که این مطالب‌شخصی‌را با او در میان بگذارم و چون شما امشب او را ملاقات میکنید این مطالب‌را گذاشته‌ام که شما با او مذاکره بفرمائید .

ملکه - محض خاطر پروردگار و آسایش خاطر من ، مارکی، قدری روشن‌ترحرف بزنید. بااین معماهای وحشت‌افزا با من بگوئید چه رخ داده است ؟

پوزا - مطلب مهم‌دیگری‌هم هست که‌باید بشمابگویم. رازی است که بشمامی‌سپارم. سعادتی‌بمن‌روی نموده که نصیب کمتر موجودی شده است و آن سعادت دوست داشتن شاهزاده است ... قلب من که تنها شیفتهٔ یکنفر بود عالمی را فراگرفته بود ودر روح وروان کارلوس عزیزم درخیروصلاح کرورها ازمردم بهشتی‌را آفریده بودم وآوخ ! که چه خواب وخیالهای شیرینی داشتم . افسوس که دست روزگارمرا شتابان ازآن خلد برین برون انداخت. دیری نخواهد پایید که ازرودریک خود دورخواهد افتاد ودوست‌جای خود را بمعشوقه خواهد سپرد .من دراینجا ...دراینجا ، درمقابل این پرستشگاه مقدس، یعنی قلب مبارک‌ملکه ، آخرین و گرانبها ترین هدیهٔ خود را نثارمینمایم تا آن روزی که من دیگردراین عالم نخواهم بود به کارلوس عزیزتحویل داده شود . (در حالی که بغض بیخ گلویش راگرفته واشکش روان است صورت خود را بر می‌گرداند)

ملکه ـ شما مانند کسی سخن میگوئید که درآستانهٔ مرگ باشد. امید وارم دراثر تب وهذیان باشد. اما شاید حقیقتی دارد؟

پوزا ـ (میکوشدکه برضعف نفس خود چیره آید وبالحنی استوارتر) بشاهزاده بگوئید. سوگندی را که در آن دورهٔ پرجوش وخروش بنان مقدس ، که هریک ازما دونفرنیمی ازآنراخورد یادکرده ایم ازیاد نبرد. من بعهد وسوگند خودوفاکردم وتادم مرگ با اووفادار ماندم. اینک نوبت اوست که بعهد و سوگند خود وفا نماید.

ملکه ـ تا دم مرگ؟

پوزا ـ آه، باوبفرمائید که باید بآرزوهای ما جامهٔ تحقق بپوشاند، بآرزوهای تهورآمیزیک سلطنت جدیدی که ثمرهٔ نهال دوستی باشد. باوبفرمائید که اوباید نخستین کسی باشد که اولین سنگ این بنای نوزاد را می نهد. برای اوباید یکسان باشد که خواه این کاررا بپایان برساند وخواه درراه انجام آن جان بسپارد. باید دست بکارشود. قرنها خواهد گذشت وقضا وقدر آسمانی باز پسر پادشاهی را بوجود خواهد آوردواورا برتخت سلطنتی مانند تخت اوخواهد نشانید وازنورفیق شفیق اورا بآتش همین سوداوجوش وخروش خواهد سوزانید. باوبگوئید که وقتی دورهٔ جوانی راطی کرد وقدم بمرحلهٔ پیری نهاد باید خاطرات عهد جوانی رامحترم شماردوبخاطراین جانورمهلکی که نامش رابغلط خردعالی گذاشته اندقلب این غنچهٔ رحمانی را ازهم ندرد. باوبگوئید هنگامیکه غبار

عقل و خرد ، شور و شوق این دختر آسمان را مکدر میسازد نباید گمراه شود. اینها همه سخنانی است که سابقاً هم با اودر میان نهاده بوده‌ام.

ملکه - چطور، مارکی! منظورتان چیست.

پوزا - باو بفرمائید که‌من درقلب اووظیفهٔ‌سعادتمندساختن نوع بشررا بودیعه‌میگذارم ودردم‌مرگ‌ازاوجزاین‌توقع‌دیگری ندارم.من میخواستم این کشوررا از فروغ بامداد نوینی منور سازم.شاه قلبش‌را بمن‌سپرده بود ومرا پسرخود میخواند ومهر وامضایش دردست من بود وازوجود آلباهایش دیگراثری در میان‌نبود.(کلامش راقطع‌می‌کندوساکت وصامت لحظه‌ای‌چند ملکه‌رامینگرد) گریه نکنید.ای قلب پاک،من با این اشکها آشنائی دارم. از شادمانی‌روانندولی‌اینک‌دیگر تمام‌شد،تمام‌شد. یاکارلوس یامن! این‌انتخاب بس‌سریع وهولناك بود. یکی‌ازمادونفر باید بهلاکت برسد ومن میخواهم آن کس من باشم.من،نه او! دیگر درصدد اطلاع بیشتری نباشید.

ملکه - بالاخره ، بالاخره ، تازه‌میخواهم‌قضیه رادریابم! بیچاره ، این چه کاری است که کرده اید ؟

پوزا - من یکی دوساعت کوتاه شامگاهی را فدای نجات روزروشن تابستانی‌نمودم.ازشاه جدا میشوم وانگهی کاری هم ازدست من برای شاه ساخته نیست. هیچیک از گلهای من‌دراین زمین شوره زارنمیتواند بروید... سرنوشت اروپا درقلب‌دوست

بزرگوارم بثمر خواهدرسید. من اسپانی‌را باو میسپارم. تا آن‌روز در زیر دست فیلیپ خون دل خواهد خورد ، اما وای ، وای برمن و وای براو اگراز کردهٔ خود پشیمان شوم ویا اگرقرعه وحسابم بد وغلط درآید . نه،نه، من کارلوس خودم را خوب میشناسم. هرگزچنین‌نخواهدشد. اما ای ملکه شماضمانت‌موفقیت من میباشید ! (پس‌ازقدری‌سکوت) من بچشم خود دیدم که این عشق‌چگونه بوجود آمد. من بچشم خود دیدم که چگونه‌جوانهٔ این عشق شکفته شد. من درآن زمان قدرت مبارزه با این‌عشق وعلاقه را داشتم ولی‌مبارزه نکردم بلکه‌برعکس‌چون درنظرمن مورد هیچگونه ایرادی نبود بر این آتش عشق دامن زدم وچنانچه مردم عقیدهٔ دیگری هم در این باب داشته باشند من ازکردهٔ خود پشیمان نیستم ووجدانم مرا سرزنش نمیکند. من در آنجائی که‌مردم‌بجزمرگ چیزدیگری‌نمیدیدند حیات رادیدم. من دراین شرارهٔ یأس نورزرین‌امید را مشاهده کردم. من‌آرزو داشتم اورا بمبارکترین مقصود برسانم ، اورا بسوی عالیترین حسن وجمال‌رهبر باشم، ولی‌چون دریافتم که نیل بدین مقصود میسرنیست لاجرم اورا بدین مقام سپردم [1] وبا تمام‌قوای خود حقیقت عشق وعلاقهٔ اورا درمقابل دیدگانش روشن ساختم .

ملکه - مارکی، قلب شما چنان ازعلاقهٔ بدوستتان لبریز بود که مرا فراموش کرده بودید وبجزاو کسی را نمیدیدید .

۱ - مقصود این است که کارلوس‌را بعشق بملکه بازگذاشته است. مترجم

آیا واقعاً وقتی مرا درنظر اوچون فرشته‌ای مجسم ساختیدو گذشته ازسلاحی که خود دردست داشت سلاح فضیلت و کمال را نیز برآن افزودید ، پنداشتید که من تا این درجه از صفات وخصایل زنان عاری هستم ؟ لابد بفکرتان نیامد که وقتی قلب انسانی بهوی و هوس نام عشق میدهد وآنرا بچنان مقام بلندی میرساند خود را درچه مخاطره ای می‌افکند.

پوزا - برای تمام زنان چنین است باستثنای تنها یک زن، من دربارهٔ این یک زن سوگندمیخورم ... و یاشایدچون خواسته‌اید الهام دهندهٔ نهایت پارسائی شجاعانه‌ای باشیدشرمنده‌اید درصورتیکه این قصد و انگیزه چنان پاك وتابناك است که از آن پاکتر و تابناکتر تصورپذیر نیست. به فیلیپ پادشاه چه مربوط است اگر پردهٔ نقاشی معروفی که درکاخ اسکوریال است وظهور وقلب ماهیت مسیح [1] را مجسم میکند نقاشی راکه در برابر آن ایستاده باجرقهٔ ابدیت مشتعل میسازد ؟آیا نغمهٔ جانپروری که در تارهای سازغنوده است تعلق بخریداری دارد که گوش کرش قدرت شنیدن آنرا ندارد؟ خریدارچنین سازی حق داردآنرادرهم شکند ولی ازهنری که برای ایجاد نغمات لطیف ودلکش آن لازم است محروم میشود ولذت آوازهای عاشقانهٔ آن را درك نمیکند.

---

۱ - بآلمانی Verklärung وبفرانسوی Transfiguration ، ظهور حضرت مسیح بسه تن ازحواریون درکوه تابور که عده‌ای از نقاشهای بزرگ آنرا موضوع پرده های خود قرارداده اند . مترجم

اگر حقیقت را برای خردمندان آفریده اند حسن وجمال تنها برای قلبهای حساس آفریده شده است. اینها برای یکدگر خلق شده‌اند وهیچگونه خرافات سست وموهومات خامی نمیتواند این فکر و عقیده را درنهاد من نابود بسازد. باید بمن قول بدهید که او را تا ابددوست خواهید داشت وهرگز ترس وبیم ازمردم وقهرمانی کاذب شمارا براه بیجا وبی‌ثمر رهنمون نشود. بایدبمن وعده بدهید که او را الی الابد پیوسته دوست خواهید داشت. آیا حاضرید عهد کنید؟ ای ملکه، آیا حاضرید دستتان را دردست من بگذارید وعهد ببندید؟

ملکه ـ من بشما قول میدهم که همیشه قضاوت عشق خود را بقلبم واگذارم

پوزا ـ (دستش را بعقب می‌کشد) اینک آسوده خواهم مرد... وظیفه‌ام را انجام داده ام. (درمقابل ملکه تعظیم می‌کندومی‌خواهدمرخص شود)

ملکه ـ (بدون آنکه کلمه ای برزبان جاری سازد اورا با نگاه دنبال میکند) مارکی، میخواهید بروید؟ بدون آنکه بمن گفته باشید که آیا ما... عنقریب... یکدیگر را خواهیم دید یا نه؟

پوزا ـ (برمیگردد وصورت خودرا برمیگرداند) البته یکدیگر را خواهیم دید.

ملکه ـ فهمیدم، پوزا... خوب فهمیدم. برای چه با من چنین رفتار کردید؟

پوزا ـ یا او یا من[۱].

ملکه ـ نه ، نه. شما بطیب خاطر خود را در گرداب این عمل که اسمش را عالی و بزرگ نهاده اید پرتاب نموده اید ! انکار ننمائید! من شما را خوب میشناسم. مدتها بود که شما تشنهٔ چنین عملی بودید ! اگر هزار قلب درهم شکند همینقدر که کبر و غرور شما سیراب شد مابقی دیگر برای شما اهمیتی ندارد. آه ، حال کم کم شما را میشناسم. شما فقط درپی تحسین و تکریم مردم بوده اید !

پوزا ـ (یکه میخورد وبخود میگوید) نه ،منتظر چنین سخنانی نبودم !

ملکه ـ (پس از اندك خاموشی) مارکی ، آیا راه نجاتی باقی مانده است ؟

پوزا ـ ابداً !

ملکه ـ ابداً ؟ درست فکر کنید. آیا واقعاً هیچ راه نجاتی دیگر باقی نمانده است ؟ حتی بدست من ؟

پوزا ـ حتی بدست شما !

ملکه ـ شما مرا درست نمیشناسید. من زن شجاعی هستم.

پوزا ـ خوب میدانم.

ملکه ـ وباز میگوئید راه نجات باقی نمانده است ؟

پوزا ـ هیچ راه نجاتی باقی نمانده !

۱ ـ مقصود این است که یا ولیعهد باید کشته شود یا من. مترجم

ملکه - (صورت خود را درمیان دودست گرفته ازپوزا دورمیشود) خدا نگهدار! من ازین پس برای هیچ مردی احترام وارزش قائل نیستم.

پوزا - (با هیجان بی اندازه خود را بپای ملکه میاندازد) ملکه ، وای پروردگارا! با وجود اینها همه زندگانی زیباست!

(ناگهان برمیخیزد وشتابان دور میشود . ملکه هم باطاق خود برمیگردد)

صحنهٔ بیست و دوم

اطاق انتظار پادشاه

آلبا ـ دومینگو ـ لرم ـ تاکسیس

آلبا و دومینگو هر یک از طرفی مشغول قدم زدن هستند. لرم از اطاق دفترشاه بیرون میآید.

لرم ـ آیا هنوز کسی مارکی را ندیده است ؟

آلبا ـ نه هنوز !

(لرم میخواهد بدفتر شاه برگردد)

تاکسیس ـ (وارد میشود) کنت لرم ، برای من اجازهٔ شرفیابی بخواهید .

لرم ـ شاه اجازهٔ شرفیابی باحدی نمیدهد.

تاکسیس ـ عرض کنید باید حتماً شرفیاب شوم. عرضی دارم که برای اعلیحضرت نهایت اهمیت را دارد. شتاب کنید! مطلب ابداً تأخیر بردار نیست. (لرم وارد دفتر شاه میشود)

آلبا - (به تاکسیس نزدیک میشود) تاکسیس عزیز ، باید صبر وحوصله داشته باشید. (امروز شرفیاب نخواهید شد ...)

تاکسیس - نه ؟ برای چه ؟

آلبا - مگر آنکه پیش‌بینی کرده وقبلاً از شوالیه پوزا که پدر وپسر هردو را اسیر خود ساخته است اجازه گرفته باشید.

تاکسیس - از پوزا ؟ یعنی چه ؟ فهمیدم ، این همان کسیست که‌این نامه را بمن سپرده است .

آلبا - نامه ؟ چه نامه‌ای ؟

تاکسیس - نامه‌ای که باید به بروکسل برسانم.

آلبا - (با دقت تمام) به بروکسل ؟

تاکسیس - همان نامه است که میخواهم بشاه تقدیم کنم.

آلبا - به بروکسل ؟ حضرت کشیش ، خوب شنیدید . به بروکسل !

دومینگو - (بآنها می‌پیوندد) بسیار جای سوء ظن است!

تاکسیس - وباچه ترس‌وپریشانی این نامه‌را بمن داده‌اند!

دومینگو - با ترس وبیم ؟ پس اینطور!

آلبا - آدرس این نامه چیست ؟

تاکسیس - شاهزادهٔ ناسو - اورانژ[1].

---

۱ - بآلمانی اورانیان Oranien - و بفرانسوی Orange ، ویلهلم دو ناسو شاهزادهٔ اورانژ طرفدار استقلال هلند بود و در سال ۱۵۸٤ بقتل رسید . مترجم

آلبا ـ به ویلهلم ؟ کشیش ، این دیگر خیانت است .

دومینگو ـ پس میخواستید بچه اسم ونشانی باشد ؟ باید هرچه زود تر این نامه را بشاه رسانید . آقای محترم ، باید بشما تبریک گفت که درخدمتگزاری شاه تااین اندازه صدیق وصمیمی هستید .

تاکسیس ـ ای پدرروحانی محترم ، من فقط وظیفهٔ خودرا انجام داده‌ام .

آلبا ـ خدمت بزرگی انجام داده‌اید !

لرم ـ (ازدفترشاه بیرون آمده خطاب بمدیر پستخانه ها) شاه اجازهٔ شرفیابی دادند . (تاکسیس شرفیاب میشود) آیامارکی هنوزنیامده‌است؟

دومینگو ـ از هرطرف درپی اوهستند .

آلبا ـ عجیب و غریب است . شاهزاده در بازداشت حکومت است وحتی شخص شاه هم نمیداند بچه علت ؟

دومینگو ـ اوحتی برای عرض گزارش هم این جانیامده‌است !

آلبا ـ آیا شاه قضیه را چگونه تلقی کرده است ؟

لرم ـ شاه تا کنون کلمه‌ای بر زبان نیاورده است . (ازاطاق دفتر شاه هیاهوئی بگوش میرسد)

آلبا ـ این چه صدائی است ؟ ساکت باشید !

تاکسیس ـ (بیرون میآید) کنت لرم ! (هر دو وارد دفتر شاه میشوند)

آلبا ـ (خطاب به دومینگو) اینجا چه خبراست ؟

دومینگو ـ لحنش لحن نگرانی و التهاب بود . اگر این نامه‌ایست که بدست‌آمده؟ . . . دوك ، من ازین اوضاع بوی خوش نمیشنوم !

آلبا ـ لرم را احضار کرد در صورتیکه خوب میداند که من وشما در اطاق انتظار حاضریم .

دومینگو ـ دورهٔ ما گذشته است .

آلبا ـ مگر من همان کسی نیستم که تا دیروز اینجا تمام درها درمقابل من بخودی خود باز میشد ؟ اکنون گوئی همه چیز رنگ دیگری گرفته است . . . همه چیز و همه کس نسبت بمن بیگانه شده است .

دومینگو ـ (با تک پا باطاق دفتر شاه نزدیک شده گوش را بدر می‌چسباند) گوش بده .

آلبا ـ (پس‌ازاندکی‌مکث وتردید) ابداً صدائی بگوش نمیرسد . تنها صدای نفسشان شنیده میشود .

دومینگو ـ دیوار اطاق دو پوش است ، نمیگذارد صدا بیرون برسد .

آلبا ـ دارند میآیند . بیا !

دومینگو ـ (ازپشت دردور میشود) ترس مرا گرفته وحس میکنم که قضیهٔ مهمی درپیش‌است چنانکه پنداری دراین لحظه مقدرات خطیری درشرف تکوین است .

صحنهٔ بیست و سوم

اشخاص صحنهٔ پیش ـ پرنس دوپارما - دوك دوفریا - دوك دومدینا سدونیا

(اعیان وبزرگان دیگری همه با هم وارد میشوند)

پارما ـ آیا میتوان شرفیاب شد ؟

آلبا ـ نه ، نه !

پارما ـ چرا نه ؟ مگر کسی نزد شاه است ؟

فریا ـ لابد مارکی دوپوزا ؟

آلبا ـ چشم براه اوهستند .

پارما ـ ما الان ازسارا گوس[1] میرسیم . وحشت سرتاسر شهرما درید را گرفته است. آیا راست‌است ؟ . . .

دومینگو ـ افسوس ! آری.

فریا ـ راست است ؟ مالتی[2] توقیفش کرده است؟

---

۱ ـ Saracossa ۲ ـ اشاره به مارکی دوپوزاست که عنوان شوالیهٔ مالت دارد. مترجم

آلبا ـ چنین است.

پارما ـ برای چه؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟

آلبا ـ برای چه؟ احدی خبر ندارد بجز اعلیحضرت و مارکی دو پوزا.

پارما ـ بدون اینکه باشورای کورتز مشورت کرده باشند؟

فریا ـ وای برحال کسی که دراین خیانت نسبت بسلطنت شریک بوده است.

آلبا ـ آری، وای بحالش. من نیز با شما همعقیده‌ام.

سدونیا ـ من نیز بهمچنین.

بزرگان دیگر ـ ما نیز جملگی.

آلبا ـ کیست که حاضر باشد بهمراه من وارد دفتر شاه بشود؟ من میخواهم بقدم شاه بیفتم...

لرم ـ (بشتاب از دفتر بیرون میآید) دوك دالبا.

دومینگو ـ بالاخره! خدارا شکر. (آلبابعجله واردد فترشاه میشود)

لرم ـ (نفس زنان وباهیجان بسیار) همینکه شوالیه دومالت رسید بگوئید شاه فعلاً تنها نیست و بعد اورا احضارخواهد کرد.

دومینگو ـ (خطاب به لرم درحالیکه دیگران همه باکنجکاوی وبی‌صبری تمام بدورلرم حلقه می‌بندند) کنت، چه رخ داده؟ کنت، چرا رنگتان مانند رنگ مرده پریده است؟

لرم ـ (سعی دارد خود را خلاص ساخته برود) این کار شیطانی است!

پارما وفریا باهم ـ مقصودتان چیست؟ چه میخواهید بگوئید؟

سدونیا ـ شاه چه میکند؟

دومینگو ـ (با دیگران یکصدا) کار شیطانی است؟ چه کاری؟

لرم ـ شاه گریه کرده است.

دومینگو ـ گریه کرده؟

همه ـ (یکصدا درنهایت تعجب وحیرت زدگی) شاه گریه کرده است!

صدای زنگی از دفتر شاه شنیده می شود.
کنت دولرم شتابان بدفتر برمیگردد.

دومینگو ـ (بدنبال لرم روان شده میخواهد جلو او را بگیرد) یک کلمهٔ دیگر، ببخشید، رفت! ما اینجا ماندیم، با یکدنیا تشویش واضطراب خاطر.

صحنهٔ بیست و چهارم

ابولی - فریا - سیدونیا - پارما - دومینگو - بزرگان واعیان دیگر

ابولی - (نفس زنان وشتابان) شاه کجاست؟ کجاست ؟ باید مطالبم را بعرض برسانم. (خطاب به فریا) دوك ، خواهشمندم شما مرا نزد او ببرید.

فریا - شاه موانع مهمی دارد، هیچکس را بارنمیدهد.

ابولی - آیا آن حکم دهشتناك راصادر کرده است؟ هرچه باو گفته‌اند دروغ است، من ثابت‌خواهم کرد که دروغ گفته‌اند.

دومینگو - (ازدور باو اشارهٔ پرمعنائی میکند) پرنسس ابولی!

ابولی - (بطرف اومیرود) کشیش، شماهم اینجا هستید، بسیار خوب، من اکنون بشما محتاجم .شما عرایض مرا تصدیق خواهید نمود (دست او را می‌گیرد ومیخواهد اورا باخود بدفتر شاه بکشد)

دومینگو - من؟ پرنسس، مگر دیوانه شده‌اید؟

فریا - کجا میروید ؟ شاه اکنون بسخنان شما گوش نخواهد داد!

ابولی - باید گوش بدهد، باید حقیقت را بشنود . . . حقیقت را ولو خدا باشد و پدر خدا هم باشد . . .

دومینگو - عقب بروید ، عقب بروید ، عجب جسارتی دارید، جلو نروید !

ابولی - اگر تو میخواهی درمقابل بت خود بلرزی بلرز . من از هیچکس ترس ندارم . (میخواهد بزور وارد دفتر شاه بشود ولی در همان موقع آلبا شتابان از آنجا بیرون می‌آید)

آلبا - (باچشمان درخشان ورفتار وروشی که فتح وظفر را می‌رساند شتابان بسوی دومینگو میرود و او را در آغوش میکشد) بروید درتمام کلیساها خدارا شکر کنید، فیروزی باماست .

دومینگو - با ما ؟

آلبا - (خطاب به دومینگو و به بزرگان ودرباریان دیگر) اکنون همه بحضور اعلیحضرت شرفیاب شویم، باز دربارهٔ من اخباری خواهید شنید .

پردهٔ پنجم

طالاری درکاخ سلطنتی که نردهٔ آهنینی آنرا از
حیاطی جدا میسازد و پاسبانان درآنجاکشیک میدهند

صحنهٔ اول

کارلوس (پشت میز نشسته وسرش را بروی دست تکیه داده چنانکه‌گوئی بخواب رفته است . در عقب اطاق چند تن از افسران دیده میشوندکه آنهارا نیز با اوبازداشت کرده‌اند) ـ **پوزا** (بدون آنکه کارلوس متوجه گردد وارد میشود وآهسته با افسران‌گفتگو میکند و افسران فوراً دور میشوند و خوداو به‌کارلوس نزدیک میشود و بی آنکه سخنی بگوید با افسردگی شاهزاده را مینگرد و بالاخره از جای خود حرکت میکند .کارلوس بخود آمده متوجه او میگردد .)

کارلوس ـ (برمیخیزد و بمحض اینکه چشمش به‌پوزا میافتد برخود میلرزد و نگاه خیرهٔ خودرا باو میدوزد و چنانکه‌گوئی میخواهد مطلبی را بخاطر بیاورد دست را بپیشانی میبرد)

پوزا ـ کارلوس، این منم.

کارلوس ـ (باو دست میدهد)محبت کردی و بسراغ من آمدی؟ براستی چه خوب کردی !

پوزا ـ فکر کردم شاید احتیاجی بدوست خود داشته باشی.

کارلوس ـ راستی؟ اینطور فکر کردی؟ راستی! عجب! . . . خوشوقت شدم . . . بقدری خوشوقت شدم که به بیان نیاید. آه. خوب میدانستم که تو یار وفاداری هستی.

پوزا ـ راست است که من سزاوار اطمینان توهستم.

کارلوس ـ چنین است. آه، مایکدیگر را کاملاً میشناسیم. من نیزجزاین آرزوئی ندارم. این ملایمتها و ملاطفتها سزاوار روحهای بزرگ مانند من و تو میباشد. فرضاً هم که یکی از توقعات من بیجا وازحزم و احتیاط دور بود آیا این دلیل میشود که تو سایر توقعات مرا نیز رد کنی؟ گاهی ممکن است که درستی و شرافتمندی ناگوار باشد اما هرگز با بی رحمی و بی انصافی جمع نمیآید. آیا برای تو خیلی دشوار بود؟ آخ! البته من خوب میدانم که وقتی تو قربانی خودرا برای بردن بقربانگاه حاضر میساختی دلت چقدر خون بود.

پوزا ـ کارلوس، مقصودت ازین سخنان چیست؟

کارلوس ـ تو خود اکنون آنچه وظیفهٔ من بود و من از عهدهٔ آن بر نیامدم انجام خواهی داد. توآن دوران طلائی را که اسپانی بیهوده از من انتظار داشت باو خواهی بخشید . . . امامن . . . من کارم دیگر ساخته شده است، بکلی

ساخته شده است . تو خوب تشخیص دادی ... آه ، این عشق خانه خراب شکوفه های نارس عقل و هوش مرا چنان یکسره ریشه کن کرد که دیگر هرگز روی سرسبزی وطراوت نخواهد دید .من دیگر برای انجام امید های بزرگ تو زنده نیستم . قضا و قدر و یا اتفاق ترا با شاه روبرو ساخت ... و هر چند بقیمت اسرار من تمام شد ولی شاه اکنون در دست تست... و تو میتوانی فرشتهٔ حامی و دلیل او باشی. برای‌من راه نجات مسدود است ... شاید برای اسپانی ... دراین کار هیچ چیزی که سزاوار نفرین وتوبیخ باشد درمیان نیست‌مگر کوری جنون آمیزمن که تا بامروزنفهمیده بودم که توهمانقدر که نازك طبعی... بزرگوار و رادمرد نیزهستی.

پوزا ـ نه ، من‌اینرادیگر پیش‌بینی‌نکرده بودم .پیش بینی نکرده‌بودم که علو طبع یکنفر دوست ممکن‌است متوجه نکاتی شود که عقل واحتیاط بدان متوجه نبوده است . کاخ حسابهای من واژگون گردید ... من تمنای قلبی‌تو رادرمیانه فراموش کرده بودم .

کارلوس ـ حقیقت این‌است که اگر برای‌تو میسر بود که اورا ازین لطمه وضربت برکناربداری باندازه‌ای ازتوسپاسگزار میشدم که به‌بیان نیاید. مگرمن تنها ازعهدهٔ تحمل‌آن‌برنمیآمدم . آیالازم بود که او دراین راه دومین‌قربانی‌باشد ؟ ... ولی‌سخن کوتاه ... من نمیخواهم هیچ سرزنشی بتو کرده باشم. ملکه

بتو ، بتو چه ربطی داشت. آیا تو ملکه را دوست داری ؟ آیا ضرورتی درمیان بود که مردانگی و همت والای تو بجزئیات ناچیزعشق‌من توجه‌داشته باشد؟ . . . معذرت‌میطلبم ، بی‌انصافی کردم .

پوزا ـ راستی که بی انصاف هستی ، اما نه بعلت این سرزنش. من اگر مستحق هرسرزنشی باشم البته مستحق این یکی‌هم‌هستم . . . و چنین درمقابل تو حاضر نمیشدم (کیف بغلی خود را در میآورد) این چند فقره از نامه هائی است که‌بمن‌سپرده بودی . . . بگیر و خودت نگاه بدار .

کارلوس ـ (بتعجب گامی بنامه ها و زمانی به پوزا نگاه میکند) چطور ؟

پوزا ـ اینهارا بتو رد میکنم چون ازین پس اگردردست تو باشد جایش از پیش من مطمئن تر است .

کارلوس ـ یعنی چه؟ مگرشاه آنها را نخوانده؟ یا اصلاً آنها را ندیده است ؟

پوزا ـ این نامه ها را ؟

کارلوس ـ مگر تو تمام نامه ها را باو نشان ندادی ؟

پوزا ـ چه کسی بتو گفته که‌من حتی یکی‌ازاین ها را باو نشان داده‌ام ؟

کارلوس ـ (مات و متحیر) عجبا ! کنت لرم .

پوزا ـ او این اخبار را بتوداده است ؟ آری، حال کاملاً

مطالب روشن میشود. اما چه کسی میتوانست پیش بینی کند ؟ پس این لرم بوده؟ نه ، این یکی راه دروغگوئی رانمیداند. درست است که نامه های دیگر نزد شاه میباشد.

کارلوس - (متحیروساکت وصامت اورا مینگرد)در اینصورت پس من برای چه باید دراینجا باشم ؟

پوزا - احتیاط شرط است . برای اینکه باز یک باردیگر شخصی مانند ابولی را رازدار صندوقچهٔ اسرار خود قرار ندهی.

کارلوس - (گوئی از خواب بیدارشده) آه ، بالاخره حالا فهمیدم . . . حالا مطلب روشن شد .

پوزا - (بطرف در اطاق میرود) کیست آنجا ؟

صحنهٔ دوم

کارلوس - پوزا - آلبا

آلبا ـ (با احترام بشاهزاده نزدیک میشود اما در تمام این صحنه بهپوزا اعتنائی نمیکند و پشتش را باو میگرداند) شاهزاده، شما آزادید . شاهمرا مأمور فرموده‌اند که این خبر را بشما برسانم (کارلوس بتعجب بهپوزا نگاه میکند. هرسه‌تن خاموشند) در عین حال خوشوقتم کـه من اولین کسی هستم که سعادت و افتخار دارد ...

کارلوس ـ (با تعجب هرچه تمامتر به آلبا و پوزا نگاه میکند و پس از اندك مکثی خطاب بهآلبا) مرا در زندان انداختند واینک آزاد میسازند بدون آنکه نه علت آن ونه سبب اینرا بدانم !

آلبا ـ شاهزاده، لابدسوء تفاهمی بوده که آدم حقه بازی باعث آن بوده وامر را بشاه مشتبه ساخته...

کارلوس ـ مگر مرا بامر شاه بدینجا نیاورده‌اند؟

آلبا ـ آری، در نتیجهٔ اشتباه اعلیحضرت ...

کارلوس ـ بسیار از این قضیه مکدرم ... اما وقتی شاه خطائی میکند خوب است خودش شخصاً در صدد جبران آن برآید ... (باچشم پوزا را میجوید و با آلبا چون بازیر دستان سخن میگوید) مرا اینجا پسر دون فیلیپ میخوانند. تهمت و کنجکاوی مدام دیدگانشان را بمن دوخته‌اند، من نمیخواهم کاری که بدست اعلیحضرت از طریق ادای وظیفه انجام یافته در نظر مردم لطف و عنایتی شاهانه بقلم برود وبهمین نظر حاضرم که در موقع ضرورت مرا درمقابل محکمهٔ شورای کورتز محاکمه کنند ... من حاضر نیستم شمشیر را از چنین دستی پس بگیرم!

آلبا ـ شاه البته تقاضای مشروع والاحضرت رارد نخواهند کرد. اگر ازراه مرحمت اجازه بفرمائید شمارا بحضورشاه مشایعت خواهم کرد!

کارلوس ـ من همینجا میمانم تا خودشاه و یا تمام شهر مادرید مرا از این زندان بدر آورند، این جواب را بشاه برسانید.

آلبا دور میشود وباز در بیرون اطاق مدتی میماند

به پاسبانان دستور هائی میدهد

صحنهٔ سوم

کارلوس - پوزا

کارلوس ـ (همینکه آلبا بیرون میرود باحال تعجب وبی‌صبری خطاب به پوزا) این‌دیگر چه معنی دارد؟ معنی آنرا برای من بیان کن. مگر تو وزیر نیستی ؟

پوزا ـ چنانکه خودت می بینی وزیر بودم (باهیجان بسیار به‌کارلوس نزدیک میشود) کارلوس، نتیجه حاصل شد ، اثر کرد. کار بمراد است . شکر خدا را که در این امر یار و یاور ما بود .

کارلوس ـ چه‌مرادی؟ مقصودت‌چیست؟ من‌معنی‌سخنان ترا نمی‌فهمم !

پوزا ـ (دست‌اورامیگیرد) توازمرگ‌نجات‌یافتی. کارلوس... توآزادی ... و من ... (دنبالهٔ کلام را نمیآورد)

کارلوس ـ و تو ؟

پوزا - من ... امروز اولین بار است که ترا از روی استحقاق تام و تمام، در آغوش خود میفشارم . این استحقاق را بقیمت همه‌چیز، بقیمت تمام آنچه در نظر من عزیز است ، خریده‌ام ... کارلوس ، این ساعت چه ساعت مبارکی‌است وچقدر در کام‌من شیرین است، من از خود راضی هستم .

کارلوس - چطور ناگهان قیافه ات دگرگون شد ؟ من هرگز ترا چنین ندیده بودم ! در حرکات قفسهٔ سینه ات غرور و سرافرازی نمایان است وچشمت برق میزند !

پوزا - کارلوس ، اینک باید از یکدیگر جدا بشویم ، بیهوده اضطرابی بخود راه مده، مردباش! هرآنچه هم بشنوی . کارلوس، عهد کن که این جدائی را باابراز رنج واندوه بیکرانی که شایستهٔ مقام مردان نیست برای من از آنچه هست دشوارتر نسازی . کارلوس ، تو سالهای دراز از من دورخواهی ماند و حتی بقول پاره‌ای دیوانگان‌همیشه دورخواهی ماند (کارلوس دستش را از دست پوزا بیرون میکشد و بدون آنکه سخنی بر لب بیاورد نگاهش را باو میدوزد) مرد باش . من بتو بسیار اطمینان داشتم وبدون هیچ دودلی و تردید در این ساعت که بنام دهشتناك «ساعت واپسین» خوانده میشود ترا شریک خود ساخته‌ام . آری ، کارلوس ، آیا لازم است که حقیقت‌را بتو بگویم؟ من از این کار شادمان ومسرورم .بیا بنشینیم ... من دیگر تاب‌وتوان ندارم ورمقی بیش درمن باقی نمانده است . (کارلوس با تشویش

خاطر و پریشانی فوق‌العاده دست بگریبان است . پوزا باو نزدیک میشود وبی‌اختیار در پهلوی اوبروی نیم‌تخت میافتد) کجائی ؟ چرا جواب نمیدهی؟ من دو کلمه بیشتر باتوسخن ندارم! فردای آنروزی که آخرین بار در دیرآباء شارتروز یکدیگر را دیدیم شاه مرا احضار کرد. نتیجه را خودت میدانی. تمام شهر مادریدمیدانند، اما آنچه‌را تونمیدانی این‌است که بتو خیانت کرده بودند و از راز تو او را آگاه ساخته بودند ودرصندوقچهٔ ملکه نامه‌هائی بدست آمده بود که برضد تو بود . من این مطالب را از زبان خودشاه شنیدم . مرا محرم شمرد و این اسرار رابا من در میان نهاد. (در اینجا در انتظار جواب کارلوس مکثی مینماید و چون می‌بیند که کارلوس ساکت مانده است بیانات خود را دنبال میکند) آری ، کارلوس ، من بدست وزبان خود سوگندی را که یاد کرده بودم درهم شکستم. مطالب طوری نبود که انکار پذیر باشد. برای تبرئهٔ تو دیگر مجال وفرصتی باقی نبود . تنها چاره‌ای که اندیشیدم قبول انتقام و تلافی اوبود... منظور من ازاین‌دشمنی خدمتگزاری توبود. خدمتی که ثمر و نتیجهٔ بیشتری بدهد... مگر سخنان مرا نمیشنوی ؟

کارلوس - چرا میشنوم... بگو... بگو.

پوزا - تا بدینجا ایرادی برمن وارد نیست ، ولی طولی نکشید که آنهمه مراحم والطاف شاهانه که چون شعاعی برفرق من تابیدن گرفت قضیه‌را مکشوف ساخت وهمچنانکه فکر کرده

بودم بگوش تو هم رسید، اما من که فریب محبت سست‌و بی اساسی را خورده بودم و اطمینان داشتم که بدون دستیاری تو از عهدهٔ کار برخواهم آمد و این اطمینان و وثوق چشمم را کور کرده بود این راز خطرناك را از چون تو دوستی پنهان داشتم . سبب هم این بود که عجله‌ای درمیان نبود. گناه من فاحش است. من‌خودخوب‌میدانم. اسم این اطمینان ووثوق‌را باید جنون گذاشت. ببخش... پایهٔ این وثوق همانا پایداری ابدی دوستی تو بود و بس (ساکت میشود . کارلوس‌که تا آن لحظه مانند مجسمه‌ای بیحرکت مانده ازجا جسته سخت آشفته بنظرمیآید) بالاخره آنچه‌ازآن‌میترسیدم‌واقع شد. ترا باسم‌مخاطرات‌موهوم‌ترساندند... ملکه‌غرقه در خون است... انعکاس این اخبار در زیر طاق کاخ‌سلطنتی افتاد وهمه را دچار وحشت واضطراب ساخت... تشویش و اضطراب بی جهت لرم... و از همه بدتر خاموشی بی دلیل من ، اینها همه برقلب آشفتهٔ تو استیلا یافت ... اعتقادت متزلزل شد... و تصور کردی که من کشته خواهم شد... ولی‌ازآنجائی که تو شریف‌تر ازآنی که درصداقت‌دوست خود تردید کنی ، فرومایگی و خطای اورا با آب و رنگ راد مردی زینت دادی‌وفقط دراین‌حال راضی‌شدی که اورا بیوفا بخوانی زیرا هرچند اوبیوفا هم باشد باز میتوانستی اورامحترم بشماری وچون خودرا ازتنها یار ویاورت جدا و محروم‌دیدی باضطرارخودرا درآغوش پرنسس ابولی انداختی ، ای‌بدبخت،

یعنی درآغوش شیطان مجسم ، چون‌اوست که بتوخیانت‌ورزیده است (کارلوس از جا بر میخیزد) میدیدم که میخواهی خودراباو برسانی و قلبم گواهی میداد که بجانب مصیبتی رهسپارهستی. بدنبالت روان شدم ولی دیر شده بود . تو در مقابل او بزانو افتاده بودی و لبت راز دلت را افشا ساخته بود و دیگر راه نجات بروی تو بسته شده بود.

کارلوس ـ نه ، نه .متأثرشده بود. تودراشتباه‌هستی. یقین دارم که متأثر شده بود.

پوزا ـ در این هنگام حیران شدم . هیچ ، هیچ ، هیچ چاره‌ای... هیچ یارو یاوری...هیچ ...درسراسرمدارطبیعت! یأس مرا بصورت حیوانی درآورد. نیش خنجر را بروی سینهٔ زنی‌نهادم... اما ناگهان از پرتوی دلم روشن شد که اگر شاه را بفریبم ؟ اگرخودم‌را خائن‌وگنهکارقلم بدهم ؟میخواهد کسی‌باوربکند یا نکند... برای شاه ، برای فیلیپ همینقدر که بد باشد کفایت خواهد کرد... باداباد ! ... من این امتحان و تجربه را خواهم کرد. شاید اگر ضربت‌صاعقه ای بدین سان بی مقدمه بجانش افتد ، این‌غدار را بعقب براند ... من نیز بیش ازین مقصودی‌ندارم . دراندیشه فروخواهدرفت ومجالی برای کارلوس خواهد بود که خود را به برابان برساند و در آنجا دراسان باشد.

کارلوس ـ چنین است . پس این است کاری که توکرده‌ای؟

پوزا - شرحی به ویلهلم دو رانژ نوشتم که عاشق ملکه هستم و چون سوء ظن شاه متوجه کارلوس است سوء ظن او را از خود دور ساخته‌ام و بدستیاری خود شاه توانسته ام خود را بدون مانع و رادعی به ملکه برسانم. نوشتم میترسم گرفتار شوم چونکه کارلوس ازعشق من خبردارشده است و به نزدپرنسس ابولی رفته که شاید بتواند بوسیلهٔ او ملکه را خبردار کند و بدین جهت من کارلوس را دراینجا بزندان انداخته‌ام وچون دیگر امیدی برایم باقی نمانده قصد دارم بهرصورت که ممکن شود خودرا به بروکسل برسانم... این نامه...

کارلوس - (با وحشت کلام اورا قطع میکند) آیا آنرا هنوز به‌پست نداده‌ای ؟ تو که خوب میدانی که تمام‌نامه هائی‌را که باید به برابان و فلاندر...

پوزا - اول بدست شاه میرسد. ازاینقرار معلوم است که تاکسیس بوظیفهٔ مقرر خود عمل نموده است.

کارلوس - خداوندا! پس‌دیگرنجاتی برای من نیست ؟

پوزا - برای تو ؟ چرا برای تو؟

کارلوس - بیچاره ! توهم بامن هلاك خواهی شد. پدر من هرگزاین خدعه و نیرنگ را برتونمی بخشد ، نه ، هرگز نمی بخشد.

پوزا - خدعه ؟ نیرنگ ؟ حواست پریشان است. قدری فکر کن. چه کسی باوخواهد گفت که خدعه‌ونیرنگ بوده‌است؟

کارلوس ـ (چشمانش‌را بچشمان‌او میدوزد) چه کسی؟ می‌پرسی ؟ خود من ! (میخواهد بیرون برود)

پوزا ـ دیوانه شده‌ای ؟ کجا میروی ؟

کارلوس ـ برو عقب ! برو عقب ! محض رضای خدا جلو مرا مگیر . هردقیقه ای که دیرتر خودم را برسانم تیغی است که بدست کشندگان میافتد .

پوزا ـ وقت عزیزتر از این است . مطالب بسیاری است که باید باهم گفتگو کنیم .

کارلوس ـ چه‌میگوئی؟ پیش‌ازآنکه تمام . . . (میخواهدبیرون برود . پوزا بازوی او را میگیرد و با نگاهی پرمعنی اورا مینگرد .)

پوزا ـ کارلوس ، گوش بده ، مگر وقتی که تو . . . طفل بودی ودرراه من خون‌آلود شدی من‌اینهمه‌چون وچرا کردم؟ و اینهمه دم از وجدان زدم ؟

کارلوس ـ (درمقابل او با حال تأثروتحسین و تعظیم تمام ایستاده است) ای خدای متعال !

پوزا ـ توباید برای‌فلاندرزنده بمانی . سرنوشت‌توسلطنت است چنانکه سرنوشت من نیز جان دادن در راه تست .

کارلوس ـ (با هیجان شدید بطرف او میرود و دستش را دردست میگیرد) نه ، نه . . . او پافشاری‌نخواهد کرد ونمیتواندا‌صرار وپا فشاری کند . . . درمقابل‌اینهمه‌جوانمردی‌و گذشت‌نرم‌نشود . . . من‌میخواهم ترانزد او ببرم . . . با هم‌نزد او خواهیم رفت . باو

میگویم « پدرجان، ببین‌دوستی در راه دوست خود چه کرده است.» این سخن در اواثرخواهد کرد، مطمئن باش. پدر من بی‌رحم وبی‌مروت نیست.آری، بیشک‌متأثرخواهد شد.اشکش روان میشود و ترا می‌بخشد، هم ترا و هم مرا (صدای‌تیری از پشت نرده شنیده میشود. کارلوس برخود میلرزد) تیر بچه کسی خورد؟

پوزا - بمن. (بزمین میافتد)

کارلوس - (فریادی برمیآورد و خود را درپهلوی رفیقش بزمین میاندازد) ای پروردگار دوجهان!

پوزا - (با آهنگ لرزان) زیاد تند میرود...شاه...من امیدوار بودم...مدت بیشتری...در فکر جان خود باش... میشنوی؟...درفکرجان‌خودت...مادرت...ازهمه چیز باخبر است... دیگرقوت ندارم.

کارلوس مانند جسدی بی‌جان در پهلوی جسد پوزا افتاده است. پس از لحظه ای چند شاه با چند تن از بزرگان ودرباریان وارد میشود وهمینکه چشمش بجسد پوزا وبه پسرش میافتد یکه خورده بعقب میرود. خاموشی حکمفرماست. بزرگان بدور شاه و پسرش بطور نیم دایره حلقه‌می‌بندند و نگاهشان از پدر به پسر و ازپسر به‌پدر میرود. کارلوس بزمین افتاده چنانکه گوئی روح ازبدنش پریده است. شاه بدون آنکه سخنی برزبان‌جاری سازد بدومینگرد.

صحنهٔ چهارم

شاه ـ کارلوس ـ آلبا ـ فریا ـ سدولیا ـ پارما ـ لرم ـ دومینگو
بزرگان و اعیان دیگر

شاه ـ (بالحن ملاطفت آمیز) ولیعهدم ، تقاضایت را اجابت نمودم خودم و تمام بزرگان و اعیان ملک آمده ایم مژدهٔ خلاصی ترا برایت بیاوریم . (کارلوس صورت خود را برمیگرداند و مانند کسی که از خواب پریده باشد باطراف مینگرد . نگاهش گاهی بشاه و زمانی بجسد پوزا دوخته میشود. جوابی بسخنان شاه نمیدهد) شمشیرت را بگیر .زیادعجله کردند . (به کارلوس نزدیک میشود ودستش را میگیرد که او را از زمین برخیزاند) اینجا جای پسر من نیست .برخیز .بیا درآغوش پدرت!

کارلوس ـ (بی اختیار در آغوش پدر میافتد ولی ناگهان بخود آمده خود را از آغوش شاه بیرون میکشد ونگاهش را باو میدوزد) توبوی قتل وآدم کشی میدهی. من نمیتوانم ترا ببوسم . (او را ازخود دورمیکند . بزرگان و درباریان همه نگران ومضطربند) نه، چرا بدینسان حیرت زده دراینجا ایستاده اید ؟ مگرمن مرتکب چه گناه فجیعی

شده‌ام ؟ تقدیس شدهٔ الهی ! سایهٔ خدا! شما هیچ نترسید. من نسبت باو دست درازی نخواهم کرد. مگرچشمتان داغی‌راکه برپیشانیش نشسته نمی‌بیند ؟ خداوند این داغ را برپیشانی او زده است !

شاه - (ناگهان براه میافتد) آقایان بیائید بدنبال من.

کارلوس - کجا؟ اعلیحضرت. ازاینجا حق ندارید حرکت کنید. (با دو دست لباس شاه را میگیرد و از قضا دستش بشمشیری میخورد که پدرش آورده وشمشیرازغلاف بیرون میآید)

شاه - بروی پدرت شمشیرمیکشی ؟

تمام حضار - (شمشیرها را از غلاف بیرون میآورند) میخواهد شاه را بکشد !

کارلوس - (با دستی شاه‌را وبادست دیگر شمشیربرهنه راگرفته) شمشیرهایتان را غلاف کنید. چه میخواهید ؟مگرخیال کردید من دیوانهٔ زنجیری‌شده‌ام؟ نه ، من دیوانه نیستم. اگردیوانه بودم مقتضی نبود بمن بگوئید که جانش به تیغهٔ شمشیر من بسته است . خواهشمندم دور شوید . اشخاصی که سرشت وطبیعتشان چون سرشت وطبیعت من است‌دوستدار تملقند. . . پس دورتر بایستید. کاری که من با شاه دارم هیچ ربطی با سوگند ووفاداری شما ندارد . انگشتان خونینش را ببینید. آیا خوب می‌بینید؟ نگاهی هم بدینطرف بیندازید. ببینید این کاررا این هنرمند بزرگ انجام داده.

شاه ـ (خطاب ببزرگان ودرباریان که‌نگرانند و میخواهند بدور شاه حلقه ببندند) برویدعقب! ازچه‌میترسید ؟مگرماپدر وپسر نیستیم؟ میخواهم‌حوصله کنم و ببینم که طبیعت چه عمل ننگینی . . .

کارلوس ـ طبیعت؟من طبیعت‌را نمیشناسم . اکنون صحبت از قتل و آدم کشی در میان است . شیرازهٔ آدمیت از هم گسیخته است. اعلیحضرتا ، تو بدست خود شیرازهٔ آدمیت را درقلمرو سلطنتت درهم گسیخته ای ! آیا باید من آنچه را مورد ریشخند تست‌محترم بشمارم ؟ . . . آه ، نگاه کنید، اینجا را نگاه کنید ! تا کنون چون امروز چنین آدمکشی نشده بود ! مگر خدائی‌درعالم نیست؟ چطورخداوند راضی میشود که پادشاهان در قلمرو خلقت او چنین فرمانروائی کنند ؟ میپرسم مگر خدائی وجود ندارد ؟ از آن روزی که مادران فرزند میزایند تا بامروز تنها یک نفربوده که چنین‌بی گناه بقتل رسیده است[1] . آیا خودت هیچ‌میدانی چه کرده‌ای ؟ نه ، نمیداند ، نمیداند که دراین‌دنیاجانداری را بی‌جان کرده که قدر وبها واصالتش ازاو وازتمام آنچه در عهد ودورهٔ اووجود دارد بیشتر بود.

شاه ـ (با لحن هموار وملایم) اگر سختگیری کردم برای خاطر تو بود و نمیدانم آیا انصاف است که بیائی مسئولیت را بگردن من بیندازی ؟

کارلوس ـ چطور؟ باور کردنی نیست . شما نمیدانید که

۱ ـ اشاره است بحضرت مسیح . مترجم

همه چیز من همین کس بود که اینجا افتاده ومرده است. آه ، باو بفهمانید ، باین کسی که خود را ازهمه‌جا وهمه چیز باخبر میداند کمک کنید تا این معمای دشوار را حل کند. این کشته دوست من بود. آیا دلتان میخواهد بدانید چرا کشته شد؟ درراه من کشته شد ! . . .

شاه ـ آه ، حدس زده بودم !

کارلوس ـ ای خونخوار ، پوزش میطلبم اگر چنین راز مقدسی را بچنین گوشی میرسانم ، اما این آدم شناس بزرگ با موی سفید مغلوب فطانت و درایت جوانی گردید . حقا که جا دارد از شرم و خجالت سربزیر اندازد . آری ، اعلیحضرتا مادونفرچون‌دوبرادربودیم ، برادربودیم‌درسایهٔ‌دوستی‌وپیوندی که هرگزمانند آن ازکورهٔ طبیعت بیرون نیامده است. سراپای زندگانی او عشق بود ومحبت ومرگ پرعظمت وپرشکوه این رادمرد نیز تنها در راه دوستی من بود وبس! مال‌من بود. . . درهمان وقتی که شما بمناسبت بزرگداشت وی برخود میبالیدید وفصاحت‌وبلاغت‌پرطعن‌وطنزش نبوغ‌وخداوندگاری‌شمارادست انداخته بود ، مال من بود. شماتصورکردیدکه وی‌را مغلوب ومنقاد خود ساخته‌اید وحال آنکه برای پیشرفت نقشه‌های‌عالی خود شمارا بازیچهٔ اطاعت برادرخود ساخته بود. زندانی بودن من نیز دراثر فکرونقشه چینی دقیق وبرهنمونی دوستی وعلاقهٔ او بود. برای نجات من بودکه آن نامه را به اورانژ نوشت .

خدا میداند که این نخستین بار بود که در تمام عمر دروغ بر زبانش جاری شد. برای نجات من بود که خود را بچنگال مرگ سپرد ومردانه جان داد. شما اورا مشمول مراحم ملوکانهٔ خود ساختید ولی او در راه من جانبازی کرد. شما خواستید دوستی خودتان را بزور بر او تحمیل نمائید ولی تخت وتاج شما دردست او بازیچه‌ای بیش نبود. او ازهمه گذشت ودرراه من جانش را نثار کرد. (شاه بیحرکت ایستاده ونگاهش را بزمین دوخته است . اعیان و بزرگان بحال ترس و نگرانی نگاه خود را باو دوخته اند) اما مگر امکان پذیر بود ؟ چگونه شماچنین دروغ فاحشی را باور کردید؟ شمارا خوب شناخته بود که توانست باچنین نیرنگ کودکانه‌ای شمارا بفریبد. شمادرپی جلب دوستی اوبودید وبدین آسانی دردام اوافتادید. آخ ، نه ، نه. اوبرای شما ساخته نشده بود . آدمی نبود که بدرد شما بخورد. اوخود نیز خوب میدانست وبهمین جهت بود که شما را با همهٔ شکوه تاج وتختتان از خود دور ساخت. این سازلطیف دردست خشن وسنگین شما درهم شکست. تنها کاری که ازدست شما ساخته بود همانا کشتن او بود وبس.

آلبا ـ (که تاکنون مدام نگاهش را به شاه دوخته با دقت تام وتمام واضطراب خاطر نمایان، نگران حرکات و سکنات شاه بود ترسان بدونزدیک میشود) اعلیحضرتا . . . اینهمه ساکت وصامت نمانید . نگاهی باطراف بیندازید. با ما سخن بگوئید.

کارلوسـ نسبت بشما بی‌اعتنا نبود. مدتی بود که بشما

محبت پیدا کرده بود. از کجا معلوم، شاید موجبات سعادتمندی شما را فراهم میساخت! دلش از مهر و محبت لبریز بود و شاید با مازاد آن میتوانست اسباب رضایت خاطرشما را هم فراهم سازد. جرقه‌ای از نبوغ و فرزانگی او کافی بود که شما را بمقام خدائی‌برساند. شما خودتان را مغبون ساختید والا از دست دادن چنین روحی را چگونه میتوانید جبران کنید.

سکوت حکمفرماست. بسیاری از بزرگان واعیان یا صورت خود را برمیگردانند ویا صورت را با پالتو میپوشانند

شما کسانی که در اینجا حاضر و ناظرید و از فرط وحشت و اعجاب خاموش مانده‌اید جوانی‌را که با پدر و پادشاه خود بدین گستاخی سخن میراند محکوم نسازید... این‌جا را نگاه کنید! او، درراه من جان داده است. آیا قدرت گریه کردن دارید؟ آیا خون است یا فولاد مذاب که درعروق شما جریان دارد؟ اینجارا نگاه کنید ومرا عبث محکوم‌نسازید. (دراین حال با آزادی و خونسردی بیشتری با شاه سخن میگوید) شاید ازخودتان‌سؤال کنید که این‌داستان غیرطبیعی‌چگونه‌پایان خواهد یافت؟ این شمشیرمن! شما باز همچنان پادشاه منید. آیا خیال میکنید که من در مقابل انتقام شما میلرزم؟ مرا هم بکشید همچنانکه اصیل‌ترین وجود را کشتید. من‌مستحق مرگم. من‌خود میدانم. ازین پس زندگانی برای من چه ثمر دارد. من از تمام آنچه در این عالم در انتظار من است چشم میپوشم. شما از میان

بیگانگان برای خود پسری بجوئید . سلطنت من همین است که درپای شما بر خاك افتاده‌است . (درپهلوی جسد پوزابرزمین می‌نشیند ودیگرهیچ اعتنائی باطرافیان خود ندارد. درهمان اثناء ازدور هیاهوئی درهم و برهم بگوش میرسد . حضار همه سخت ساکت و صامتند . کارلوس نگاهی باطراف میاندازد ولی نگاهش باهیچ نگاهی مصادف نمیشود)

شاه ـ خوب،احدی‌جواب نمیدهد؟ همه‌نگاهتان را بزمین دوخته‌اید ؟ همه صورتهایتان را پنهان میکنید . . . مرا محکوم میکنید؟ من حکم محکومیت خودمرا در این قیافه‌های ساکت وصامت میخوانم . اتباع من مرا محکوم کرده‌اند .

خاموشی ادامه دارد . هیاهو نزدیکتر و شدید تر میشود . بزرگان ودرباریان زمزمه میکنند وباشاره باهم سخن میگویند وبالاخره لرم آرنج‌خودرا به‌آلبا میزند

لرم ـ مثل اینکه واقعاً بوی انقلاب میآید ؟

آلبا ـ (آهسته) میترسم واقعاً چنین باشد!

لرم ـ درو پنجره ها را میشکنند . دارند بالا میآیند . وارد شدند . . .

صحنهٔ پنجم

همان اشخاص صحنهٔ پیش

یکی‌از افسران‌گارد سلطنتی وارد میشود

افسر ـ (سراسیمه) انقلاب ! شاه کجا هستند؟ (ازوسط حضار گذشته خود را بشاه میرساند) تمام شهر مسلح شده . هزاران هزار نفر از نظامیان غضب‌آلود با مردم قصر را محاصره کرده اند . میگویند شاهزاده کارلوس‌را بازداشت کرده‌اند وجانش درخطر است. ملت میخواهد ولیعهد را بچشم خودزنده ببیند، والا آتش بتمام شهر مادرید خواهدزد!

تمام بزرگان‌ودرباریان ـ (سراسیمه)شاه را نجات بدهید. نجات بدهید !

آلبا ـ (خطاب بشاه که آرام و بیحرکت درجای خود ایستاده است) اعلیحضرتا ، فرار کنید . خطرناك‌است. معلوم‌نیست چه کسی اسلحه بدست مردم داده است !

شاه ـ (بخود آمده با وقار تمام ازوسط حضار میگذرد) مگر تخت

و تاج من را استوار و پایدار نمیدانید ؟ مگر من پادشاه این کشور نیستم ؟ نه . من دیگر پادشاه نیستم ! این فرومایگان بی‌غیرت وترسو از سخنان کودکی متأثر شده‌اند وآه و ناله را بلند کرده‌اند ومنتظر کمترین پیش‌آمدی هستند تاازمن روبتابند. این مردم یاغی بمن خیانت ورزیده اند !

آلبا ـ اعلیحضرتا،این چه اندیشه وخیال وحشتناکی است؟

شاه ـ آنجا ! آنجاست که باید بروید . بروید در مقابل پادشاه جوان وشاداب خود زانو بزنید. من دیگر چیزی نیستم . . . من پیرمرد ناتوانی بیش نیستم.

آلبا ـ به ، کار ما بکجا کشیده است ! اسپانیولیها !

همه شمشیرها را ازغلاف بدرآورده بدورشاه حلقه می بندند وبزانو درمیآیند. تنها کارلوس درپهلوی جسد پوزا برپا ایستاده است

شاه ـ (جبهٔ سلطنت را از دوش بدور میاندازد) جبهٔ سلطنتی‌را برتن او بپوشانید! او را از روی نعش من بگذرانید ونعش‌مرا لگدکوب کنید.

شاه در آغوش آلبا ولرم بیحال می‌افتد

لرم ـ خداوندا ! خودت رحم کن !

فریا ـ پروردگارا ، چه حادثه‌ای!

لرم ـ شاه بیهوش شده است !

آلبا ـ (شاه را بآغوش لرم وفریامیسپارد)اورا دربستر بخوابانید تا من بروم شهر را آرام کنم .

آلبابیرون میرود وشاه را میبرند و بزرگان و اعیان بدنبال اوروان میشوند

صحنهٔ ششم

کارلوس (با جسد پوزا تنها مانده است) ـ **لودویك میرکادو**[1]

چند لحظه بعد وارد میشود وآرام و ترسناك
پشت سر کارلوس که ابداً متوجه او نیست میایستد.

میرکادو ـ ازطرف علیا حضرت ملکه آمده ام. (کارلوس بدون آنکه سخنی بگوید متوجه او میشود) اسم من میرکادوست. طبیب شخصی اعلیحضرت هستم. این هم معرفی نامهٔ من. (انگشتر ومهر خود را به کارلوس نشان میدهد ولی کارلوس همانطور ساکت و صامت باو نگاه میکند) ملکه خیلی مایل هستند همین امروز شما را ببینند و با شما راجع بامر مهمی گفتگو کنند!

کارلوس ـ برای من دیگر در این دنیا هیچ مطلبی مهم نیست!

میرکادو ـ ملکه فرمودند این مأموریت ازطرف مارکی دوپوزاست.

---

۱ - Mircado ، پزشك خانوادهٔ سلطنتی . مترجم

کارلوس ـ (با التهاب ازجا برمیخیزد) چطور؟ هم‌اکنون !
(میخواهد با میرکادو راه بیفتد)

میرکادو ـ شاهزاده محترم، اکنون نه ، باید منتظر باشید تا شب فرا رسد . فعلاً تمام راهها بسته شده است و همه جا کشیک را دوبرابرساخته اند. محال است کسی بدون‌آنکه دیده شود بتواند وارد آن قسمت ازکاخ گردد. نقشه را بکلی برهم خواهیم زد...

کارلوس ـ پس !

میرکادو ـ شاهزاده، تنها یک راه باقی است. خودملکه باین فکر افتادند. ملکه بشماپیشنهاد میکنند..ولی خیلی‌جرأت میخواهد و نقشهٔ خطرناك و عجیبی است...

کارلوس ـ کدام است ؟

میرکادو ـ مدتهاست چنانکه خودتان مسبوقید افسانه‌ای درمیان مردم شایع شده که میگویند در نیمه های شب روح امپراطور درزیر طاق سرسرای کاخ بشکل راهبی سرگردان است. تمام مردم باین افسانه اعتقاددارند وهیچ سربازی مایل نیست درآن محل کشیک بدهد ، اگر حاضرباشید که باین‌لباس درآیید میتوانید با دل‌آسوده ازمقابل کشیک‌عبورکنید وبسلامت خود را بعمارت ملکه برسانید و با این کلید در را بازکنید. با چنین لباسی از هرخطری درامان خواهیدبود ، اما شاهزاده، باید فوراً تصمیم‌بگیرید. لباس وماسك دراطاقتان حاضراست.

من باید هرچه زودتر جواب شمارا به ملکه برسانم.

کارلوس ـ ساعتش را نگفتید.

میرکادو ـ درنیمهٔ شب.

کارلوس ـ عرض کنید منتظر باشند.

میرکادو بیرون میرود

صحنهٔ هفتم

کارلوس ـ لرم

لرم ـ باید بفکر نجات خودباشید. شاه سخت در غضب است. مشغول توطئه برضد شما هستند وفرضاً هم که جان شما در خطر نباشد آزادی شما درخطر است. بیش از این از من نپرسید. پنهانی‌آمدم که شما را متوجه خطربسازم. بدون هیچ تأخیری باید فرار کنید.

کارلوس ـ من خود را بخداوند توانا میسپارم.

لرم ـ چنانکه ملکه همین الا ن بمن میفرمود باید همین امروز از مادرید حرکت کنید و خود را به بروکسل برسانید. جای دست بدست کردن نیست. انقلاب کار فرار را برای شما آسان میسازد، ملکه این‌انقلاب‌را برای‌همین‌منظور راه انداخته است. دراین ساعت جرأت‌نخواهند داشت‌شما را آزار برسانند. کالسکهٔ پستی در نزدیکی دیرشارتروز ها منتظرشماست و این

اسلحه را هم برای شما آورده‌ام که اگر بشما حمله کردند...
(خنجر و طپانچه ای به کارلوس میدهد)

کارلوس - کنت لرم ، ممنونم، متشکرم.

لرم - قضایای امروز مرا سخت متأثر ساخته‌است. امروز دیگر این گونه دوستیها پیدا نمیشود. اشک تمام وطن پرستان برای شما جاری است. فعلاً بیشتر ازین نمیتوانم مطلبی بعرض برسانم .

کارلوس - کنت لرم ، این متوفی شما را مردی اصیل و رادمرد خواند.

لرم - شاهزاده، باز یک باردیگرسفر بخیر میگویم. بعداز این ایام خوشتری فرا میرسد ، هرچند من دیگر زنده نخواهم بود. من‌ازهمین امروز احترامات فائقهٔ خودرا بحضورتان‌تقدیم میدارم (درمقابل کارلوس بزانو درمیآید)

کارلوس - (خیلی متأثر شده و میخواهد از بزانو افتادن لرم جلوگیری‌کند) نه ، لازم نیست ، کنت. شما مرا متأثرساخته‌اید. من دلم نمیخواهد متأثر بشوم.

لرم - (باعلاقهٔ تمام دست اورا میبوسد) ای پادشاه فرزندان من! خوشا بسعادت فرزندان من که خواهند توانست در راه شماجانبازی کنند . من نمیتوانم .وقتی فرزندان مرا می‌بینید مرا یاد کنید ... خوش و سلامت به اسپانی برگردید . وقتی بجای فیلیپ بتخت سلطنت نشستید رحم و مروت و انسانیت

داشته‌باشید. شما خودمزهٔ رنج واندوه‌را چشیده‌اید. شما ازآنچه منجر بکشتن پدرتان شود احتراز کنید. نه، شاهزادهٔ عزیزم، از هر گونه خونریزی بپرهیزید. فیلیپ‌دوم پدربزرگ شما را مجبور ساخت که ازسلطنت استعفا بدهد[1] و همین فیلیپ امروز در مقابل پسر خود لرزان است. دیگرخدا نگهدارشما باشد.

شتابان بیرون میرودوکارلوس هم میخواهد هرچه زودتر از دردیگری بیرون برود ولی‌ناگهان برمیگردد ودرمقابل جسد پوزا بازبخاك میافتد واو را درآغوش میکشد، وسپس برخاسته بیرون میرود.

۱ ـ تاریخ، این‌مطلب یعنی استعفای شارل پنجم (شارل‌کن)را ازسلطنت باجبار پسرش فیلیپ دوم تأیید نمیکند. مترجم

صحنهٔ هشتم

در سر سرای کاخ سلطنتی

آلبا - فریا

(آلبا و فریا گفتگو کنان فرا میرسند)

آلبا ـ شهر آرام شد. وقتی ازشاه جدا شدید درچه حالی بود؟

فریا ـ سخت پریشانحال بود، درهارا بروی خود بسته بود و میگفت هرچه پیش آید باز میل ندارد احدی‌را ببیند، خیانت مارکی‌اخلاق اورا بطورناگهانی بکلی تغییرداده است، دیگر هیچ شناخته نمیشود.

آلبا ـ باید هرطور شده بروم او را ببینم، این مرتبه دیگر نمیتوانم بروی او نیاورم، همین‌الساعه قضیهٔ بسیار مهمی مکشوف گردید.

فریا ـ کشف جدیدی؟

آلبا ـ راهبی ازراهبهای آباء شارتروز پنهانی وارداطاق ولیعهد شده وباکنجکاوی بسیار که اسباب سوء ظن پاسبانان من

گردیده راجع بواقعهٔ قتل مارکی دوپوزا تحقیق میکرده است. حال او دستگیر شده و دارند استنطاقش میکنند وبزور شکنجه و تهدید بمرگ اقرار نموده که حامل نامه‌های مهمی است که پوزای مقتول باوسپرده تا درصورتیکه‌خودپوزا را قبل‌ازغروب آفتاب نبیند بدست شاهزاده برساند.

فریا ـ پس از آن؟

آلبا ـ در این نامه‌ها نوشته شده است که شاهزاده باید بین نیمه شب تا صبح از مادرید حرکت کرده باشد.

فریا ـ چه؟

آلبا ـ ویک کشتی در بندر کادیکس[1] حاضر وآماده است تا اورا به بندرویسینگن[2] ببرد. نوشته که ایالتهای‌هلند چشم‌براه او هستند تا گردن خود را از زیر یوغ اسپانی رها سازند.

فریا ـ وای، عجب خبری است!

آلبا ـ نامه‌های‌دیگرحاکی است که‌قوای بحری سلیمان[3] از جزیرهٔ رود[4] حرکت کرده تا بر طبق قرارداد منعقد شده بپادشاه‌اسپانی دردریای مدیترانه حمله کنند.

---

۱ ـ Cadix بندری است از بندرهای جنوبی اسپانی در کنار اقیانوس اطلس. ۲ ـ Vissingen (بفرانسوی Flessingue) بندری نظامی است در هلند و خود هلندی ها نیز آنرا ویسینگن میخوانند. ۳ ـ سلطان سلیمان ثانی که با فیلیپ دوم معاصر بود و از ۱۵۲۰ تا ۱۵۶۶ میلادی سلطنت کرد. ٤ ـ Rhodus (بفرانسوی Rhodes) جزیره‌ای است در سواحل غربی آسیای صغیر که مجسمهٔ معروف آپولون (از خدایان یونان) که یکی از هفت طرفهٔ دنیای قدیم بشمار میآمد در آنجا بود. مترجم

فریا ـ آیا چنین چیزی امکان پذیر است ؟

آلبا ـ اکنون بالاخره ازاین کاغذها فهمیدم که این‌مرد مالتی برای چه مقصودی در سرتاسر ممالک اروپا مسافرت میکرد. میخواسته تمام ممالک شمالی‌را بقصد استخلاص‌فلاندر مجهز سازد .

فریا ـ عجب ، او چنین بود!

آلبا ـ نقشهٔ مفصلی‌هم باین‌نامه‌ها ضمیمه بودبرای تمام جنگی که بایستی هلندرا یکباره از شاهنشاهی اسپانی منتزع سازد. هیچ نکته‌ای فروگذار نشده و تمام قوا و جزئیات کار استقامت را حساب کرده‌اند وتمام منابع ثروت کشور را بدقت معین کرده‌اند و تمام اصولی راکه باید مراعات کنند و تمام عهدنامه‌های اتحادی راکه باید ببندند. نقشه‌ایست شیطانی ، اما چنان کامل است که پنداری دست خداوند در تهیهٔ آن درکار بوده‌است.

فریا ـ عجب خائن توداری بوده است !

آلبا ـ دراین نامه‌ها سخنی‌ازملاقات محرمانه‌ای‌رفته است که باید بین شاهزاده ومادرش واقع شود ، یعنی درهمان شبی که شاهزاده قرار است فرار کند.

ریا ـ چطور ؟ پس همین امشب باید باشد!

آلبا ـ همین امشب درنیمه‌های شب ، اما من دستورهای لازم را داده‌ام . ملاحظه میکنید که کار فوری است . و یک

دقیقه را نباید از دست داد . در اطاق شاه را بگشائید .

فریا ـ ممکن نیست ، ورود ممنوع است .

آلبا ـ در اینصورت من خود در را باز میکنم . خطر هر لحظه شدیدتر میشود و چنین جسارتی را جایز میسازد .

(درهمان حالی که بطرف درنزدیک میشوددرباز میشودوشاه بیرون میآید)

فریا ـ آه ، شاه است .

صحنهٔ نهم

اشخاص صحنهٔ پیش ـ شاه

جملهٔ حضار از دیدن شاه سراسیمه‌شده با نهایت احترام پس‌پس میروند وشاه ازمیان ایشان میگذرد . شاه چون‌کسی‌که درخواب راه میرود حرکت میکند. لباس واحوالش هنوزدراثر بی‌هوشی غیرمرتب ودرهم وبرهم است . با قدمهای آهسته ازجلوبزرگان واعیان میگذرد وبدون‌آنکه آنها را درست‌ببیند نگاه خود را به یکایک ایشان می‌دوزد . سرانجام میایستد ونگاهش را بزمین میاندازد وچنان بنظرمی‌آیدکه در افکار خود غرق است . عاقبت با سخن‌گفتن اضطراب والتهاب درونی خود را ظاهر می‌سازد .

شاه ـ این کشته را پیش من بیاورید ، من باید یک‌مرتبهٔ دیگراورا ببینم .

دومینگو ـ (آهسته درگوش آلبا) با او سخنی بگوئید!

شاه ـ (با همان حالت واضطراب) اعتقادی بمن نداشت‌ومرد. دلم میخواهد باز او را ببینم باید اعتقاد دیگری در حق من پیدا کند .

آلبا ـ (بیمناك بپادشاه نزدیك میشود) اعلیحضرتا ...

شاه ـ این کیست که حرف میزند؟ (مدتی نگاهش را دایره وار بحضار میاندازد) مگر فراموش کرده اند من کیستم ؟ مردك ، چرا درمقابل من بزانو نمیافتی ؟ من هنوز پادشاهم ، من میخواهم که رعایا نسبت بمن مطیع باشند . آیا چون یکنفر مرا خوار شمرده همه باید بمن بی‌احترامی کنند ؟

آلبا ـ ای پادشاه من ، بهتر است دیگر ازاو سخنی بمیان نیاوریم . درقلب کشور شما دشمنی که ازو بس مهمتر است قد علم ساخته است !

فریا ـ شاهزاده کارلوس !

شاه ـ دوستی داشت که درراه او ، در راه او جانش رافدا ساخت ! میتوانست درسلطنت با من شریك وانباز باشد ! باچه سربلندی وغروری بمن مینگریست! انسان اگر بر تخت سلطنت هم تکیه زده باشد بااینهمه سرفرازی بکسی‌نگاه نمیکند! معلوم بود که بدین فتح و فیروزی خود مغروراست[1] ! ازغم وغصه‌اش آشکار بود که خوب میداند چه کسی را از دست داده است والا انسان برای چیزهای گذران و فانی بدینسان نمیگرید ! حاضرم هندرابدهم که‌او دوباره زنده شود[2] . تفوبراین اقتدار مطلق که

---

۱ ـ مقصود کارلوس است . ۲ ـ مقصود امریکاست که چندی پیش از آن تاریخ کشف شده بود وهنوزتصور میکردند هند است وآنرا بهمین نام میخواندند. مترجم

زور بازویش حتی از عهدهٔ گوری برنمیآید و این اندك شتاب‌را در زندگانی یکنفر از بنی آدم نمیتواند جبران نماید ! برای مردگان رستاخیزی وجود ندارد. کیست که بتواند ادعا کند که من سعادتمندم ؟ کسی در گور خفته است که‌حاضر نشد بدیدهٔ احترام برمن بنگرد. من چه اهمیتی بزندگان‌میدهم؟ درسرتاسر این قرن تنها یک نابغه ، یک آزاد مرد قد مردانگی‌علم کرد. او مرا تحقیر کرد ومرد !

آلبا ـ ازاین قرارما همه‌بیهوده زنده بوده‌ایم ؟ ای‌اهالی اسپانی ، بیائید تا بگور برویم. این مرد حتی پس ازمرگ نیز قلب پادشاه ما را میرباید.

شاه ـ (می‌نشیند وسررا بروی بازوتکیه میدهد) ای کاش در راه من مرده بود! اورا بسیاردوست میداشتم. بسیاربسیار. مانندپسرم درنزدمن‌عزیزبود. در وجود این‌جوانمرد سپیده دم سعادت برمن طالع شد. کیست‌بداند که‌من درسرچه‌خیالاتی برای اومی پختم؟ اواولین کسی‌بود که من‌اورا دوست میداشتم. حقاً سزاوارنفرین تمام اروپا هستم. اگراروپا میخواهد مرانفرین کند بکند ولی من حقشناسی او را غنیمت گرفتم .

دومینگو ـ بمدد چه سحروجادوئی...

شاه ـ تازه این فداکاری رادرحق چه کسی کرد؟ درحق پسرم! درحق یک‌طفل‌خردسال ! هرگز، من هرگزباورنمیکنم شخصی‌چون پوزا برای کودکی بمیرد . محال است قلبی چون

قلب پوزا را که برای همهٔ نوع بشردرطپش بود شرارهٔ نا چیز دوستی وعلاقه ای شرربارنماید . اوبجهان وتمام نسلهای آیندهٔ آن عشق وعلاقه داشت.درراه مراد ومقصود خود تخت وتاج‌را دراختیار گرفت و اما همه را گذاشت و گذشت. آیا پوزا با این خیانت خود بنوع بشر پیش خود قابل‌عفواست؟ نه! من پوزارا بهتر میشناسم. او فیلیپ‌را فدای کارلوس نساخت بلکه پیری‌را فدای جوانی کرد، جوانی که‌شاگرداوبود . آفتاب غروب کنندهٔ پدربچنین کاروعمل تازه ای‌نمیارزد! چنین کاری سزاوار طلوع پسر است.این خود روشن وآشکار است که چشم براه مرگ من هستند !

آلبا - تصدیق وتأیید این گفتار را در این نامه ملاحظه بفرمائید .

شاه - (برپا میخیزد) ممکن است حسابش غلط درآید ، من هنوززنده ام ، زنده ام . سپاس برتو ای طبیعت! در عضلات خودنیروی‌جوانی را احساس‌میکنم . میخواهم‌مردم رابکارهای اوبخندانم . میخواهم بفهمانم که این پارسائی وفضیلت خواب و خیال آدم خیالبافی بوده است و چون دیوانه ای مرده است که با سقوط خود دوستش را ودوره اش را درهم فشرد . خواهیم دید که آیا زمانه میتواند مرا نا دیده پندارد یا نه ؟ دنیا هنوز هم یک شبه ازآن من است . میخواهم همین یک شب راچنان بکاربرم که پس ازمن تا ده نسل دیگر هیچ کشاورزی نتواند

دراین خاکی که طعمهٔ آتش گردیده‌بذری بیفشاند . او مرا فدای نوع بشرساخت واینک برنوع بشراست که‌غرامت بکشد. اول با عروسکش شروع میکنیم. (خطاب به آلبا) در خصوص ولیعهد چه مطلبی‌داشتی ؟ دوباره برایم‌حکایت کن .این نامه ها چه‌خبر تازه‌ای برایم میاورد؟

آلبا - اعلیحضرتا ، این مراسلات آخرین میراثی‌است که ازمارکی دوپوزا بشاهزاده کارلوس میرسد !

شاه - (نامه ها را مطالعه میکند . تمام حضار با دقت تمام متوجه او هستند . پس‌ازآنکه مدتی مشغول مطالعه است نامه ها را بکنارگذاشته وساکت وصامت دراطاق بقدم زدن می‌پردازد) بگوئید بروندمطران رئیس کل ادارهٔ تفتیش‌عقاید را خبر کنند. استدعا دارم ساعتی‌قبول‌زحمتی کرده قدم رنجه دارد. (یکنفرازدرباریان بیرون‌میرود. شاه‌ازنونامه‌هارا برداشته بمطالعه مشغول میشود و باز آنها را بکنار میگذارد) پس همین امشب ؟

تاکسیس-مقرراست که‌سرساعت‌دو کالسکهٔ پستی‌درمقابل دیرشارتروزها درانتظارباشد .

آلبا - اشخاصی که‌بدانجا مأمورساخته‌ام‌دیده‌اند که مقدار زیادی اسباب سفربه دیرمیبرده اند که دارای نشان و علامت سلطنتی بوده ...

فریا - میگویند مبالغ هنگفتی هم باسم ملکه از صرافهای مغربی‌برای بروکسل برات وحواله گرفته‌اند.

شاه ـ شما کجا از ولیعهد جدا شدید؟

آلبا ـ اودرپهلوی جسد مالتی‌بود .

شاه ـ آیا چراغ اطاق ملکه هنوزروشن است ؟

آلبا ـ درآنجا سکوت حکمفرماست . ملکه نیزخدمهٔ خود را زودترازموقع معمول مرخص کرده‌اند . دوشس دارکو[1] آخرین کسی که ازاطاق‌ملکه بیرون آمده ، میگفت وقتی‌ازملکه جداشده است که ملکه کاملا بخواب رفته بوده .. (یکی ازافسران گارد وارد میشود وفریا را بگوشه ای‌کشیده سخنانی‌درگوش او میگوید. فریا بحال‌تعجب آلبارا نگاه میکند. عدهٔ زیادی ازبزرگان و اعیان بدانهانزدیک میشوند وصدای درهم وبرهم‌گفتگوی آنها بلند میشود

فریا و تاکسیس و دومینگو ـ (یکصدا) ـ عجبا !

شاه ـ چه خبراست ؟

فریا ـ اعلیحضرتا ، خبری است که باورکردنی‌نیست !

دومینگو ـ دونفرازسربازان سویسی که همین اکنون از کشیک برگشته اند ، گزارش داده اندکه ... نه ، واقعاً تکرارش هم‌خنده‌آور است ...

شاه ـ خوب !

آلبا ـ که در جناح چپ کاخ روح امپراطور ظاهر شده است وازنزدیک آنها با قدمی‌همواره واستوار گذشته است. تمام

---

۱ ـ مقصودازمغربی (Maures) ساکنین قدیمی افریقای شمالی و موریتانیا میباشد. مترجم ۲ ـ D'arcos

پاسبانهائی که دراطراف عمارت پراکنده بوده اند این خبر را تأیید میکنند ومیگویند روح درعمارت ملکه نا پدیدشده است.

شاه - این روح بچه شکل وهیکلی‌ظاهرشده ؟

افسر کشیك - با همان لباس رهبانهای قدیس جرونیم[1] ساکنین صومعهٔ سان یوت !

شاه - بلباس رهبانان ؟ مگر پاسبانهای گارد او را در زمان حیاتش با آن لباس دیده بودند؟ پس ازکجا دانستند که اوامپراطوراست ؟

افسر - بجزامپراطور کس‌دیگری نمیتوانست باشد! عصای سلطنت که دردست داشت خود دلیل آن بود!

دومینگو - مطابق‌افسانهٔ معروف اغلب اورا با این هیکل دیده اند .

شاه - آیا کسی با اوحرف نزده است؟

افسر - احدی‌جرأت نداشت. پاسبانان مشغول بدعاخواندن شدند وبا احترام بوی راه عبوردادند .

شاه - آیا این روح درعمارت ملکه نا پدید شد؟

افسر - درطالارانتظارملکه! (سکوت عمومی)

---

۱ - Hieronym (بفرانسه Géronime) بنام این‌شخص که از قدیسهای معروف کاتولیکهاست و در اسپانی اورا « سان جرونیمودویوست » میخوانند صومعهٔ معروفی در آن کشور موجود است که امپراطور شارل کن پس از استعفای ازسلطنت بدانجا واردگردید وتا آخرعمر درآنجا بسربرد . مترجم

شاه ـ (با تندی خطاب بحاضرین) نظرشما چیست؟

آلبا ـ اعلیحضرتا عقل ما بجائی نمیرسد!

شاه ـ (پس از اندك تفکر خطاب بافسرگارد) پاسبانهای شخصی مرا خبر کنید که مسلح باشند وتمام راههای عبوراین جناح کاخ را مسدود کنند. من میل دارم تا دو کلمه با این روح گفتگو کنم.

افسر بیرون میرود وهمان دم غلام بچه ای وارد میشود

غلام بچه ـ اعلیحضرتا، بازرس کل تفتیش عقاید حاضر است.

شاه ـ (خطاب به حاضرین) ما را تنها بگذارید!

مطرانی که بازرس کل تفتیش عقاید است و بعنوان بازرس کل خوانده میشود وارد میگردد. این مرد کشیش پیرنود سالهٔ کوری است که بزور عصا راه میرود. دوتن از کشیشهای آباء دومی نیکن زیربغل اورا گرفته اند. وقتی از مقابل بزرگان واعیان و درباریان میگذرد همه بزانوافتاده دامن اورا باحترام میبوسند. اونیزبا حرکت دست آنها را تقدیس مینماید. سپس همه دورمیشوند.

صحنهٔ دهم

شاه ـ بازرس کل تفتیش عقاید

بازرس کل ـ آیا درحضورشاه هستم ؟

شاه ـ آری !

بازرس کل ـ من دیگرچنین انتظاری نداشتم .

شاه ـ من خواستم وقایع گذشته را تجدید کرده باشم . فیلیپ مانند دورهٔ ولیعهدی‌میخواهد بامعلم ومربی‌خودمشورتی بکند ونصیحتی‌بشنود .

بازرس کل ـ پدربزرگوارشماشارل‌هرگزاحتیاجی بنصایح وراهنمائی من نداشت .

شاه ـ خوشا بسعادت او . من، حضرت مطران ، مرتکب قتل شده‌ام ودر عذابم .

بازرس‌کل ـ برای چه منظوری مرتکب قتل شده‌اید؟

شاه ـ برای خیانت بی‌مانند و بی‌سابقه‌ای!

بازرس‌کل - خبر دارم.

شاه - چطور خبر دارید ؟ چه کس بشما خبر داده ؟ از چه وقت خبردار شده‌اید ؟

بازرس‌کل - سالهاست که من از هر کاری که شما پس‌از غروب آفتاب میکنید آگاهم.

شاه - (با تعجب) پس ازاینقرار شما این مردرا میشناخته‌اید؟

بازرس‌کل - سراسر زندگانی او از اول تا بآخر در دفاتر مقدس سنتا کازا[1] مسطور ومحفوظ است.

شاه - معهذا اجازه میدادید که بهر کجا میخواست آزادانه برود و بیاید ؟

بازرس‌کل - رشته‌ای که بدست و پای او پیچیده بود هرچند طویل بود ، پاره نمیشد.

شاه - او ازمرزهای ممالک شاهنشاهی بیرون رفته بوده است .

بازرس‌کل - بهرجائی که‌میرفت من نیز بدنبال او روان بودم .

شاه - (ناراضی قدم میزند) پس میدانستند من دردست چه‌آدمی افتاده بودم؟ چرا مرا آگاه نساختند؟

بازرس‌کل - من همین سؤال را از شما دارم. شما چرا

---

۱ - Santa Casa (بفرانسوی Saint Office) مقصود همان ادارهٔ تفتیشات مذهبی است . مترجم

تحقیق ناکرده خود را در آغوش این مرد انداختید؟ شما اورا میشناختید ویک نگاه کافی بود که بفهمید با چه کافر مرتدی سروکار دارید . شما چرا چنین طعمه‌ای را از چنگ تعقیب ادارهٔ مقدس تفتیش عقاید دور ودرپناه نگاهداشتید؟ آیا رواست ما را چنین بازی بدهید؟ اگر اعلیحضرت همایونی پشت و پناه گنهکاران باشند و ایشان را پنهان سازند و در پشت سر ما با بدترین دشمنان ماسازش کنند کار ما بکجا خواهد کشید؟ اگر بنا شود که یک تن درامان باشد ، بچه حقی باید صدهاهزار نفر دیگررا فدا ساخت !

شاه ـ اوهم فدا شد .

بازرس‌کل ـ نه ، او فدا نشد ، او کشته شد . بدون هیچ افتخاری ! بطرز فجیعی ! ... خونی که باید در راه افتخار ما ریخته شود دست قاتلی را لکه دار ساخت . این مرد تعلق بما داشت ، چه کسی بشما حق داد که بر آنچه ملک طلق ادارهٔ مقدس بود دست تصرف دراز کنید؟ این‌شخص بایستی بدست ما بهلاکت رسیده باشد . برحسب تقاضای زمانی که جریانش دردست خداست ، مشیت‌الهی اورا فرستاده بود تاروح و فکرش بطرز افتضاح‌آمیزی رسماً درهم شکسته گردد وسستی خردهای خود نمایان بعالمیان مشهود ومحقق گردد . نقشه‌ای که‌من پس از فکروتأمل بسیار کشیده بودم براین اساس بود واینک زحمات چند سالهٔ من ضایع شد و ازمیان رفت . ما ازحق خود محروم

ماندیم و برای شما نیز بجز دست خون آلود چیز دیگری باقی نماند .

شاه ـ شهوت مرا از راه بدر برد . باید مرا ببخشید .

بازرس‌کل ـ شهوت ! آیا این همان فیلیپ ولیعهد است که چنین جوابی بمن میدهد؟ آیا تنها من پیر شده‌ام؟ شهوت! (سررا با عدم رضایت حرکت میدهد) اگر تو بدینگونه در سلاسل نفسانی اسیری پس یکباره بملت خود نیز آزادی فکر و عقیده عطا کن .

شاه ـ من هنوز هم در این قبیل مسائل خام وتازه کارم، با من باید صبروحوصله داشته باشی.

بازرس‌کل ـ من ازشما راضی نیستم .شما تمام دورهٔ پادشاهی گذشتهٔ خود را لکه دار ساخته اید . پس این فیلیپی که روح استوارش چون ستارهٔ قطبی جاودان ولایتغیر بدور خود میچرخید در آنموقع بکجا رفته بود ؟ آیا تمام دورهٔ گذشتهٔ شما محو شده بود؟ آیا در آن موقع دنیا دیگر همان دنیائی نبود که شما دست آرزوی خود را بسوی آن دراز میکردید؟ آیا زهر دیگر زهر نبود؟ آیا دیوار و جرزی که بین نیکی و بدی وراست ودروغ حایل بود سرنگون شده بود ؟ اگر غفلت یک لحظه قواعد واصول شصت ساله‌را چون هوس زنان محوسازد ، پس حاصل ثبات قدم و خلوص و وفاداری مردان چیست ؟

شاه ـ من بچشم او نگریستم . مرا برای این ضعف نفس که

در نهاد وطبیعت بشر است مقصر مشمار. یکی از راههائی که شهوات و اغراض و امیال دنیوی از آن طریق در دل آدمیان رخنه ورسوخ میکند بروی تومسدود است، یعنی چشم توتاریک و نابیناست.

بازرس‌کل ـ این شخص برای شما چه سود وثمری داشت وچه متاع تازه ونو ظهوری میتوانست بشما نشان بدهد که شما خودتان قبلاً با آن آشنا نبودید؟ مگر شما این قبیل تجدد طلبیها و این گونه خیالبافیها را کم دیده بودید؟ مگر گوش وهوش شما با این‌نوع زبانبازیها ولفاظیهای اشخاصی که خودرا مصلحین قوم و قائدین دنیا میخوانند بقدر کافی آشنا نبود ؟ اگر چهار چوبهٔ عقاید و ایمان شما را بتوان تنها با کمک الفاظ واژگون ساخت باید از شما پرسید که پس بچه حقی حکم اعدام صد هزار نفوس ضعیفی را که گناهشان از گناه شما سنگین‌تر نبوده است صادر کرده‌اید وآنهارا طعمهٔ آتش سوزان ساخته‌اید ؟

شاه ـ من بدنبال انسانی میگشتم. این اشخاصی که ازقبیل دومینگوها...

بازرس‌کل ـ این انسانها بچه درد میخورند؟ این اشخاص برای شما اعداد وارقامی بیش نیستند. آیا من امروز باید ازنو اصول و قواعد ابتدائی فن سلطنت را بشاگرد سالخوردهٔ خود بیاموزم ؟ خداوندگار زمین هر گز نباید در طلب آنچه از او دریغ میدارند برآید. در این صورت میخواهم بدانم که شما بر

مردمی که با شما برابروهمطرازند، چه حفی دارید؟ آه و ناله در راه علاقه و محبت درحقیقت اقرار است براینکه دراین دنیا کسانی وجود دارند که با شما برابر وهمدوشند .

شاه ـ (بروی صندلی بزرگ دسته داری میافتد) من موجودی ضعیف وناتوانم‌وخودبخوبی احساس‌ضعف وناتوانی را دروجود خود مینمایم وتوازچنین مخلوقی توقعاتی‌داری که تنها ازعهدهٔ خالق برمیآید واز دست آفریننده ساخته است .

بازرس‌کل ـ نه ، اعلیحضرتا ، مرا نمیتوان فریب داد . مشت شما درنزد من‌بازاست . شما میخواستیدازدست ما بگریزید . زنجیروزین ادارهٔ مقدس تفتیش عقاید برروی شانهٔ شما سنگینی میکرد . شما درصدد آن بودید که تنها وآزاد باشید (در اینجا سکوت مینماید وشاه نیزساکت میماند) انتقام ما کشیده شد . از کلیسا سپاسگزار باشید که فقط چون مادری که فرزندش را مجازات میدهد شما را تنبیه کرد . تنبیه شما همین بود که کلیسا شما را دراین انتخاب کورکورانه باختیار خودتان واگذاشت . اکنون مطلب‌را دریافته‌اید . اینک مقتضی است که‌بسوی ما بازگردید . سوگند بخدائی که حی و تواناست که اگرمن امروز در مقابل شما حضور نیافته بودم فردا شما در مقابل من حاضرمیشدید .

شاه ـ بامن بدینگونه سخن‌نگوئید . کشیش،حرف‌خودت‌را بفهم . من چنین سخنانی را تحمل‌نمیکنم وچنین لحن‌و گفتاری‌را اجازه نمیدهم .

بازرس‌کل ـ پس چرا دراین موقع سایه سمائیل[1] را فرا خوانده‌اید؟ من تاکنون دو پادشاه را درخاك اسپانی برتخت سلطنت نشانده‌ام وآرزو داشتم که پس ازمرگم پایه وشالودهٔ کاخی که برپا ساخته‌ام استوار خواهد ماند. اکنون می بینم که ثمرات زندگانی من بهدر رفته است و دون فیلیپ بدست خود تیشه بریشهٔ کاخ‌من میزند...! حال اعلیحضرتا، بگوئید ببینم مرا برای چه منظوری بدینجا خوانده‌اید؟ ....کار من اینجا چیست؟... من حاضرنیستم باردیگر قدم بدینجا بگذارم.

شاه ـ یک کار باقی مانده است و آن آخرین کار خواهد بود واز آن پس تو میتوانی با خاطر آسوده ازاینجا بروی. من دلم میخواهد گذشته فراموش شود ومیان ما صلح وآشتی‌برقرار گردد. آیا آشتی کردیم؟

بازرس‌کل ـ بشرط آنکه فیلیپ با خضوع و خشوع سر فرود آورد.

شاه ـ (پس‌از اندکی مکث) پسرم درفکرطغیان وشورش‌است.

بازرس‌کل ـ شما چه تصمیمی گرفته‌اید؟

شاه ـ هیچ... یا همه چیز.

بازرس‌کل ـ مقصودتان از «همه چیز» چیست؟

شاه ـ اگرنتوانم اورا بکشم میگذارم تا او فرار کند.

---

۱ ـ اشاره است بآنچه درتورات (سفر اول، فصل ۲۸، آیات ۱۴ـ ۱۸) در باب پادشاه موسوم به سائول آمده که وقتی ترسید او را از پادشاهی مخلوع سازند از سمائیل نصیحت ودلالت خواست وسمائیل درجوابش گفت که خدا را از خود خشمگین ساخته وتاج وتخت از دستش بیرون خواهد رفت. مترجم

بازرس‌کل ـ پس‌از آن ، اعلیحضرتا ؟

شاه ـ آیا تومیتوانی‌حکم وفتوائی بدهی که قتل فرزندی را حلال ومجاز سازد ؟

بازرس‌کل ـ مگر پسر خدا در راه عدل جاودان در بالای صلیب جان نداد ؟

شاه ـ آیا میخواهی بذراین عقیده را درسرتاسر خاك اروپا بیفشانی ؟

بازرس‌کل ـ تا آنجا که صلیب را پرستش میکنند.

شاه ـ من برخلاف ناموس طبیعت رفتارمیکنم .آیامیخواهی این صدای توانای طبیعت را هم خاموش بسازی ؟

بازرس‌کل ـ جائی که پای دین و مذهب درمیان است نباید بصدای طبیعت گوش داد.

شاه ـ من هستهٔ قضاوت خودرا بتومیسپارم . آیاممکن‌است که پای من بهیچوجه درمیان نباشد ؟

بازرس‌کل ـ اورا بمن تحویل بدهید.

شاه ـ یکتا پسرمن است... پس‌من برای چه کسی‌اینهمه گرد آورده ام ؟

بازرس‌کل ـ برای کرمهای گور ، نه برای آزادی !

شاه ـ (برمیخیزد) حرفی ندارم. بفرمائید.

بازرس‌کل ـ بکجا ؟

شاه ـ میخواهم بدست خود قربانی را بشما تسلیم کنم.

(او را با خود همراه میبرد)

صحنهٔ آخر

در اطاق ملکه

کارلوس ـ ملکه

شاه وهمراهانش بعد وارد میشوند

کارلوس ـ (درلباس رهبانان ، ماسکی را که بصورت داشته تازه از صورت برداشته است و شمشیر برهنه‌ای در زیر بغل دارد . تاریکی محض . کارلوس به دری نزدیک میگردد ودر باز میشود . ملکه چراغ بدست با لباس شب بیرون میآید. کارلوس درمقابل او بزانو میافتد) **الیزابت!**

ملکه ـ (درحال سکوت وباخاطری افسرده او را مینگرد) **ما باید یکدگر را بدین ترتیب ببینیم ؟**

کارلوس ـ بدین ترتیب یکدگر را می‌بینیم (سکوت) !

ملکه ـ (سعی دارد ازتأثرات خود جلوگیری‌کند) **برخیزید ، کارلوس، ما نباید زیربارسستی برویم. ما نبایداحترام وستایش خودرادرپیشگاه دوست بزرگواروفداکارخود بصورت سرشک ناتوانی بریزیم. اشک خوب است در راه غمها و غصه های**

ناچیزتری روان‌شود. اوجانش‌رادرراه شما فداساخت. بقیمت‌جان گرانبهای خود جان شما را خرید. آیا چنین خونی درراه فکرخام وباطلی برخاك ریخته شده است؟ کارلوس، من خودضامن شما شدم ودرمقابل همین ضمانت بود که با دل شاد ازینجا بیرون رفت. آیا راضی میشوید که مرا دروغگو جلوه دهید؟

کارلوس ـ (با هیجان و حرارت بی اندازه) من میخواهم برای‌اومزاروآرامگاهی بنا کنم که آنرا هیچ پادشاهی‌بخود ندیده باشد. من میخواهم برخاکستراوبهشتی سرسبز شود.

ملکه ـ آرزوی‌من نیز همین است که شماچنین باشیدوچنین عمل کنید. خیال‌وآرزوی مبارك اونیزدردم واپسین جزاین‌نبود. مرا برای انجام آخرین وصایای خود برگزید. دلم میخواهد شما آگاه باشید. من کوشش میکنم که باین وصایا عمل‌شود. دردم مرگ میراث ویادگاردیگری‌هم بدست‌من سپرد. من بااو عهد بسته‌ام... چرانباید بگویم... اودوست خودرا بدست‌من سپرد. من ازین پس‌بحفظ ظاهراعتنائی‌ندارم... من دیگر از مردم ترس و لرزی ندارم. من میخواهم چون یکنفر دوست شجاع ورشید ومتهورباشم. دیگرقلب من باید سخن بگوید،او عشق وعلاقهٔ مارا پاکی وپارسائی مینامید. من سخن اورا باور میکنم و دیگر حاضرنیستم قلبم را...

کارلوس ـ ملکه، این‌جمله‌را بآخرنرسانید. من درخواب دور ودرازسنگینی بودم. من عاشق بودم واکنون بیدارشده ام.

گذشته را باید فراموش کرد . این هم نامه های شما که بشما رد میکنم . شما هم نامه های مرا بسوزانید . دیگر ازجهت بی تابی من ترسی بر خود راه مدهید . پایان یافت . آتش پاکی وعصمت درسراسروجودم افتاده است . عشق وعلاقهٔ من اینک در دخمهٔ مردگان سکنی گزیده است . دیگر ازآرزومندیهای انسانی کمترین اثر دردل وجان من باقی نمانده است . (پس ازلمحه‌ای سکوت دست ملکه را میگیرد) مادر، آمده ام اجازهٔ مرخصی بگیرم . عاقبت دریافتم که از وصل توهم لذتی بالاتر و والاتر وجود دارد . یکشب کوتاه کافی بود که بطیران آرام وشکیبای عمرمن بال وپر ببخشد وخامی مرا به پختگی پیران سالخورده مبدل سازد . اینک تنها وظیفهٔ من دراین دنیا بیاد اوبودن است وبس . من دیگرخرمن خود را دروکرده ام . (خود را بملکه که صورت خود را میپوشاند نزدیک میکند) مادرجان ، چرا با من سخن نمیگوئید ؟

ملکه ـ کارلوس ، وقعی باشکهای من منهید . . . من چارهٔ دیگرندارم ! . . . ولی مطمئن باشید که شما را ستایش میکنم .

کارلوس ـ شما یکتا محرم دوستی و محبت ما بودید . شما نیزباهمین اسم وعنوان دوستی گرامی ترین گوهری خواهید بود که برای من دراین دنیا وجود خواهد داشت . هم چنان که دیروزعشق تام وتمام وبی حد و حصرخود را بزنی داده بودم امروزنیزدوستی کامل وبی اندازه و بیکران خودرا بشما میدهم . اگرروزی این تخت وتاج نصیب من شود ملکهٔ بی شوهر درنظر من مقدس ومحترم خواهد بود .

شاه و بازرس کل ودرباریان و بزرگان بدون آنکه
کارلوس وملکه متوجه باشند ازدور نمایان میشوند.

اینک من اسپانی را بدرود میگویم . پدرم را هم دیگر نخواهم دید ...دیگر هرگز دراین دنیااورانخواهم دیدو دیگر اورامحترم نمیدارم . صدای طبیعت درسینهٔ من خاموش شده است. شما ازنو زن و همسراوباشید ولی پسرش دیگر پسراونیست.شما دوباره وظائف خودراازنوآغاز کنید.من میخواهم شتاب کنم وملت مظلومم را ازچنگال استبداد خلاصی بخشم . مادر ، مرا فقط وقتی بازخواهید دید که بپادشاهی رسیده باشم . یاهرگز نخواهیددید . اینک برای آخرین بار، خدا نگهدار . (ملکه را میبوسد)

ملکه ـ کارلوس ، چه برسرمن میآورید ؟ گیرم که من جرأت و قدرت نداشته باشم که چنین بزرگواری و چنین مقام بلندی را مدعی شوم ولی همینقدراست که میتوانم شما را بشناسم وشما را تحسین وتعظیم کنم .

کارلوس ـ الیزابت ، مگرمن قدرت ندارم؟ من میتوانم شمارا درآغوش بگیرم بدون آنکه فتوروضعفی برمن طاری گردد درصورتیکه تا همین دیروزحتی چنگال هول انگیزمرگ قدرت آن نداشت که مرا از آغوش شما بیرون بکشد ! (ازآغوش ملکه بیرون میآید) تمام شد.اکنون خودرا درآغوش قضا وقدرمیافکنم . من شما را در آغوش گرفتم و مغلوب ضعف و فتوری نشدم ! خاموش ! آیا صدائی نشنیدید ؟ (ساعت زنگ میزند)

ملکه ـ بجز صدای این ساعت غدار که زنگ جدائی مارا میزند صدای دیگری نمیشنوم.

کارلوس ـ پس مادرجان، شب بخیر. اولین نامهٔ من از شهر «گان»[1] بدست شما خواهد رسید. نامه‌ای که اسرار ما را فاش خواهد ساخت. ازین پس با چهرهٔ بازبا فیلیپ خواهم جنگید. ازین پس درمیان ما هیچ امر پنهانی وسری وجود نخواهدداشت. دیگرضرورت ندارد که شما ازنگاه مردم هراسناك باشید. این نیز آخرین دروغ ودغل من خواهد بود. (درهمان لحظه ای که کارلوس میخواهد ازنوماسك را بصورتش نگهدارد شاه درمیان او وملکه ظاهر میشود)

شاه ـ آری، این آخرین دروغ ودغل خواهد بود. (ملکه بیهوش برزمین میافتد)

کارلوس ـ (خودرا شتابان بملکه میرساند وملکه را در آغوش میگیرد) آیا مرد؟ ای آسمان و زمین!

شاه ـ (سرد و آرام خطاب به بازرس کل) مطران، من کار خود را انجام دادم، حال دیگر نوبت شماست!

پرده میافتد

۱ـ Gent (بفرانسوی Gand)



Copyright 1956, by B.T.N.K.
Printed in Bank-é Melli Printing House,
Tehran, Iran

LITERARISCHE SAMMLUNG

Herausgegeben von

E. Yar e Schater

F. SCHILLER

Don Carlos

übersetyt ins Persische

Von

S. M. A. Djamal-Zadeh



Tehran, 1956